نحمدہٗ ونصلّی علیٰ رسولہ الکریم

تالیف منیف مولانا نور الدین عبدالرحمٰن بن قوام الدین

محمد الجامی قدس سرہم السامی زیبا مثنوی صدق آئینہ متلی بہ احسن قصص

طرب انگیز مقبول طبائع سخن سنجان بلاغت پیرا مشتہر بہ

یوسف زلیخا چوب قلم

معہ فرہنگ

سنہ ۱۹۱۴ع

بفرمائش سردار جونت سنگھ سچدیو پبلشر ڈیرہ اسمٰعیلخاں و لاہور

دی پنجاب نیشنل سٹیم پریس انارکلی لاہور

فہرست مضامین زلیخا چوب قلم

بسم اللہ الرحمن الرحیم

الهی غنچهٔ امید بگشای — گلی از روضهٔ جاوید بنمای

بخندان از لب آن غنچه باغم — وزین گل عطر پرور کن دماغم

درین محنت سرای بی مواسا — بنعمتهای خویشم کن شناسا

ضمیرم را سپاس اندیشه گردان — زبانم را ستایش پیشه گردان

ز تقویم خرد بهروزیم بخش — بر اقلیم سخن فیروزیم بخش

دلی دادی ز گوهر گنج بر گنج — ز گنج دل زبانرا کن گهر سنج

کشادی نافهٔ طبع مرا ناف — معطر کن ز مشکم قاف تا قاف

ز شعرم خامه را شکر زبان کن — ز عطرم نامه را عنبر فشان کن

سخن را خود سرانجامی نمانده است — وزان نامه بجز نامی نمانده است

درین خمخانهٔ شیرین فسانه — نمی یابم صدائی زان ترانه

حریفان باده ها خوردند و رفتند — تهی خمخانه ها کردند و رفتند

نه بینم پخته زین بزم خامی
که باشد بر کفش زان باده جامی

چو رفت از دست خم و جام و ساقی
بما جز غم نماند هیچ باقی

بیا جامی رها کن شرمساری
ز صاف و درد پیش آر آنچه داری

افتتاح نامه بنام نامی یگانه

بنام آنکه نامش حرز جانهاست
ثنایش جوهر تیغ زبانهاست

زبان در کام کام از نام او یافت
نم از سرچشمهٔ انعام او یافت

خرد را رو نموده و میدم رشے
هزاران نکتهٔ باریک چون موے

پئے آن مو زبان را شانه کرده
ز دندان شانه را دندانه کرده

تعالی الله زهے قیوم و دانا
توانائی دهِ هر ناتوانا

فلک را انجمن افروز ز انجم
زمین را زیب انجم ده ز مردم

مرتب ساز سقف چرخ دائر
فراز چار دیوار عناصر

بناف غنچه گل را نافه پیوند
ز گل بر شاهد گلبن حلے بند

قصب باف عروسان بهاری
قبا دوز سهی سرو جویباری

بلندی بخش هر همت بلندی
به پستی افگن هر خود پسندی

گنه آمرز رندان قدح خوار
بطاعت گیر پیران ریاکار

انیس خلوت شب زنده داران
رفیق روز در محنت گزاران

ز بحر لطف او ابر بهاری — کند خار و سمن را آبداری

ز کان جود او بادِ خزانی — کند فرش چمن را زرفشانی

ز شکرش پر شکر کامِ شکرفان — ز قهرش زهر عیش تلخ حرفان

وجودش آن فروزان آفتابست — که ذره ذره از وی نوریابست

گر از خورشید و مه دارد نهان روی — فتد در عرصهٔ نابودشان گوی

بماز ان منتِ هستی نه آمد — که هست و نیست را هستی ده آمد

ز بامِ آسمان تا مرکز خاک — اگر صد ذره پیمای وهم و ادراک

فرود آیند یا بالا شتابند — ز حکمش ذره بیرون دل نیابند

ز بیچونیش چون و چند ما هست — بلندان با علوی قدر او پست

مبرا ذاتش از چونی و چندی — منزه تر ز پستی و بلندی

خرد در ذات او آشفته رائی — طلب در راهِ او بیدست و پائی

اگر ننهد ز لطفِ خود قدم پیش — شود از دو دوئی ما و من بیش

چو خیزد صدمتِ صیتِ جلالش — بود در بارگاهِ لایزالش

ملک شرمنده از نادانئ خویش — فلک حیران ز سرگردانئ خویش

همان بهتر که ما مشتی هوسناک — کنیم آئینه از زنگِ هوس پاک

ز لوحِ خود فراموشی گزینیم — پس زانوی خاموشی نشینیم

ترغیب دلائل هستی واجب تعالی نمودن و ترغیب تامل در آن نمودن

دلا تا کی درین کاخ مجازی / کنی مانند طفلان خاکبازی
توئی آن دست پرور مرغ گستاخ / که بودت آشیان بیرون ازین کاخ
چرا زان آشیان بیگانه گشتی / چو دونان جغد این ویرانه گشتی
بیفشان بال و پر ز آمیزش خاک / بپر تا کنگر ایوان افلاک
ببین در رقص ازرق طیلسانان / ردای نور بر عالم فشانان
همه دور شبانروزی گرفته / بمقصد راه فیروزی گرفته
ولی هر یک چو گوی از جنبش خاص / بچوگان ارادت گشته رقاص
یکی از غرب رو در شرق کرده / یکی در غرب کشتی غرق کرده
شده گرم از یکی هنگامه روز / یکی شب را شده هنگامه افروز
یکی حرف سعادت نقش بسته / یکی سر رشته دولت گسسته
چنان گرم اند در منزل بریدن / که زین جنبش ندارد آرمیدن
ز رنج راه شان فرسودگی نه / میان را در دو پا آسودگی نه
چه داند کس که چندین رهچه کارند / همه تن رو شده رو در که آرند
بهر دم تازه نقشی می‌نمایند / ولیکن نقشبندی را نشایند
عنان تا کی بدست نقش سازی / بهر یک روی بنداری آری

خلیل آسا در ملک یقین زن / نوای لا احب الآفلین زن

کم هر وهم و ترک هر شکی کن / رخ وجهت وجهی در یکی کن

یکی بین و یکی دان و یکی گوی / یکی خواه و یکی خوان و یکی جوی

ز هر ذره بدو روی دگر راهیست / بر اثبات وجود او گواهیست

بود نقش دل هر هوشمندی / که باشد نقشها را نقشبندی

بلوحی گر هزاران نقش پیداست / نیاید بی قلمزن یک الف راست

درین ویرانه نتوان یافت خشتی / برون از قالب نیکو سرشتی

نخست از کلک انگشتان نوشتست / که آن را دست دانائی سرشتست

ز لوح خشت چون این حرف خوانی / ز حال خشت زن غافل نمانی

بعالم اینهمه مصنوع ظاهر / بصانع چون نهٔ مشغول خاطر

چو دیدی کار رو در کارگر آر / قیاس کارگر از کار بردار

وهم آخر کزان کس را گذر نیست / سر و کار تو جز بار دگر نیست

بدو آر از همه روی ارادت / وزو جو ختم کارت بر سعادت

دست بر داشتن بمناجات بدستیاری ارباب حاجات

خداوندا ز هستی ساده بودیم / ز بیم نیستی آزاده بودیم

نخست از نیست ما را هست کردی / بقید آب و گل پابست کردی

ز ضعف و ناتوانائی رهاندی | ز نادانی بدانائی رساندی

فرستادی بما روشن کتابی | بامر و نهی فرمودی خطابی

میان نیک و بد تخلیط کردیم | گهی افراط و گه تفریط کردیم

ره فرمودنیها کم سپردیم | بنافرمودنیها پا فشردیم

تو نگذشتی ز دستور عنایت | نپوشیدی ز ما نور هدایت

بدان نور از تو گیرم پوششی نیست | چه حاصل زانکه از ما کوششی نیست

ز ناکوشیدن خود در خروشیم | بده توفیق کوشش تا بکوشیم

چو دانا همچو نادان گشت غرقست | ز دانش تا بنادانی چه فرقست

ز دستانهای نفس ناخوش آهنگ | مکن بر ما ره حسن عمل تنگ

در آن تنگی که ما باشیم و آهی | ز رحمت سوی ما بگشای راهی

ازان ره خوان سوی درگاه ما را | بپایان بر بدولت همراه ما را

تخصیص مناجات بناظم بپیوستیاری مشارک و مساهم

من آن مرغم که دام و دانه تست | فسون وحشتم افسانه تست

توئی اسباب ما را ساز کردی | در نعمت بروی ما باز کردی

کرامت کردی از خدمت پسندی | بتوفیق سجودم سر بلندی

بهایت سرمه سا کردی جبینم | کشیدی سرمه چشم ز راه بینم

زبانم را بذکر خود کشادی | دلم را ذوق یاد خویش دادی
بشیرینی و چربی از زبانم | نهادی لقمهٔ خوش در دهانم
نه بر دندان ازو کوبی رسیده | نه از خوردن گلو رنجش کشیده
بشکر آن شکر گفتاریم ده | ز تلخی رسته شیرین کاریم ده
به بد گفتن زبان من مگردان | زبان من زبان من مگردان
ز کلکم گر جهد حرف خطائی | کز آن پیش آیدم چون و چرائی
خط عفوم بر آن حرف خطا کش | چو کلکم زان میفگن در کشاکش
گیاهی ام وفا پرورده تو | ز آب و گل برون آورده تو
سرم هست از هوا هر سوی مائل | دلی پایم بکوی تست در گل
گلی کالهٔ پای من گیر و بجویت | از آن گل به که بدهد رنگ و بویت
چو غنچه یکدلم گردان درین باغ | چو لاله کن نشانمندم بیکداغ
درین ره حاصلی جز یکدلی نیست | دو دل بودن بجز بیحاصلی نیست
نه بیند پسته یک مغز خندان | چو بادام دو مغز آزار سندان
چو خوشه پرورد صد دانه در بر | بهر دانه رسد تیغیش بر سر
چو غنچه یکدل آمد رسته از خار | نیابد با هزاران خنجر آزار
گناهانم اگر از حد برونست | هزاران بار ز آن فضلت فزونست

ف ۱ چربی کنایت از نرمی و لطافت ۱۲ برهان
ف ۲ در حدیث آمده [illegible] بالمنطق [illegible] کرم الله وجهه [illegible] انسان [illegible] زبان ۱۲
ف ۳ چون و چرا کنایت از سوال و پرسش و حساب که در روز قیامت بر خلایق خواهد شد ۱۲
ف ۴ [illegible] آرزو کردن [illegible]
فوائد
[illegible]
ف ۵ [illegible]
ف ۶ [illegible]
ف ۷ [illegible]

اگر باشد دو صد خرمن گناهم — توانی سوختن از برق آهم
وگر باشد ز عصیاں صد کتابم — توانی شستن از چشم پر آبم
بهر گلرخ که کردم سرخ دیده — کنوں از هر مژه خونم چکیده
خیال روئے او از دیده شویم — ازاں رو اشک سرخ آید بر ویم
نظر گر سعی در بے آبیم کرد — سرشک آبے بروے کارم آورد
دو چشم من برو دست از ندامت — همیں بس آبرویم تا قیامت
ازیں سودا رسم شاید بسوئے — رسان از من به پیغمبر درودے

در نعت خواجه مخلوقات سرور کائنات صلے الله علیه وآله وسلم

محمد کش قلم چوں نامور ساخت — ز میمش حلقهٔ طوق و کمر ساخت
خط لوح عدم زاں حرف حک شد — ازاں سر حلقهٔ ملک و ملک شد
تواند شد ز سر حاشش آگاه — خرد با جمله دانش حاش لله
دریں دیر مسدس زو ست روشن — مثمن روضهٔ از هشت گلشن
چو پا آراست از خلخال دالش — سر دین پروراں شد پایمالش
چه نامست اینکه در دیوان هستی — برو گرفت نامے پیشدستی
زبانم چوں ازو حرفے سراید — دل و جانم ز لذت پر بر آید
چو نام انیست نام آور چه باشد — مکرم تر بود از هر چه باشد

مکرم شد ز عالم نسل آدم | مکرم تر ولیست از هر مکرم
خدا بر سروران سرداریش داد | ز خیل انبیا سالاریش داد
چو آدم در ره هستی قدم زد | ز مهر روئے صبح آرایش دم زد
ز جودش گر نبودی راه مفتوح | بجودی کے رسیدے کشتی نوح
خلیل از وے نسیمی یافت کاتش | برو شد چون گلستان خرم و خوش
مسیح از مقدم او مژده گوئے | کلیم از مشعل او شعله جوئے
بمصر جاهش از کنعان رسیده | غلامے بود یوسف زر خریده
دران وادی که صالح ناقه کش بود | بیاد محملش با ناقه خوش بود
ز بستان وفا آزاد سروے | ز باغ اصطفا رعنا تذروے
قدش را پایهٔ گردون خرامے | لبش را مایهٔ یحیے العظامے
ببالا سائبان چتر سحابش | چو زرین قبه بر سر آفتابش
چو مه را بر سپر تیر اشارت | زد از ستابه معجز بشارت
دو نون شد دو میم از حلقهٔ ماه | چهل را ساخت شصت او دو پنجاه
بلے چون دست او شد بر قلم شست | رقم زد خط شق بر مه ز انگشت
نبودش خط ولے زد خط به تعجیل | به کلک نسخ بر توریت و انجیل
خرامان سرو او از سایه آزاد | جهان در سایهٔ آن سرو آزاد

ز سایه بود برتر پایهٔ او — زمین و آسمان در سایهٔ او

تنش را بود از جان پاک مایه — ندید از جان کسی بر خاک سایه

فلک همچون زمین شد سایه دارش — ازان افتاد در پا سایه وارش

بسنگ از شستِ دشمن لعل او خست — بمشتی ریگ پشتی جمله بشکست

اگرچه کور شد زو چشم هر خام — چو سرمه ساخت روشن چشم اسلام

دهانش بود از در حقهٔ پر — شده چون دُرج مرجان حقهٔ دُر

یکی دینار بود از حلم و فرهنگ — محک آمد پی دینارش آن سنگ

چو شد معیار او آن سنگ کاری — نشد ظاهر بجز کامل عیاری

پی دیوار ایمان بود کارش — ولی شد چار دار از چار یارش

کجا در راه دین درد آزمایی — که تا یابد بهر دردی دوایی

دوای جان جامی روشنان باد — دلش همواره غم پرورد شان باد

در معراج رسالت پناه صلی الله علیه و آله وسلم

شبی دیباچهٔ صبح سعادت — ز دولتهای روز افزون زیادت

ز قدر او مثالی لیلة القدر — ز نور او براتی لیلة البدر

سواد طره اش خجلت ده حور — بیاض غره اش نور علی نور

نسیمش جعد سنبل شانه کرده — هوایش اشک شبنم دانه کرده

بمسمار ثوابت چرخ سیار — به بسته در جهان درهای ادبار

گرفته گرگ و میش آرام در وی — گوزن و شیر با هم رام در وی

طرب را چون سحر خندان از ان لب — گریزان روز محنت زو شبا شب

درین شب آن چراغ اهل بینش — سزای آفرین از آفرینش

چو دولت شد ز بدخواهان نهانی — سوی دولتسرای ام هانی

به پهلو تکیه بر مهد زمین کرد — زمین را مهد جان نازنین کرد

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب — ندیده چشم بخت این خواب در خواب

درآمد ناگهان ناموس اکبر — سبکروتر ز طاوس اخضر

برو مالید پر کای خواجه برخیز — که امشب خوابت آمد دولت انگیز

برون بر یکزمان زین خوابگه رخت — تو بخت عالمی بیدار به بخت

بسیج راه عرشت کردم اینک — براق برق سیر آوردم اینک

جهنده بر زمین خوش بادپایی — پرنده بر هوا فرخ همایی

چو عقل فلسفی افلاک گردی — چو فکر هندسی گیتی نوردی

نه دست کس عنانش ار بسوده — نه از پای رکابش گشت سوده

چو آن دل کز بتان دارد فراغی — ندیده ران او آسیب داغی

گرش بالیستی آخور بهر خوردن — گرفتی شغل او گردون بگردن

۵۲ چراغ اهل بینش کنایہ از ذات خاتم المرسلین

۵۳ ام ہانی

۵۴ سودہ

ز زین بر رخ پشت نازنینش — ندیده رنج از کس پشت زینش
ازان دولتسرا چون خواجهٔ دین — خرامان شد بعزم خانهٔ زین
شد از سبوحیان گردون صداوه — که سبحان الذی اسریٰ بعبده
زد از سم آن براق برق کردار — ز مکه سکه بر اقصیٰ درم وار
زدش در نیم لحظه بلکه کمتر — زد و در حلقهٔ سم حلقه بر در
دران مسجد امام انبیا شد — صف پیشینیان را پیشوا شد
وزانجا شد برین فیروزه خرگاه — چو هاله حلقه زد پیرامنش ماه
کشیدش بر جبین داغ غلامی — بر آمد زانگهش نام تمامی
وزانجا شد ببالاتر سبک خیز — عطارد را بفرق سر عطاریز
وزانجا ساخت سوئے زهره آهنگ — بدامان وفایش زهره در چنگ
بقصد شستن پا زین گلابه — چهارم چرخ خوش آورد آفتابه
چو زد بر چرخ پنجم اشهبش گام — گرفت از لعل بوسش بهره بهرام
فشاند از لعل لب بر مشتری در — شد از گوهر چو حقه مشت او پر
بهفتم کاخ چون نعلین سودش — زحل حل یافت هر مشکل که بودش
وزانجا چون بشاخ سدره ره جست — ز پریدن پر جبریل شد سست
وزانجا قصر هشتم ساخت مسکن — ثوابت را ازو شد چشم روشن

نبات النعش و پروین لب گشودند / به نظم و نثر خود داور ستودند

ز مهر شمع رویش نسر طائر / چو پروانه بگردش گشت دائر

فتاد از شوق سرو دلربایش / چو سایه نسر واقع زیر پایش

چو شد بر چرخ اطلس عشرت اندیش / بپا انداز اوش افگند اطلس خویش

بتندر پیشش سرافیل از کمین جست / ز رفرف حجله آئین هو و چین بست

چو رفرف شد مشرف از وجودش / گرفت از دست رفرف عرش زودش

بدست عرش تن چون خرقه بگذاشت / علم بر لامکان بیخرقه افراشت

جهت را قهره از ششدر رهانید / مکان را مرکب از تنگی جهانید

گلگے بردند زین و هیره پیست / بدان درگاه والا دست بر دست

مکانے یافت خالی از مکان نیز / که تن محرم نبود آنجا و جان نیز

قدم زنگ حدوث از جان او شست / وجوب آلایش امکان او شست

یکے مانده هم از قید یکے پاک / ز بسیاری برون و ز اندکی پاک

بدیده آنچه از دیدن برون بود / مپرس از ما ز کیفیت که چون بود

نه چندی گنجد آنجا و نه چونی / فرو بند از یکے لب وز فزونی

شنید آنگه کلامے نے باواز / معانی در معانی راز بر راز

نه آگاهی ازو کام و زبان را / نه همراهی ازو نطق و بیان را

نسر طائر و نسر واقع دو ستاره اند که طلوع میشود چنانکه بالا میرود دو دم گویا فرود می آید از بالا ۱۲ اطلس [illegible] رفرف جامه که ازان بساط و فرش سازند نام مقام [illegible] براق ۱۲ [illegible]

ز دورش گوش جان را باد در مشت | ز حرفش دست دل را کوته انگشت
لباس فهم بر بالاے او تنگ | سمند عقل در صحرائے او لنگ
زگفتن برتر است آن وز شنیدن | زبان زین گفتگو باید بریدن
منه جامی زحد خود برون پاے | وزین دریائے بے پایان برون آے
درین مشهد زگویائی مزن دم | سخن را ختم کن والله اعلم

لباس ضراعت پوشیدن و در اقتباس شفاعت کوشیدن

ز مهجوری بر آمد جان عالم | ترحم یا نبی الله ترحم
نه آخر رحمة للعالمینی | ز محرومان چرا غافل نشینی
ز خاک اے لالهٔ سیراب برخیز | چو نرگس خواب چند از خواب برخیز
برون آور سر از برد یمانی | که روئے تست صبح زندگانی
شب اندوه ما را روز گردان | ز رویت روز ما فیروز گردان
بتن در پوش عنبر بوئے جامه | بسر بربند کافوری عمامه
فرود آویز از سر گیسوان را | فگن سایه بپا سرو روان را
ادیم طائفی نعلین پا کن | شراک از رشتهٔ جانهائے ما کن
جهانے دیده کرده فرش راهند | چو فرش اقبال پابوس تو خواهند
ز حجره پائے در صحن حرم نه | بفرق خاک ره بوسان قدم نه

بده دستے زپا افتادگاں را | بکن دلدارئے دلدادگاں را
اگرچه غرق دریائے گناہیم | فتاده خشک لب بر خاک راہیم
تو ابر رحمتی آں به که گاہے | کنی بر حال لب خشکاں نگاہے
خوشا کز گرد رہ سویت رسیدیم | بدیده گرد از کویت کشیدیم
بمسجد سجدهٔ شکرانه کردیم | چراغت را ز جاں پروانه کردیم
بگرد روضه ات گردیم گستاخ | دلم چوں پنجره سوراخ سوراخ
زدیم از اشک ابر چشم بیخواب | حریم آستان روضه ات آب
گہے رفتیم زاں ساحت غبارے | گہے چیدیم زو خاشاک و خارے
ازاں نور سواد دیده دادیم | وزیں بر ریش دل مرہم نہادیم
بسوئے منبرت ره بر گرفتیم | زچہره پایه ات در زر گرفتیم
زمحرابت بسجده کام جستیم | قدم گاہت بخون دیده شستیم
بپائے ہر ستوں قد راست کردیم | مقام راستاں در خواست کردیم
زداغ آرزویت با دل خوش | زدیم از دل بہر قندیل آتش
کنوں گرتن بخاک ایں حریم است | بحمد الله که جاں آنجا مقیم است
بخود در مانده ام از نفس خود رائے | ببیں در مانده چندیں تمنائے
اگر نبود چو لطفت دستیارے | ز دست ما نیاید ہیچ کارے

ازینجا مصنف رحمة الله علیه بیان زیارت روضهٔ منوره آنحضرت صلے الله علیه و آله وسلم که در زمانِ ماضی کرده بود مے نماید ۱۲

بکاف عربی

سینه مراد و مقصود ۱۲

قضا مے افگند از راه ما را
خدا را از خدا در خواه ما را

که بخشد از یقین اوّل حیاتے
دہد آنگه بکار دین ثباتے

چو ہول روئے رستاخیز خیزد
ز آتش آبروئے ما نریزد

کند با اینہمه گمراہئے ما
ترا اذن شفاعت خواہئے ما

چو چوگاں سر فگنده آوری روے
بمیدان شفاعت امّتی گوے

بحسن اہتمامت کار جامی
طفیل دیگراں یابد تمامی

در تبرک جستن بذکر خواجه عبید الله احرار پیر و مرشد خود

کتاب فقر را دیباچه راست
سواد نوک کلک خواجه ماست

کسے چوں او به لوح ارجمنداں
نزد نقشے بدیع از نقشبنداں

چو فقر اندر قبائے شاہی آمد
بتدبیر عبید اللہی آمد

ز درویشیش ہر کس آشناست
ردائے خواجگی در پاکشانست

بفقر آنرا که لطفش آشنا کرد
بہر گر خرقۂ پوشش قبا کرد

جہانے باشد بخشش کشت زارے
نمیخواہد ازاں جز کشت کارے

ازاں دانه کزو آدم بنا کام
ز بستان بہشت آمد بدین دام

ہزارش مزرعه در زیر کشت است
که زاد رفتن راه بہشت است

دریں مزرع فشاندش تخم دانه
وزاں عالم نہد انبار خانه

زمین با همتش یکمشت خاکست — زمشت خاکش اندر ره چه باکست
زمشت خاک اندر راه چه بلند — بدامانش کجا گردی نشیند
اگر قیصر وگر فغفور چین است — بگرد خرمن او خوشه چین است
بهر جا افگند طرح زراعت — برشمی گاوها دارد قناعت
وگر افتد قبول همتش مفت — شود گاو زمین و آسمان جفت
بخرمن کوبی او فضل بیچون — ز ثور آورد گاو از چرخ گردون
فلک این کواکب درمیانه — ز خرمنهاش یک غربال دانه
بدهقانیش چون داری مسلّم — بدان ماند که گوئی روح اعظم
اگر خاک مرکّب یا بسیطست — بجمله فیض احسانش محیطست
گیاهی بهره ور شد از نوالش — ز قوة سوی فعل آمد کمالش
کمال روح اعظم زینچه باشد — بجز ذمّ وی این تحسین چه باشد
مقام خواجه برتر از گمانست — برون از حد تقریر و بیانست
دلش بحریست ز اسرار الهی — ازو یک قطره از مه تا بماهی
بجنبش چون در آید بحر ذخار — بجنبش قطره چون آید پدیدار
چو بنشیند مراقب دیده برهم — ببندد دیده دل در دو عالم
یکی بیند که در قید یکی نیست — وزان در تنگنای اندکی نیست

نموده روی در بالا و پست او ست — اگر بسیار ور کم هر چه هست اوست

کند در هستی او خویش را گم — ببندد از دوئی چشم توهم

چو گردد قطره اندر بحر ناچیز — ز بحرش کی بود امکان تمییز

خوش آنانیکه سر بر خاک اویند — دل و جان بستهٔ فتراک اویند

همه پرمایه از سرمایهٔ او — همه در نور محو از سایهٔ او

مبادا سایهٔ او از جهان دور — ز فقدش دیدهٔ ایام بی نور

سنین عمر احرار ملک کیش — به پیشی باد از دور فلک بیش

خصوصا عمر فرزندان نامیش — مفصّل دار از اخلاق گرامیش

درین زنگار گون کاخ زراندود — بهم یحیی رسوم الفضل والجود

جهان آئینهٔ مقصود شان باد — دران نور قدم مشهود شان باد

در مدح سلطان حسین

جهان یکسر چه ارواح و چه اجسام — بود شخصی معین عالمش نام

بود انسان درین شخص معین — چو عین باصره بینا و روشن

درین عین آنکه چون انسان عین است — جهان عمر دمی سلطان حسین است

بزیر این خمیده طاق مینا — دو چشم آدمیت زوست بینا

خوشا چشمیکه بینائی ازو یافت — به بینائی توانائی ازو یافت

فلک صد چشم دارد در رهِ او
که چشم خود کند منزل گهِ او

ز روئے اوست روشن چشمِ عالم
ببوئے اوست گلشن خاکِ آدم

بحسنِ خلق و لطفِ خلق بے قیل
بود یوسف درین مصرِ فلک نیل

در اصلابش کرم رسمِ قدیم است
کریم ابن الکریم ابن الکریم است

سزد گر از کمالِ خوبئے او
کند پیرِ فلک یعقوبئے او

دو صد کشتِ امل از ہر دیارے
شده سرسبز از ہر جوئبارے

ز کفِ بحرِ نوال آورده در مشت
کشیده جوئبارے از ہر انگشت

ز دستش کابر و یم ہستند ازان کم
خروشان شد ابر و کف زنان یم

نموده لمعۂ از زر فشان تیغ
نهفته تیغِ خود خورشید در میغ

چو گشته برقِ تیغش پرتو افگن
جہان را کرد چون خورشید روشن

دو دم گر برق را یکدم بقا نیست
بقا از تیغِ او یکدم جدا نیست

بقائے او فنائے تیرگیہاست
نیابد روشنی با تیرگی راست

ز عدلِ او بوقتِ خوابِ شبگیر
کند نطع از پلنگِ خفته نخچیر

ز شبگردی چو یابد گرگ مالش
نهد از دنبۂ میشش گرد بالش

پئے جذبِ محبت چنگلِ باز
شود قلّابِ مرغِ تیز پرواز

درختِ بیشه بر شاخ و پوز
اگر شاخِ گوزنے را کند بند

خلق بالفتح بمعنی پیدا کردن و بالضم بمعنی خوبی و ... درین لطف بالضم ...
سلطان حسین است ۱۲
اصلاب جمع صلب بالضم استخوان پشت ...
یعقوب ... ۱۲
شبگیر ... صبح ...
نطع بالفتح و الکسر ...

کند شیر ژیان مشکلکشائی
به پنجه بخشد از بندش رهائی

کمینگاه بداندیشان بیباک
بود ز اندیشهٔ نا ایمنی پاک

جای پنهان شدن بقصد دشمن ۱۲

اگر یکتن برد چون مهر انور
ز مشرق تا بمغرب طشتے از زر

نیارد هیچ عور از ورع پرهیز
که در طشت زر او بنگرد تیز

چو صبح آنجا که عدل او بخندد
چو ظلمت ظلم زانجا رخت بندد

چو برق آنجا که قهرش برفروزد
بیک شعله جهانی را بسوزد

خداوندا به پیران جوان بخت
که تا هست آسمان چتر و زمین تخت

بزیر پایهٔ تخت شاهیش باد
بتارک چتر ظل اللهیش باد

فلک با چتر او در چاپلوسی
زمین با تخت او در خاک بوسی

خراب آباد عالم باد معمور
باولاد کرامش تا دم صور

بتخصیص آنکه چرخ آمد مطیعش
زبان را تاج سر نام بدیعش

ز نامش چون عجم گشته مشرف
بتعریف عرب بادا معرف

جهان را تا بلندی هست و پستی
مبادا این نام پاک از لوح هستی

دگر شهزاده کز بخت مظفر
بطفلی شد مطیعش تخت و افسر

خرد چون دیده جاه و احترامش
همی گردد آرزو نقشے ز نامش

درین میدان که بادا خالی از درد
فلک طاس تهی رائے فرح کرد

محمد سلطان حسین

یعنی دیر آباد عالم آباد باد بسبب اولاد بزرگی او تا وقت دمیدن صور اسرافیل یعنی تا قیامت خواهد بود ۱۲

ز بر بزمش خور یکے زرّیں قدح باد	دلش چوں نام دائم پر فرح باد

در بیان آنکه هر یک از جمال و عشق مرغیست از آشیانهٔ وحدت پریده در شاخسار مظاهر کثرت آرمیده

دراں خلوت که هستی بے نشاں بود	بکنجِ بیخودی عالم نهاں بود
وجودے بود از نقشِ دوئی دور	ز گفت و گوئے مائی و توئی دور
جمالِ مطلق از قیدِ مظاهر	بنورِ خویش هم بر خویش ظاهر
دِل آرا شاهدے در حجلهٔ غیب	مبرّا ذات او از تهمتِ عیب
نه با آئینه رویش در میانه	نه زلفش را کشیده دست شانه
صبا از طرّه اش نگسسته تارے	ندیده چشمش از سرمه غبارے
نگشته با گلش همسایه سنبل	نه بسته سبزه اش پیرایهٔ گل
رخش ساده ز هر خطّے و خالے	ندیده هیچ چشمے زو خیالے
نوائے دلبری با خویش میساخت	قمارِ عاشقی با خویش میباخت
ولے زانجا که حکمِ خوبرو ئیست	ز پرده خوبرو در تنگ خوئیست
نکورو تابِ مستوری ندارد	چو در بندی سر از روزن برآرد
نظر کن لاله را در کوهساراں	که چوں خرّم شود فصلِ بهاراں
کند شق شقهٔ گل زیر خارا	جمالِ خود کند زو آشکارا

ترا چون معنی در خاطر افتد | که در سلک معانی نادر افتد
نیاری از خیال آن گذشتن | دهی بیرون بگفتن یا نوشتن
چو هر جا هست حسن اینش تقاضاست | نخست این جنبش از حسن ازل خاست
برون زد خیمه ز اقلیم تقدس | تجلی کرد بر آفاق و انفس
ازو یک لمعه بر ملک و ملک تافت | ملک سرگشته خود را چون فلک یافت
ز هر آئینه بنمود روئی | بهر جا خواست از وی گفتگوئی
همه سبوحیان سبوح گویان | شدند از بیخودی سبوح جویان
ز غواصان این بحر فلک فلک | برآمد غلغل سبحان ذی الملک
ز ذرات جهان آئینها ساخت | ز روئی خود بهر یک عکس انداخت
ازان لمعه فروغی بر گل افتاد | ز گل شوری بجان بلبل افتاد
رخ خود شمع ازان آتش برافروخت | بهر کاشانه صد پروانه را سوخت
ز نورش تافت بر خورشید یکتاب | برون آورد نیلوفر سر از آب
ز رویش روی خود آراست لیلی | بهر مویش ز مجنون خاست میلی
لب شیرین شکرریز بگشاد | دل از پرویز برد و جان ز فرهاد
جمال اوست هر جا جلوه کرده | ز معشوقان عالم بسته پرده
سر از جیب مه کنعان برآورد | زلیخا را دمار از جان برآورد

بهر پرده که بینی پردگی اوست — قضا جنبانِ هر دل بردگی اوست
بعشقِ اوست دل را زندگانی — بشوقِ اوست جانرا کامرانی
ولے کاں عاشقِ خوبانِ دلجوست — وگر داند وگر نے عاشق اوست
الا تا در غلط نافتی که گوئی — که از ما عاشقی وز وے نکوئی
توئی آئینه او آئینه آرا — توئی پوشیده و او آشکارا
که همچوں نیکوئی عشق ستوده — ازو سر بر زده در تو نموده
چو نیکو بنگری آئینه هم اوست — نه تنها گنج بل گنجینه هم اوست
من و تو در میاں کارے نداریم — بجز بیهوده پندارے نداریم
خمش کایں قصه پایانے ندارد — بیانِ او زباندانے ندارد
هماں بهتر که ما در عشق پیچیم — که بے ایں گفتگو هیچیم هیچیم

ل جوانکه از ابیات سابق تا این بیت هم از درست ثابت میشود ۱۲

نخل در بیان فضیلت عشق بستن و شاخچه آغاز سبب نظم کتاب بداں پیوستن

سبب نظم کتاب

دلِ فارغ ز دردِ عشق دل نیست — تنِ بیدرد دل جز آب و گل نیست
ز عالم روی آور در غمِ عشق — که باشد عالمے خوش عالمِ عشق
غمِ عشق از دلِ کس کم مبادا — دلِ بے عشق در عالم مبادا
فلک سرگشته از سودائے عشقست — جهاں پُر فتنه از غوغائے عشقست

اسیرِ عشق شو کاندیشہ اینست — ہمہ صاحبدلاں را پیشہ اینست
اسیرِ عشق شو کازاد باشی — غمش بر سینہ نہ تا شاد باشی
مے عشقت دہد گرمی و مستی — دگر افسردگی و خود پرستی
زیادِ عشق عاشق تازگی یافت — ز ذکرِ او بلند آوازگی یافت
اگر مجنوں نہ مے زیں جام خوردے — کہ اورا در دو عالم نام بردے
ہزاراں عاقل و فرزانہ رفتند — ولے از عاشقی بیگانہ رفتند
نہ نامے ماند ز ایشاں نہ نشانے — نہ در دستِ زمانہ داستانے
بسا مرغانِ خوش الحاں کہ ہستند — کہ خلق از ذکرِ ایشاں لب ببستند
چو اہلِ دل ز عشق افسانہ گویند — حدیثِ بلبل و پروانہ گویند
بگیتی گرچہ صد کار آزمائی — ہمیں عشقت دہد از خود رہائی
متاب از عشق رو گرچہ مجازیست — کہ آں بہرِ حقیقت کارسازیست
بلوحِ اوّل الف با تا نخوانی — ز قرآں درس کردن کے توانی
شنیدم شد مریدے پیش پیرے — کہ باشد در سلوکش دستگیرے
بگفت ار پا نشد در عشقت از جائے — برو عاشق شو آنگہ پیش من آئے
کہ بے جامِ مے صورت کشیدن — نیاری جرعۂ معنی چشیدن
ولے باید کہ در صورت نمانی — وزیں پُل زود خود را بگذرانی

چو خواهی رخت در منزل نهادن — نباید بر سرِ منزل ایستادن

بحمد الله که تا بودم درین دیر — براهِ عاشقی بودم سبک سیر

چو دایه نافِ من بے مشک دیده — به تیغِ عاشقی نافم بریده

چو مادر بر لبم پستاں نهاده — ز خونخوارئے عشقم شیر داده

اگرچه موئے من اکنوں چو شیر است — هنوز آں ذوقِ شیرم در ضمیر است

به پیری و جوانی نیست چوں عشق — دمد بر من دمادم ایں فسونِ عشق

که جامی چوں شدی در عاشقی پیر — سبکروحی کن و در عاشقی میر

بنه در عشق بازی داستانے — که باشد از تو در عالم نشانے

بکش نقشے ز کلکِ نکته زایت — که چوں از جا روی ماند بجایت

چو از عشق ایں ندا آمد بگوشم — باستقبال بیروں رفت هوشم

بجاں بستم کمر فرمانبری را — نهادم رسمِ نو سحرآوری را

برانم گر خدا توفیق بخشد — که نخلم میوهٔ تحقیق بخشد

کنم از سوزِ عشق آں نکته رانی — که سوز و عقل رختِ نکته دانی

درین فیروزه گنبد افگنم دود — کنم چشمِ کواکب گریه آلود

سخن را پایه بر جائے رسانم — که بنوازد با حسنت آسمانم

دستهٔ گل از چمن فضائل عشق چیدن و رشتهٔ اتمام سبب نظم کتاب بر آں پیچیدن

سخن دیباچهٔ دیوان عشق ست / سخن نوباوهٔ بستان عشق ست

بعالم هرچه از نو و کهن زاد / چنیں گوید سخنداں کز سخن زاد

خرد را کار و بارے جز سخن نیست / جهان را یادگارے جز سخن نیست

سخن از کاف و نون دم بر قلم زد / قلم بر صفحهٔ هستی رقم زد

چو شد قاف قلم زاں کاف موجود / کشاد از چشمه اش فوارهٔ جود

جهاں باشاں که در بالا و پستند / ز جوششهائے آں فواره مستند

چو زاں جوشش کند لب نکته رائی / گلے باشند ز گلزار معانی

زند باد نفس دستش بداماں / بروں آرد ز گلزارش خراماں

کند راه بر در دروازهٔ گوش / فتند از مقدم او هوش بیهوش

کند خاطر باستقبالش آهنگ / درآرد دل ببر چوں غنچه اش تنگ

گهے لب را نشاط خنده آرد / گه از دیده نم اندوه بارد

از و خنده لب اندوه منداں / از و گریاں شود لبهائے خنداں

چو ایں شان الهی بینم از وے / معاذالله که دامن چینم از وے

بدیں مے شغل گیری ساخت پیرم / به پیرانه سر اکنوں شغل گیرم

وہم از دل بروں رازِ نہان را | بخندانم بگریانم جہان را
کہن شد قصۂ شیرین و خسرو | بشیرینی نشانم خسرو نو
سمر آمد نوبتِ لیلیٰ و مجنوں | کسے دیگر سمر آمد سازم اکنوں
چو طوطی طبع را سازم شکرخا | ز حسنِ یوسف و عشقِ زلیخا
خدا از قصہا چوں احسنش خواند | با حسن وجہ زاں خواہم سخن راند
چو باشد شاہدانِ وحے منزل | نباشد کذب را امکانِ مدخل
نگردد خاطر از ناراست خرسند | وگر خود گوئی آنرا راست مانند
سخن را زیور جز راستی نیست | جمالِ مہ بجز ناکاستی نیست
ازاں صبحِ نخستین بے فروغ است | کہ لافِ روشنی از وے دروغ است
چو صبحِ راستی از صدق دم زد | چو خور بر آسماں زریں علم زد
بصنعت گر بیارائی دروغے | نگیرد زاں چراغِ دل فروغے
چرا دوزی بقدِّ زشت دیبا | کہ از دیبا نگردد زشت زیبا
ز دیبا زشت زیبائی نیابد | ولے دیبائے زشتی تنابد
رخِ گلرنگ را گلگونہ باید | کش از گلگونہ گلرنگی فزاید
چو گلگونہ بروئے تیرہ مالی | نہ بیند دیدہ زاں جز تیرہ حالی
ز معشوقاں چو یوسف کس نبودہ است | جمالش از ہمہ خوباں فزودہ است

بیان آنکہ حسنِ جمالِ یوسفی

ف۵ شکرخا شد طوطی لب خود را شیریں کنم ازیں قصہ ۱۲ ف۶ چوں حق تعالیٰ علیہ احسن القصص گفتہ ف۷ اگر گویم قصہ احسن بر فوکن کہ باشد از ہمہ قصہ ہائے دیگر ۱۲

زخوبان ہر کرا ثانی نداند | ز اوّل یوسفِ ثانیش خوانند
نبود از عاشقاں کس چوں زلیخا | بعشق از جملہ بود افزوں زلیخا
ز طفلی تا بہ پیری عشق ورزید | بشاہی و گدائی عشق ورزید
پس از پیری و عجز و ناتوانی | چو بازش تازہ شد عہدِ جوانی
بجز راہِ وفا و عشق نسپرد | براں زاد و براں بود و براں مرد
زلیخا گرچہ محبوبِ جہاں بود | ولے یوسف بخوبی بیش زاں بود
دریں نامہ سخن رانم ز ہر یک | بخامہ گوہر افشانم ز ہر یک
بہر نقدے کز ایشاں خرج سازم | ز حکمت تازہ گنجے درج سازم
طمع دارم کہ گر ناگہ شگرفے | بخواند زیں محبت نامہ حرفے
نتابد نامہ ساں بر روے من پشت | نراند خامہ وش بر حرفم انگشت
بدو را و ور گر یابد خطائے | نیارد بر سرِ من ماجرائے
بقدرِ وسع در اصلاح کوشند | اگر اصلاح نتوانند خموشند

داستانِ شمعِ جمالِ یوسفی را در شبستانِ غیب افروختن و پروانہ دلِ آدم را بمشاہدۂ آں سوختن

گہر سنجانِ دریائے معانی | ورق خوانانِ وحیِ آسمانی
چو تاریخِ جہاں کردند آغاز | چنیں دادند از آدم خبر باز

که چوں چشمِ جہاں بینش گشادند
بر و اولاد او را جلوه دادند

صفوفِ انبیا یکجا پس و پیش
ستاده هر صفے بر پایۂ خویش

صفوفِ اولیا قائم دگر جائے
نهاده در مقامِ پیروی پاے

گروهِ باشکوهِ پادشاهی
بتاجِ شوکتِ شاهی مباهی

ستاده صف بصف دیگر خلائق
بترتیبِ خوش و دستور لائق

چو آدم سوئے آں مجمع نظر کرد
ز هر جمعے تماشائے دگر کرد

بچشمش یوسف آمد چوں یکے ماه
نه مه خورشید اوجِ عزّت و جاه

چو شمعِ انجمن زاں جمع ممتاز
میانِ جمع شمع آسا سرافراز

جمالِ نیکواں در پیش او گم
چناں کز پرتوِ خورشید انجم

ردائے دلبری افگنده بر دوش
فدائے خاکپایش صد رداپوش

کمالِ حسنش از اندازه بیروں
ز حدّ عقل و فکرت پیشه بیروں

بدوشش خلعتِ لطفِ الٰہی
بفرقش تاجِ فرِّ پادشاهی

جبینش مطلعِ صبحِ سعادت
شبِ غیب از رخش روزِ شهادت

همه پیغمبراں از پیش و از پس
ز ظلمتهائے جسمانی مقدّس

همه ارواحِ قدسی بے کم و کاست
علمها بر کشیده ز چپ و راست

دریں محرابِ خورشید قندیل
فگنده غلغلِ تسبیح و تهلیل

ازان جاه و جلال آدم عجب ماند | بعنوانِ تعجب زیر لب راند

که یارب این نهال از گلشن کیست | تماشاگاه چشمِ روشن کیست

بر وایں پرتوِ دولت چرا تافت | جمال و جاهِ چندین از کجا یافت

خطاب آمد که نورِ دیدۀ تست | فرح بخشِ دلِ غمدیدۀ تست

ز باغستانِ یعقوب این نهالیست | ز صحرائے خلیل الله غزالیست

ز کیوان بگذرد ایوان جاهش | زمینِ مصر باشد تختگاهش

ز بس خوبی که در رویش عیانست | حسد انگیز خوبانِ جهانست

کند روئے ترا آئینه داری | به بخشش آنچه در گنجینه داری

بگفت اینک درِ احسان کشادم | ز ششِ دانگِ جمالش چار دادم

ازان خوبی که باشد دلبران را | دو بخشش او را یکے مر دیگران را

پے نسخِ بتان ور سحر ار کشاید | خطِ حسن همه ثلثش نماید

چو گل از ذوقِ فرزندیش بشگفت | چو بلبل بر گلِ رویش دعا گفت

پس آوردش بسوئے سینۀ خویش | صفا بخشش از دلِ بےکینۀ خویش

ز مهرِ خویشتن کردش خبردار | به پیشانی زدش بوسه پدروار

نهالِ جمالِ یوسفی را از بهارستانِ غیب بباغستانِ شهود آوردن و هم اورا بآبِ ثدیۂ یعقوب و هوائے دلِ زلیخا پروردن

درین نوبتگه صورت پرستی / زند هر کس بنوبت کوس هستی

حقیقت را بهر دوری ظهوریست / ز اسمی بر جهان افتاده نوریست

اگر عالم بیک دستور ماندی / بسا انوار کان مستور ماندی

گر از گردون نگردد نور خور گم / نگیرد رونقی بازار انجم

زمستان از چمن بار ار نه بندد / ز تاثیر بهاران گل نخندد

چو آدم رخت ازین محرابگه بست / بجایش شیث در محراب بنشست

چو وی هم رفت کرد آغاز ادریس / درین تلبیس خانه درس تقدیس

چو شد تدریس (درس دادن ۱۲) ادریس آسمانی / بنوح افتاد دین را پاسبانی

بطوفان فنا چون غرق شد نوح / شد این در بر خلیل الله مفتوح

چو خوان دعوتش چیدند ز آفاق / موفق (توفیق داده شده ۱۲) شد بآن انفاق (نفقه دادن ۱۲) اسحاق

چو زین هامون شد او راه عدم کوب / فرداز کوه هدی گلبانگ یعقوب

چو یعقوب از عقب زینکار دم زد / ز حد شام تا کنعان علم زد

اقامت را بکنعان محمل افگند / فتاده در فزایش مال و فرزند

شمار گوسپندش از بز و میش / دران وادی شد از مور و ملخ بیش

نبوت در نبوت گشته پیدا / بتفصیل رسالت شعله آسا

(نبوت الخ مصرع دوم ظاهر الیعنے باشد ۱۲)

بهشتم پشت واضح گشت یوسف / بماندازه وی جهانی در تاسف

۱ نوبت زبین دارد اول نقاره دوم خیمه بزرگ سوم ... و مرتبه ۱۲

۲ حقیقت مراد از ذات حق است که بر عالم مظهر اوست و از اسمے مراد از اسم ذات که از او بر عالم روشن گردید ۱۲

۳ هامون دشت و زمین هموار ۱۲

پسر بیرون ز یوسف یازده داشت ولی یوسف میانِ جانش ره داشت
چو یوسف بر زمین آمد ز مادر برخ شد ماهِ گردون را برابر
دمید از بوستانِ دل نهالی نمود از آسمانِ جان هلالی
ز گلزارِ خلیل الله گلی رست قبای نازک اندامی برو چست
برآمد اختری از برجِ اسحاق ز روی او منور چشمِ آفاق
علم زد لاله از باغِ یعقوب از و هم مرهم و هم داغِ یعقوب
غزالی شد شمیم افزای کنعان از و رشکِ ختن صحرای کنعان
ز جان تا بوده بهره مادرش را ز شیرِ خویش شستی شکرش را
چو دیدش در کنارِ خود دو ساله دمید ایام زهرش در پیاله
گرامی دُری از بحرِ کریمی ز مادر ماند با اشکِ یتیمی
پدر چون حال دید این گوهرِ خویش صدف کردش کنارِ خواهرِ خویش
ز عمه مرغِ جانش پرورش یافت بگلزارِ خوشی بال و پرش یافت
قدش آیینِ خوش رفتاری آورد لبش رسمِ شکر گفتاری آورد
دلِ عمه بمهرش شد چنان بند که نگسستی از و یک لحظه پیوند
بهر شب خفته چون جانش ببر بود بهر روز آفتابِ منظرش بود
پدر هم آرزوی روی او داشت ز [illegible] سنبلش تا خاطر [illegible] او داشت

جز او کس در دلِ غمگین نمی یافت ۔ بجز که دیدنش تسکین نمی یافت
چنان میخواست کان ماهِ دل افروز ۔ به پیشِ چشم او باشد شب و روز
بخواہر گفت کای کز مہر ورزے ۔ بقدر قم چوں درختِ بید لرزے
ندارم طاقتِ دوری یوسفؑ ۔ خلاصم ده ز مہجوری یوسفؑ
بخلوتگاه رازِ من فرستش ۔ بمحرابِ نیازِ من فرستش
ز یعقوبؑ این سخن خواہر چو بشنید ۔ ز فرمانش بصورت سر نه پیچید
ولیکن کرد با خود حیلهٔ ساز ۔ که تا گیرد ز یعقوبش آں باز
بکف ز اسحاقؑ بودش یک کمر بند ۔ بخدمت سوده در راهِ خداوند
کمر بندی که ہر دستش به بستی ۔ ز دست اندازئے آفاق رستی
چو یوسفؑ را ز خود در پدر کرد ۔ میاں بندش نہانی در کمر کرد
چناں بست آں کمر را بر میانش ۔ که آگاہی نشد قطعاً از انش
کمر بسته به یعقوبش فرستاد ۔ وزاں پس در میاں آواز در داد
که گم گشت آں کمر از میاں گم ۔ گرفتے ہر کسے را زان تو ہم
بزیرِ جامه جست و جوئے کردی ۔ پس آنگه در دگر کس روئے کردی
چو در آخر بیوسف نوبت افتاد ۔ کمر را از میانش چست بکشاد
دراں ایام ہر کس کاہل دیں بود ۔ برو حکمِ شریعت اینچنیں بود

که وز وی هر که گشتی پا بگیرش ... گرفتی صاحب کالا اسیرش
دگر باره به تزویر و بهانه ... چو گرد آماده بر دوش سوی خانه
برویش چشم روشن شاد بنشست ... پس از چندی اجل چشمش فرو بست
بدو شد خاطر یعقوب خرم ... ز دیدارش نه بستی دیده بر هم
به پیشش رو چو یوسف قبله یافت ... ز فرزندان دیگر روی بر تافت
به یوسف بود روشن راحت اندوز ... به یوسف بود چشمش دیده افروز
به یوسف بود هر کاری که بودش ... به یوسف بود بازاری که بودش
بلی هر جا کزین سان مه بتابد ... اگر خورشید باشد ره نیابد
چگویم کان حسن و دلبری بود ... که بیرون از حد حور و پری بود
مهی بود از سپهر آشنائی ... از و کون و مکان را روشنائی
نه مه بیهات روشن آفتابی ... که از وی بر فلک افتاد تابی
چه میگویم چه جای آفتابست ... که رخشان چشمه اش آنجا سرابست
مقدس نوری از قید چه و چون ... سر از جلباب چون آورده بیرون
چو آن بیچون درین چون کرد آرام ... پی روپوش کرده یوسفش نام
بدل یعقوب گر مهرش نهان داشت ... دگر گردش بجان جا جای انداست
زلیخائی که رشک حور عین بود ... بمغرب پردهٔ عصمت نشین بود

ز خورشید رخش نادیده تابی / گرفتار خیالش شد بخوابی
چو پروردان غم عشق آورد زور / ز نزدیکان نباشد عاشقی دور

در وصف نسب زلیخا که مغرب از طلوع آفتاب جمالش مشرق گشته بود بلکه بهزاران درجه ازان گذشته

چنین گفت آن سخندان سخن سنج / که در گنجینه بودش آن سخن گنج
که در مغرب یکے شاہے بناموس / همی زد کوس شاهی نام طیموس
همه اسباب شاهی حاصل او / نمانده آرزوئے در دل او
ز فرقش تاج را اقبالمندی / ز پایش تخت را پایه بلندی
فلک در خیلش از جوزا کمربند / ظفر پابند تیغش سخت پیوند
زلیخا نام زیبا دخترے داشت / که با او از همه عالم سرے داشت
نه دختر اخترے از برج شاهی / فروزان گوهرے از درج شاهی
نگنجد در بیان وصف جمالش / کنم طبع آزمائی با خیالش
ز سر تا پا فرود آیم چو مویش / شوم روشن‌ضمیر از عکس رویش
ز نوشین لعلش استمداد جویم / ز وصفش آنچه در گنجد بگویم
قدش نخلے ز رحمت آفریده / به بستان لطافت سرکشیده
ز جوئے شهریارے آب خورده / ز سرو جویبارے آب برده

بفرقش موی دامِ هوشمندان ازو تا مشک فرق اما نه چندان

فراوان موشگافی کرده شانه نهاده فرق نازک درمیانه

ز فرقِ او دو نیمه نافه را دل وزو در نافه کار مشک مشکل

فرو آویخته زلفِ سمن سای فگنده شاخ گل را سایه در پای

دو گیسویش دو هندوی رسن ساز ز شمشادِ سرافرازش رسن باز

فلک درسِ جمالش کرد تلقین نهاده از جبینش لوح سیمین

ز طرفِ لوحِ سیمینش نموده دو نونِ سرنگون از مشک سوده

بزیرِ آن دو نون طرفه دو صادش نوشته کلک صنع اوستادش

ز حدِّ نونِ او تا حلقهٔ میم الف واری کشیده بینی از سیم

فرودِ آن الف صفرِ دهان را یکی ده کرده آشوبِ جهان را

شده سینش عیان از لعل خندان کشاده میم را عقده بدندان

ز بستانِ ارم رویش نمونه درو گلها شگفته گونه گونه

برد هر جانب از خالی نشانی چو زنگی بچگان در گلستانی

ز نخدانش که سیمِ بی زکاتست درو چاهی پر از آبِ حیاتست

بزیرِ غبغب او تا برده راه بود گرد آمده رشحی از آن چاه

قرارِ دل بود نایاب آنجا که هم چاه است و هم گرداب آنجا

بیاض گردنش صافی تر از عاج ‌‌ بگردن آوریدش آهوان باج

بر و دوشش زده طعنه سمن را ‌‌ گل اندر جیب کرده پیرہن را

دو پستاں ہر یکے چون قبۂ نور ‌‌ حبابے خاسته از عین کافور

دو نار تازه بر رسته زیک شاخ ‌‌ کفِ امید شاں ناسوده گستاخ

ز باز و گنج سیمیں در بغل بود ‌‌ عیار سیم پیشِ او دغل بود

پیے تعویذ آں پاکیزه چوں دُر ‌‌ دلِ پاکان عالم از دعا پُر

پری رویاں بجاں کرده سپندش ‌‌ رگِ جاں ساخته تعویذ بندش

ز تاراج سرانِ تخت و دیہیم ‌‌ دو ساعد آستینش کرده پر سیم

کفش راحت ده ہر محنت اندیش ‌‌ نہادے مرہمے بر ہر دلِ ریش

بدست آورده زانگشتاں قلمها ‌‌ زده از مہر بر دلها رقمها

دل از ہر ناخنش بسته خیالے ‌‌ فزوده بر سر ہر بدر ہلالے

به پنج انگشت مه را برده پنجه ‌‌ ز زور پنجه مه را کرده رنجه

میانش موئے بل کز موئے نیمے ‌‌ ز باریکی بر و از موئے نیمے

نیاراستی کمر از موئے بستن ‌‌ کز اں ہو بودے اش بیم گسستن

شکم چوں تختۂ قاقم کشیده ‌‌ بنرمی دایه نافِ او بریده

سرینش کوه اما سیم ساده ‌‌ چو کوہے کز کمر زیر او فتاده

بدان نرمی که گر افشردیش مشت
برون رفتی خمیر آسا ز انگشت

ز دست افشار زر اکنون خمش شو
بیا و سیم دست افشار بشنو

ز زیر ناف تا بالای زانو
نگویم نکته‌ای از کنه بانو

نداده در حریم آن حرمگاه
حصار عصمتش اندیشه را راه

سخن رانم ز ساق او که چون است
بنای حسن را سیمین ستون است

بنام ایزد عجب گلدستهٔ نور
ولی از چشم هر بی نور مستور

صفای او نمود آئینه را رو
درآمد از ادب پیشش به زانو

ازان آئینه هم زانوی او شد
که فیض نوریاب از روی او شد

بود هر کس که هم زانو نشیند
رخ دولت در آن آئینه بیند

قدم در لطف نیز از ساق کم نیست
چو او در لطف کس ثابت قدم نیست

چنان بودی چو رفتی جست و چالاک
قدم از پاشنه تا پنجه نازک

که بر چشم عاشق کردیش جای
شدی پر آبله ز انکش کف پای

ندانم از زر و زیور چه گویم
که خواهد بود قاصر هر چه گویم

ز زیور خود که وصف آن پری کرد
که زیور را جمالش زیوری کرد

پر از گوهر تبارک افسری داشت
که در هر یک خراج کشوری داشت

در و لعلش که بود آویزهٔ گوش
همی برد از دل و جان لطف و هوش

اگر بگسستی اش گوهر به گردن | شدی گنج جواهر جیب و دامن

مرصع موی بندش گر قفا بود | هزاران عقد گوهر را بها بود

نه گر لطفش گرفتی پاره را دست | که پارستی ز دستانش برو بست

نیارم پیش ازین از زر خبر داد | که شد خلخال و اندر پایش افتاد

گهی در عشوهٔ مسند نشینی | بزیبا دیبای رومی و چینی

گهی در جلوهٔ ایوان خرامی | ز زرکش حلهٔ مصری و شامی

بهر روزی نوی کافگنده پرتو | نبوده بر تنش جز خلعت نو

بیک جنبش دوباره سر نسوده | چو مه هر روز از برجی نموده

ز پابوس سران دامن کشیده | بدین دولت مگر دامن رسیده

نداده دست جز پیراهنش را | که در آغوش خود دیدی تنش را

سهی سروان هواداریش کردند | پریرویان پرستاریش کردند

ز همزادان هزاران حور زاده | بخدمت روز و شب پیشش نهاده

نه هرگز بر دلش باری نشسته | نه یکبار ازش بپا خاری نشسته

نبوده عاشق و معشوق کس را | نداده ره بخاطر این هوس را

بشب چون نرگس سیراب خفته | سحر چون غنچهٔ خندان شگفته

بسیمین لعبتان خردسالان | بصحن خانه چون رعنا غزالان

ولے فارغ ز لعبِ چرخِ دوّار — نبودے غیر لعبت بازیش کار
بدینسان خرّم و دلشاد بودے — وزین غم خاطرش آزاد بودے
کس از ایّام بر گردن چہ آید — وزین شبہائے آبستن چہ زاید

در بیان منام دیدن زلیخا بنوبت اوّل تیغ آفتاب جمالِ یوسفی را و کشتۂ عشق وے شدن

شبے خوش ہمچو صبح زندگانی — نشاط افزا چو ایّام جوانی
ز جنبش مرغ و ماہی آرمیدہ — حوادث پائے در دامن کشیدہ
درین بُستانسرائے پُر نظارہ — نماندہ باز جز چشمِ ستارہ
ربودہ دزد شب ہوشِ عسس را — زبان بستہ جرس جنبان جرس را
سگانرا طوق گشتہ حلقۂ دُم — دران حلقہ رہِ فریادشان گُم
ز شہپر مرغِ شب خنجر کشیدہ — ز بانگِ صبح نائے خود بریدہ
ز کنگرۂ وار کاخ شہریاری — چو حارس دیدہ شکلِ کوکناری
بہ بیداری نماندہ دیگرش تاب — خواصِ کوکنارش کردہ در خواب
ستادہ از دہل کوبی دہل کوب — ہمچو مِ خواب دستش بستہ بر چوب
نکردہ مؤذن از گلبانگ یاحے — فراشِ غفلتِ شب مردگان طے
زلیخا آن بلبہائے شکر ناب — شدہ پر نرگس از شیرین شکر خواب

سرش سوده ببالین جعد سنبل تنش داده به بستر خرمن گل
ز بالین سنبلش درهم شکسته ز گل تار حریرش نقش بسته
بخوابش چشم صورت بین غنوده ولی چشم دگر از دل گشوده
در آمد ناگهان از در جوانی چه میگویم جوانی نی که جانی
همایون پیکری از عالم نور بباغ خلد کرده غارت حور
ربوده سر بسر حسن و جمالش گرفته یک بیک غنج و دلالش
کشیده قامتی چون تازه شمشاد بآزادی غلامش سرو آزاد
بر او آویخته زلفی چو زنجیر خرد را بسته دست و پای تدبیر
فروزان لمعهٔ نور از جبینش مه و خورشید را رو بر زمینش
مقوس ابرویش محراب پاکان معنبر سایبان بر خوابناکان
مکحل نرگسش از سرمهٔ ناز ز مژگان بر جگرها ناوک انداز
دو لعلش از تبسم درشکر ریز دهانش در تکلم شکر آمیز
بریق درش از لعل درفشان چو از گلگون شفق برق درخشان
بخنده از ثریا نور میریخت نمک از پستهٔ پرشور میریخت
ذقن چون سیبی از غبغب مطوق ز سیب آویخته آبی معلق
بگلزار رخش از مشک داغی گرفته آشیان زاغی بباغی

زخش ماهی ز برجِ اوجِ فردوس | ز ابرو کرده آن فرخانه زه قوس
ز سیمین ساعدش بازو توانگر | ز بے سیمی میان چون موے لاغر
زلیخا چون بر ویش دیده بکشاد | بیک دیدارش افتاد آنچه افتاد
جمالے دید از حدِ بشر دور | ندیده از پری نشنیده از حور
ز حسنِ صورت و لطفِ شمائل | اسیرش شد بیکدل نے بصد دل
بہفتم سالگی دیده بخوابش | مقید کرد دل را با طنابش
گرفت از قامتش در دل خیالے | نشاند از دوستی در دل نہالے
ز رویش آتشے در سینه افروخت | وزان آتش متاعِ صبرِ دل سوخت
وزان عنبرفشان گیسوے دلبند | بهر موے رشتهٔ جان کرده پیوند
ز طاقِ ابرویش با ناله شد جفت | ز خوابِ آلوده چشمش غرق خون خفت
دل تنگ از لبش تنگِ شکر ساخت | ز دندانش مژه عقدِ گهر ساخت
ز سیمین ساعدش شست از خرد دست | میانش را کمر بر بندگی بست
بر دوشش دید مشکین خالِ دلکش | نشست از وے سپند آسا بر آتش
ز سیبِ غبغبش آسیب جان دید | بدنیسان سیب آسان کے توان چید
بنام ایزد چه زیبا صورتے بود | که صورت کاست اندر معنی افزود
زلیخا از زلیخائی رمیده | ازان معنی بصورت آرمیده

از آن معنی اگر آگاه بودی — یکی از واصلان راه بودی
ولی چون بود در صورت گرفتار — نشد در اول از معنی خبردار
همه در بند پندار ایم مانده — بصورتها گرفتار ایم مانده
ز صورت گر بمعنی رو نماید — کجا یکدل سوی صورت گراید
یقین داند که در کوزه نمی هست — ازان در گردن آرد تشنه اش دست
چو سازد غرق دریای جلالش — نیابد یاد ز نم دیده سفالش

وزیدن نسیم سحری بر زلیخا و نرگس خوابناکش را گشادن

سحر چون زاغ شب پرواز برداشت — خروس صبحگاه آواز برداشت
عنادل لحن دلکش برکشیدند — نقاب غنچه از گل بر دریدند
سمن از آب شبنم روی خود شست — بنفشه جعد عنبر بوی خود شست
زلیخا همچنین در خواب نوشین — دلش را روی در محراب دوشین
نبود آن خواب خوش بیهوشی بود — ز سودای شبش مدهوشی بود
کنیزان روی بر پایش نهادند — پرستاران بدستش بوسه دادند
نقاب از لاله سیراب بکشاد — خمار آلوده چشم از خواب بکشاد
گریبان مطلع خورشید و مه کرد — ز مطلع سر زده هر سو نگه کرد
ندید از گلرخ دوشین نشانی — چو غنچه شد فرو خود در زمانی

بر آن شد کز غم آن سرو چالاک / گریبان همچو گل بر تن زند چاک
ولی شرم کسان بگرفت دستش / بدامان صبوری پای بستش
نهان میداشت رازش در دل تنگ / چو کان لعل لعل اندر دل سنگ
فرو میخورد چون غنچه بدل خون / نمیداد از درون یک شمه بیرون
لب او با کنیزان در حکایت / دل او زان حکایت در شکایت
دهانش با رفیقان در شکر خند / دلش چون نیشکر صد جا گره بند
دهانش با حریفان در فسانه / بدل از داغ عشقش صد زبانه
نظر با صورت اغیار میداشت / ولی پیوسته دل با یار میداشت
عنان دل بدستش خود کجا بود / که هر جا بود با آن دلربا بود
ولی کز عشق در کام نهنگ است / ز جست و جوی کامش پای لنگ است
برون از یار خود کامی ندارد / درونش با کس آرامی ندارد
اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید
هزاران بار جانش بر لب آمد / که تا آن روز محنت را شب آمد
شب آمد سازگار عشقبازان / شب آمد رازدار عشقبازان
از آن بر روز شب شان اختیار است / که آن یک پرده در وین پرده دار است
چو شب شد روی در دیوار غم کرد / بزاری پشت خود چون چنگ خم کرد

شب شان ضمیر جمع راجع بعشقبازان و کلمهٔ آن اشارت بروز است و کلمهٔ این اشارت بشب ۱۲

ز تارِ اشک بست او تار بر چنگ / بدل پردازِ خود ساخت آہنگ
ز نالہ نغمۂ جان کاہ برداشت / بزیر و بم فغان و آہ برداشت
خیالِ یار پیشِ دیدہ بنشاند / ہم از دیدہ ہم از لب گوہر افشاند
کہ اے پاکیزہ گوہر از چہ کانی / کہ دارم از تو این گوہر فشانی
دلم بردی و نامِ خود نہ گفتی / نشانے از مقامِ خود نہ گفتی
نمیدانم کہ نامت از کہ پرسم / کجا یابم مقامت از کہ پرسم
اگر شاہی بگو آخر چہ نامست / وگر ماہی ترا منزل کدام است
مبادا ہیچکس چون من گرفتار / کہ نے دل دارم اندر کف نہ دلدار
خیالت دیدم و بربود خوابم / کشادہ از دیدہ و دل خونِ نابم
کنون دارم تنِ بیخواب ماندہ / دلے از آتشت در تاب ماندہ
چہ باشد گر زنی آبم بر آتش / نباشی ہمچو آتش گرم و سرکش
گلے بودم ز گلزارِ جوانی / تر و تازہ چو آبِ زندگانی
نہ ہرگز بر سرم بادے وزیدہ / نہ در پا ہرگزم خارے خلیدہ
بیک عشوہ مرا بر باد دادی / ہزاران خار بر بستر نہادی
تنِ نازک تر از گلبرگ صد بار / چسان خواب آیدم بر بسترِ خار
ہمہ شب تا سحرگہ کارش این بود / شکایت با خیالِ یارش این بود

چو شب بگذشت و صبح هر گمان را ❊ بشست از گریه چشم خونفشان را

لبش تر بود از خون خوردن شب ❊ کلوخ خشک را مالید بر لب

ببالین رونق از گلبرگ تر داد ❊ به بستر جان ز بهر سیمبر داد

شب و روزش بدین آئین گذشتی ❊ سر موئے ازین آئین نه گشتی

از مشاهدهٔ تغییر حال زلیخا گره تحیر بر رشتهٔ تفکر کنیزکان افتادن و بسر انگشت استفسار دایه گره از آن رشته کشادن

کمان عشق هر جا افگند تیر ❊ سپر داری نباشد کار تدبیر

چو سازد در درون آن تیر خانه ❊ ز بیرون باشد آنرا صد نشانه

خوش است از نبخردان این نکته گفتن ❊ که عشق و مشک را نتوان نهفتن

اگر بر مشک گردد پرده صد بوی ❊ کند غمازئ از صد پرده اش بوی

زلیخا عشق را پوشیده میداشت ❊ بسینه تخم غم پوشیده میکاشت

ولے سر میزد آن هر دم ز جائے ❊ همیکرد از درون نشو و نمائے

گہے از گریه چشمش آب میریخت ❊ چه جائے آب بل خوناب میریخت

بهر قطره که از مژگان کشادے ❊ نهانئ راز او بیرون نهادے

گہے از آتش دل آه میکرد ❊ بگردون دود آتش راه میکرد

بهر آہے که از دل بر کشیدے ❊ کسان بوے کباب دل شمیدے

چو بودے روز و شب بیخواب و بیخورد ۔ گل سرخش نمودے لالۂ زرد

ندانستے همه کز هیچ باغے ۔ نروید لالۂ خالی ز داغے

کنیزان این نشانہا چو دیدند ۔ خط آشفتگی بر وے کشیدند

ولے روشن نشد کانرا سبب چیست ۔ قضا جنبان این حال عجب کیست

یکے گفتا کسے مثلش ندید است ۔ همانا کز کسے چشمش رسید است

یکے گفتا همانا سحر سازی ۔ ز سحرش بسته بر دامن طرازی

یکے افتاد ازین معنی پسندش ۔ که از دیو و پری آمد گزندش

یکے گفت این همه آثار عشق است ۔ دلش بیشک بزیر بار عشق است

ولے کس را به بیداری ندیده ۔ ز خوابش گوئی این آفت رسیده

همے بست از گمان هر کس خیالے ۔ همیکردند با هم قیل و قالے

ولے سر دلش ظاهر نمے شد ۔ سخن بر هیچ چیز آخر نمے شد

ازانجمله فسونگر دایۂ داشت ۔ که از افسونگری سرمایۂ داشت

براه عاشقی کار آزموده ۔ گهے عاشق گہے معشوق بوده

بهم وصلت ده معشوق و عاشق ۔ موافق ساز یار نا موافق

شبے اندر زمین بوسید پیشش ۔ بیاد آورد خدمتہائے خویشش

بگفت اے غنچۂ بستان شاهی ۔ بخوبی از تو گلرویان مباهی

ف ۱ زلیخا روز و شب نخوردی و نخفتے و روی سرخش بنظر زرد آمدن گرفت ۱۲

ف ۲ یعنی هر کس دانسته اند که در هیچ باغے لاله بیداغے نروید

ف ۳ یعنی همین نمط حسب خیال خود گفتگو میکرد

ف ۴ [illegible]

ف ۵ [illegible]

ف ۶ [illegible] عاشق و معشوق [illegible] ۱۲

بدستِ سرکشے دادی عنانم | گز وجز سرکشی چیزے ندانم
نهاده ور دلم از مهر تابے | بخیلی میکند با من بخوابے
به بیداری نگردد همنشینم | نیاید هم که در خوابش به بینم
نشانِ بخت بیدارسیت آنخواب | که در وے بینم آن ماهِ جهانتاب
نگیرد چشمِ من در خفتن آرام | ز بختِ خویشتن خوابش وهم وام
بود بختم شود از خواب بیدار | نماید یارم اندر خواب دیدار
همیگفت این سخن تا پاے از شب | رسیده جانش از اندوه بر لب
که ناگه زین خیالش خواب بربود | نبود آن خواب بل بیهوشئے بود
هنوزش تن نیاسوده به بستر | در آمد آرزوئے جانش از در
همان صورت کز اوّل زد بروراه | در آمد با رخِ روشن تر از ماه
نظر چون بر رخِ زیباش افگند | زجا برخاست سر در پاش افگند
زمین بوسید کاے سرو گل اندام | که هم صبرم ز دل بردی هم آرام
بآن صانع که از نور آفریدت | زهر آلایشے دور آفریدت
ترا بر خیلِ خوبان سروری داد | بلطف از آبِ حیوان برتری داد
قدت را گلبنِ بستانِ جان ساخت | لبت را مایۂ قوت روان ساخت
ز روئے دلفروزت شمع افروخت | که چون پروانه مرغِ جانِ من سوخت

ز مشکین گیسوان وادت کمندے — کہ بر من زان بہر موئیست بندے
تنم را ساخت چون موئے میانت — دلم را تنگ چون میمِ دہانت
کہ بر حالِ من بیدل بخشائے — بیا پاسخ بلعل شکر ریز بکشائے
بگو با این جمال و دلستانی — کہ در اصل از کدامی خاندانی
درخشان گوہرے کانت کدامست — گرامی شاہی ایوانت کدامست
بگفتا از نژادِ آدمم من — زجنسِ آب و خاکِ عالمم من
کنی دعوئے کہ ہستم بر تو عاشق — اگر ہستی درین گفتار صادق
حقِ مہر و وفائے من نگہدار — بہ بے جفتی رضائے من نگہدار
مکن دندان رسیدہ شکرت را — مساز الماس دیدہ گوہرت را
ترا از من اگر بر سینہ داغ است — نہ پنداری کزان داغم فراغست
مرا ہم دل بدامِ تست دربند — زداغ عشق تو ہستم نشانمند
زلیخا چون بدید آن مہربانی — زلعلِ او شنید این نکتہ رانی
گرفت از نو پری دیوانہ را — فتاد آتش بجان پروانہ را
سحر مست از خیالِ خواب برخاست — جگر پُر سوز و دل پُر تاب برخاست
بدل اندوہ او انبوہ تر شد — بگردون دودش از انبوہ بر شد
یکے صد گشت سودائیکہ بودش — زحد بگذشت غوغائیکہ بودش

زمامِ عقل بیرون رفتش از دست ز بندِ پند و قیدِ مصلحت رست

همیزد همچو غنچه جیبِ جان چاک چو لاله خونِ دل میریخت بر خاک

گہے از مہرِ رویش روئے میکند گہے بر یادِ زلفش موئے میکند

پرستاران بہر سویش نشستند بگردِ مہ چو ہالہ حلقہ بستند

اگر زان حلقہ بودے ہیچ تقصیر برون جستے ز حلقہ رست چون تیر

وگر نگرفتے اش آن حلقہ دامان سوئے برزن شدے سروش خرامان

وگر بندش نکردے غنچہ کردار چو گل بے پردہ کردے رو بہ بازار

پدر زان واقعہ چون گشت آگاہ دوا جو شد ز دانایانِ درگاہ

بہ تدبیرش بہر راہے دویدند بہ از زنجیر تدبیرش ندیدند

بفرمودند پیچان مارے از زر کہ باشد مہرہ وار از لعل و گوہر

بہ سیمین ساقش آن مارِ گہرسنج درآمد حلقہ زن چون مار بر گنج

زلیخا بود گنجِ خوبی آرے بود ہر گنج را ناچار مارے

چو زرین مار زیرِ دامنش خفت ز دیدہ مہرہ مے بارید و میگفت

مرا پائے دل اندر عشق بندست ہمان بندم ازین عالم پسندست

بسکد ستے چرخِ عمر فرسائے بدین بندم چرا سازد گران پائے

مرا خود قوتِ پائی نماندہ است بہیچ آمد شدن رائی نماندہ است

بدین بندِ گران پا بستنم چیست
بدین تیغِ جفا دل خستنم چیست

فرو رفتست پائے سرو در گل
رہِ جنبش برو گشتست مشکل

چہ حکمت باغبان بنید درین باب
کہ زنجیرش نہد بر پائے از آب

بپائے دلبرے زنجیر باید
کہ در یک لحظہ ہوش از من رباید

تبا شد در نظر چندان درنگش
کہ بینم سبہ روئے لالہ رنگش

زمن چون برق رخشان بگذرد زود
برآرد از دلِ پر آتشم دود

اگر یاری دہد بختِ بلندم
بدین زنجیرِ زر پالیش بہ بندم

بہ بینم روئے او چندانکہ خواہم
کزو روشن شود روزِ سیاہم

چہ میگویم نگارِ ناز پرورد
کہ گر بر پشت پا نشیندش گرد

بروئے جان نشیند کوہ دردم
بساطِ شادمانی در نوردم

پسندم کے بود بر خاطرش بار
بسیمین ساق او از بند آزار

مرا صد تیغ خوشتر بر دلِ تنگ
کہ در دامانِ او خارے زند چنگ

ازین افسانہ ہائے عاشقانہ
بیکبے افتاد ناگہ بر نشانہ

فتاد از زخمِ آن بر سینہ اش چاک
چو صیدِ زخمناک افتاد بر خاک

بہ بیہوشی زمانے گشت دمساز
دگر آمد بحالِ خویشتن باز

بافسونِ دلِ دیوانۂ خویش
ز سر آغاز کرد افسانۂ خویش

دلت خرم لبت پرخنده بادا / زرویت بخت ما فرخنده بادا
تو در باغِ جمال آن تازه سروی / که گردد طوطیِ جانم تذروی
من از بحرِ وفا آن جویبارم / که پروردت زمانه در کنارم
رخت زآغاز من بودم که دیدم / به تیغِ مهر نافت من بریدم
سر و تن شستم از مشک و گلابت / گلابِ مشکبو کردم خطابت
قماط از پردهٔ دل کردمت ساز / ز جانت رشته پیچیدم بصد ناز
غذا از شیر دادم شکرت را / بپروردم تنِ جان پرورت را
شب آمد خواب در کارِ تو کردم / سحر شب زیبِ رخسارِ تو کردم
اگر رفتم طرازِ دوش بودی / چو خفتم خفته در آغوش بودی
چو شد شاخِ گلت سروِ خرامان / هنوزت دست نگسستم ز دامان
بهر کاریت خدمتگار بودم / بخدمتگاریت در کار بودم
بهر جا رفت سروِ دلربایت / فتادم همچو سایه در قفایت
چو بنشستی بخدمت ایستادم / چو خسپیدی بپایت سر نهادم
کنون هم در همان کارم که بودم / بدان خدمت پرستارم که بودم
زمن رازِ دلت پنهان چه داری / ز خود بیگانه ام زینسان چه داری
بگو آخر درین کارت که انداخت / که بر دامانشان خرد و بارت که انداخت

چنین آشفته و درهم چرائی — چنین با درد و غم همدم چرائی

گل سرخت چرا زرد است زینسان — دمم گرم است چرا سرد است زینسان

تو خورشیدی چو ماهت کاستن چیست — زوال چاشتگاهت خواستن چیست

یقین دانم که زد ماهی ترا راه — بگو روشن مرا تا کیست آن ماه

اگر بر آسمان باشد فرشته — ز نور قدسیان باشد سرشته

به تسبیح و دعا خوانم چنانش — که آرم بر زمین از آسمانش

اگر باشد پری در کوه و بیشه — عزایم خوانیم کار است و پیشه

به تسخیرش عزائمها بخوانم — کنم در شیشه و پیشت نشانم

وگر باشد ز جنس آدمی زاد — بزودی زود سازم خاطرت شاد

که باشد خود که پیوندت نخواهد — نه بنده بل خداوندت نخواهد

زلیخا چون بدید آن مهربانی — فسون پردازی و افسانه خوانی

ندید از راست گفتن هیچ چاره — گرفت از گریه مه را در ستاره

که گنج مقصدم بس ناپدید است — در آن گنج ناپیدا کلید است

چه گویم با تو از مرغی نشانه — که با عنقا بود هم آشیانه

ز عنقا هست نامی پیش مردم — ز مرغ من بود آن نام هم گم

چه شبیر نیست عیش تلخ کامی — که پیدا اند ز کام خویش نامی

زدوری گرچه باشد تلخ کامش
کند بارے زبان شیرین بنامش

زبان بکشاد آنگه پیش دایه
ز همرازی بلندش ساخت پایه

ز خوابِ خویشتن بیداریش داد
به بیهوشیِ خود هشیاریش داد

چو دایه حرفے از طومار او خواند
ز چاره سازیش حیران فروماند

بلے این حرف نقشِ هر خیالست
که نادانسته را جستن محالست

مرادے راز اوّل تا ندانی
کجا در آخرش جستن توانی

نیارستت از دلش چون بند بکشاد
با صلاحش زبانِ پند بکشاد

نخستین گفت اینها کار دیو است
همیشه کار دیوان مکر و ریو است

بمردم صورتِ زیبا نماید
که تا بر روے در سودا گشاید

زلیخا گفت دیوے را چه یارا
که نماید چنین شکلِ دل آرا

تنے کز شور و شر باشد سرشته
معاذ الله که زاید فرشته

دگر گفتا که این خوابیست نارست
چرا باید بهر نارست جان کاست

بگفت این خواب اگر نارست بودے
بدینسان رستنا زاکے ربودے

شمارند اهل دل این نکته را راست
که کج با کج گراید راست با راست

دگر گفتا که هستی دانش اندیش
برون کن این خیال از خاطرِ خویش

بگفتا کار اگر بودے بدستم
کے این بارِ گران دادے شکستم

مرا اندر بر کار از دست رفته است	عنان اختیار از دست رفته است
مرا نقشی نشسته در دل تنگ	که بس محکم تر است از نقش در سنگ
اگر بادی وزد یا آبی آید	ز سنگ آن نقش محکم کی زداید
چو دایه دیدش اندر عشق محکم	فرو بست از نصیحت گوئیش دم
نهانی رفت حالش با پدر گفت	پدر زان قصهٔ مشکل بر آشفت
ولی چون عاجز آمد دست تدبیر	حوالت کرد کارش را بتقدیر

در خواب دیدن زلیخا حضرت یوسف را نوبت دوم و سلسلهٔ عشق وی جنبیدن و وی را در ورطهٔ جنون کشیدن

خوش آن دل کاندر او منزل کند عشق	ز کار عالمش غافل کند عشق
در او رخشنده برقی بر فروزد	که صبر و هوش را خرمن بسوزد
نماند در وی اندوه ملامت	شود کاهی بر او کوه ملامت
چنان حالش ملامت کیش گردد	که عشقش از ملامت بیش گردد
زلیخا همچو مه میکاست سالی	پس از سالی که بدرش شد هلالی
هلال آسا شدی پشت خمیده	نشسته چون شفق در خون دیده
همیگفت ای فلک با من چه کردی	رساندی رساند آفتابم را به زردی
فگندی چون کمانم ز استقامت	نشانم کردی از تیر ملامت

گہے در گریہ در خندہ میشد | گہے میمرد و گاہے زندہ میشد
ہمیشہ ہر دم از حالے بحالے | بدینسان بود حالش تا بسالے

درخواب دیدن زلیخا یوسف را نوبتِ سوم و نام و مقام وے را پرسیدن و بعقل و ہوش باز آمدن زلیخا

بیا اے عشق پر افسون و نیرنگ | کہ باشد کار تو گہ صلح و گہ جنگ
گہے فرزانہ را دیوانہ سازی | گہے دیوانہ را فرزانہ سازی
چو بر زلفِ پریرویان نہی بند | بزنجیرِ جنون افتد خردمند
اگر زان زلف بندے برکشائی | چراغِ عقل یابد روشنائی
زلیخا یکشبے بےصبر و بیہوش | بغم ہمراز و با محنت ہم آغوش
ز جامِ درد دردآشامیئے کرد | ز سوزِ عشق بے آرامیئے کرد
کشید از مقنعہ موئے معنبر | فشاند از آتشِ دل خاک بر سر
بسجدہ پشتِ سروِ ناز خم کرد | زمین را رشکِ گلزار ارم کرد
ز نرگس ریخت اشکِ ارغوانی | چو سوسن کرد سازِ خوش زبانی
شد از غمگین دلِ خود غصہ پرداز | بیارِ خویش کرد این قصہ آغاز
کہ اے تاراج تو ہوش و قرارم | پریشان کردۂ تو روزگارم
غمم داری و غمخواری نکردی | دلم بردی و دلداری نکردی

ندانم نام تو تا سازمش ورد — نیابم جائی تو تا گردمش گرد
بکار خویش می بودم شکرخند — کنون در بندم از تو چون نی قند
چو غنچه بسکه خوردم از غمت خون — فتادم همچو گل از پرده بیرون
نمیگویم که در چشمت عزیزم — نه آخر مر ترا کمتر کنیزم
چه باشد گر کنیزی را نوازی — ز بند محنتش آزاد سازی
مبادا کس بخون آغشته چون من — میان خلق رسوا گشته چون من
دل مادر ز بد پیوندیم تنگ — پدر را آید از فرزندیم ننگ
پرستاران مرا یکرو دگر دند — به تنهائیم غم فرسود کردند
زدی آتش بجان چون من خسی را — نسوزد کس بدینسان بیکسی را
بآن مقصود جان و دل خطابش — بدینسان بود تا بربود خوابش
چو چشمش مست شد از ساغر خواب — بخوابش آمد آن نخل گر خواب
بشکل خوبتر از هر چه گویم — ندانم بعد ازین دیگر چه گویم
بزاری دست در دامانش آویخت — بپایش از مژه خون جگر ریخت
که ای در محنت عشقت رسیده — قرارم از دل و خوابم ز دیده
بپاکی کاینچنین پاک آفریدت — ز خوبان دو عالم برگزیدت
که اندوه مرا کوتاهی ده — ز نام و شهر خویش آگاهیی ده

مں مراد از حسن بیکس زلیخا است ۱۲
ص ساغر پیالهٔ شراب و در اینجا کنایه از غمی غارت کننده ۱۲
ص ای قسم آن پاکی که اینچنین ترا پاک و خوبتر پیدا کرد از نام و شهر خود خبر کن

بگفتا گر بدین کارت تمام است
عزیز مصرم و مصرم مقام است

بمصر از خاصگان شاه مصرم
عزیزی داد عز و جاه مصرم

زلیخا چون ز جانان این نشان یافت
تو گوئی مردهٔ صد ساله جان یافت

رسیدش بعد از آن گفتار چون نوش
به تن زور و بدل صبر و بجان هوش

از آن خوابیکه دید از بخت بیدار
اگرچه خفت مجنون خاست هشیار

خبر زان سه که در دل جوشش آورد
دگر باره بعقل و هوشش آورد

کنیزان را ز هر سو داد آواز
که ای یا من درین اندوه دمساز

پدر را مژدهٔ دولت رسانید
دلش از محنت آتش رسانید

که آمد عقل و دولت سوی من باز
روان شد ز آب رفته جوی من باز

بیا بردار بند زر ز سیمم
که نبود از جنون من بعد بیمم

چو مد خلق سیم را در بند مگذار
بدست خویش بند از سیم بردار

پدر را چون رسید این مژده در گوش
باستقبال آن رفتار سر شد هوش

برسم عاشق اول ترک خود کرد
وزان پس روی آن سرو قد کرد

دهان بگشاد آن ماه دو سر را
رهاند از بند غم آن سیمبر را

پرستاران بپایش سر نهادند
بزیر پایش تخت زر نهادند

نشاندندش فراز مسند ناز
بسر بر تاج کردندش سرافراز

پریرویان ز هر جا جمع گشتند / همه پروانهٔ آن شمع گشتند

بهمزادان چو در مجلس نشستی / چو طوطی لعل او شکر شکستی

سر درج حکایت باز کردی / ز هر شهری سخن آغاز کردی

ز روم و شام گشتی نکته انگیز / شدی از ذکر مصر اندر شکر ریز

حدیث مصریان کردی سر انجام / که تا بردی عزیز مصر را نام

چو این نامش گرفتی بر زبان جای / در افتادی بسان سایه در پای

ز راه دیده سیل خون فشاندی / نوای ناله بر گردون رساندی

بروز و شب همه این بود کارش / سخن از یار راندی و ز دیارش

بدین گفتار خوش گشتی سخن گوش / وگرنه بودی از گفتار خاموش

آمدن رسولان بخواستگاری زلیخا و تنگدل برگشتن آنها

زلیخا گرچه بود آشفته حالش / جهان پر بود از صیت جمالش

بهر جا قصهٔ حسنش رسیدی / شدی مفتون او هر کس شنیدی

سران ملک را سودای او بود / ببزم خسروان غوغای او بود

بهر وقت آمدی از شهریاری / بامید وصالش خواستگاری

درین فرصت که از قید جنون رست / بتخت دلبری هشیار بنشست

رسولان از شه هر مرز و هر بوم / چو شاه ملک شام از کشور روم

فزون از ده تن از ره در رسیدند — بدرگاه جلالش آرمیدند

یکی منشور ملک و مال در مشت — یکی مُهرِ سلیمانی در انگشت

که هر یک تحفهٔ کشورستانیست — ز شاهی خواستگاری را نشانیست

بهر جا رو نهد آن غیرت خور — بود آن تختگاهش تاج بر سر

بهر کشور که گردد جلوه گاهش — بود دیهیم شاهی خاک راهش

اگر گیرد چو مه در روم آرام — دعای او کند از صبح تا شام

اگر آرد بسوی روم آهنگ — غلام او شود از روم تا زنگ

بدین دستور هر قاصد پیامی — همی گفت از لب فرخنده نامی

زلیخا را چو زینسان خبر شد — ز اندیشه دلش زیر و زبر شد

که با اینان ز مصر آیا کسی هست — که عشق مصر یارم پشت بشکست

بسوی مصر مارا میکشد دل — ز مصر ار قاصدی نبود چه حاصل

نسیمی کز دیارِ مصر خیزد — که در چشمم غبار مصر بیزد

مرا خوشتر از آن با دست صد بار — که آرد نافه از صحرای تاتار

درین اندیشه بود او کش پدر خواند — پدر وارش به پیش دیده بنشاند

بگفت ای نور چشم و شادیِ دل — ز بندِ غم خطِ آزادیِ دل

بدار الملک خوبی شهریاران — بتختِ شهریاری تاجداران

بدل داغ تمنای تو دارند / بسینه تخم سودای تو کارند

بسوی ما بامید قبولی / رسید اینک ز هر ملکی رسولی

بگویم داستان هر رسولت / به بینم تا که می افتد قبولت

بهر کشور که افتد در دولت میل / ترا سازم بزودی شاه آن خیل

پدر میگفت و او خاموش میبود / ببوی آشنائی گوش میبود

خوشا گوش سخن کردن ز جائی / بامید حدیث آشنائی

ز شاهان قصها پی در پی آورد / ولی از مصریان دم بر نیاورد

زلیخا دید کز مصر و دیارش / نیامد هیچ قاصد خواستگارش

ز دیدار پدر نومید برخاست / ز غم لرزان چو شاخ بید برخاست

بنوک پاره مروارید میسفت / ز دیده اشک میبارید و میگفت

مرا ای کاشکی مادر نمیزاد / وگر میزاد پس شیرم نمیداد

ندانم بر چه طالع زاده ام من / بدین طالع کجا افتاده ام من

اگر بر خیزد از دریا سحابی / که ریزد بر لب هر تشنه آبی

چو ره سوی من لب تشنه آرد / بجای آب جز آتش نبارد

ندانم ای فلک با من چه داری / چو خویشم غرق خون دامن چه داری

گرم ننهی بسوی دوست پروا / از و یاری چنین دورم مینداز

شیم آورد راج بوسه [illegible] ۱ / بیم زنی دیبا در پی / آورد سیکی بنر [illegible] / گفت ۲ / زیج دار یعنی خانه و / خواستگاری یعنی خواهش / گشته ۱۲ / ۳ کاف عجمی بکسر کاف کلمه / یعنی که آرزو باشد / و بمعنی تاسف و افسوس / هم آمده است ۱۲ / ۴ طالع بکسر تام / یعنی برآینده و جمع / [illegible] / [illegible] / ۵ [illegible] / است ۱۲ / ۶ [illegible] / [illegible] / [illegible] / ۷ [illegible] / [illegible] ۱۲

گر از من مرگ خواهی هر دم اینک | زبید از تو جان بسپردم اینک
وگر خواهی مرا در رنج و اندوه | نهادی بر دلم صد رنج چون کوه
بزیر کوه کاهی چند باشد | بموج غم گیاهی چند باشد
دلم از زخم تو در جای ریشست | اگر رحمی کنی بر جای خویشست
اگر من شاد وگر غمگین ترا چه | وگر من تلخ وگر شیرین ترا چه
وگر شد خرمنم برباد گو شو | دو صد خرمن ازین بر تو بیک جو
کیم من از وجود من چه خیزد | وزین بود و نبود من چه خیزد
هزاران تازه گل برباد دادی | ز داغ مرگ بر آتش نهادی
کجا گردد ترا خاطر پریشان | گر من باشم یکی دیگر از ایشان
بصد افغان و درد آن روز تا شب | درون چون غنچه از خون لبالب
سرشک از دیدهٔ نمناک میریخت | ز دست غصه بر سر خاک میریخت
پدر چون دید شوق و بیقرارش | ز سودای عزیز مصر زارش
رسولانرا بخلعتهای شاهی | اجازت داد و لب پر عذر خواهی
که هست از بهر این فرزانه فرزند | زبانم با عزیز مصر در بند
بود روشن بر دانش پرستان | که باشد دست دست پیشدستان
زبان دهر را به زین مثل نیست | که گوید دست تمکین را بدل نیست

رسولان زان تمنا در گذشتند ✱ زبیمش باد بر کف باز گشتند

فرستادن پدر زلیخا قاصد را بسوے عزیز برائے خواستگاری زلیخا

زلیخا داشت بر دل از جگر داغ ✱ ز نومیدی فزودش داغ بر داغ

بود هر روز را دور سپیدی ✱ بجز روز سیاه ناامیدی

پدر چون بهر مصرش خسته جان دید ✱ علاج خسته جانش اندر آن دید

که دانائے براه مصر پوید ✱ علاجش از عزیز مصر جوید

برد از وے پیامے چند با او ✱ زلیخا را دهد پیوند با او

ز نزدیکان یکے دانا گزین کرد ✱ ز دانائی هزارش آفرین کرد

بداد از تحفها صد گونه چیزش ✱ بر فتن رائے زد سوئے عزیزش

پیامش داد کاے دور زمانه ✱ ترا بوسیده خاک آستانه

خطاب بسوے عزیز مصر ۱۲

بهر روز از نوازشهاے گردون ✱ عزیزے یا عزیزی بادت افزون

مرا در برج عصمت آفتابست ✱ که مه را در جگر افتاده تابست

مراد زلیخا ۱۲ — ای پیچ و تاب ۱۲

ز اوج ماه برتر پایهٔ او ✱ ندیده دیدهٔ خور سایهٔ او

ز گوهر در صدف صافی بدن تر ✱ ز اختر در شرف پرتوفگن تر

مسعود

کند پوشیده رخ مه را نظاره ✱ که ترسد بیندش چشم ستاره

جز آئینه کسے کم دیده رویش ✱ بجز شانه کسے بکشوده مویش

اے نادیده ۱۲

ح ۱ این هاے بیان لفظ سروران که در مصرع ثانی در بیت اول واقع است ۱۲
ح ۲ ضمیر راجع بسوے دانائی وازو اشارت بپدر زلیخا ضمیر او که در ردیف بیت واقع شده راجع بسوے عزیز است ۱۲
ح ۳ گزین کرد اے قبول کرد ۱۲
ح ۴ ...
ح ۵ ...

نباشد غیر زلفش را میسر　　که گاهے افگند در پائے او سر
بصحن خانه چون گردد خرامان　　نیارد پا بوسش غیر دامان
ندیده سیب او مشاطه در مشت　　نسوده بر لبش نیشکر انگشت
جمال او ز گل دامن کشیده　　که پیراهن بد نامی دریده
ز نرگس چشم او پوشیده رخسار　　که نرگس خیره چشمست و قدح خوار
نبوید در فروغ مهر یا ماه　　که تا با او نگردد سایه همراه
گذر بر چشمهٔ چونیش نیفتد　　که چشمش عکس بر رویش نیفتد
درون پرده منزل گاه کرده　　ولے صد شور از بیرون پرده
همه شاهان هوا خواهان او بیند　　خراب لطف ناگاهان او بیند
سرافرازان ز حد روم تا شام　　همه از شوق او خون دل آشام
ولے او در نیارد سر بهر کس　　هوائے مصر در سر دارد و بس
نگردد خاطر او رام با روم　　شمارد آب و خاک شام را شوم
براه مصر چشم او سبیل ست　　براه مصر اشکش رود نیل است
همانا خاک او زانجا سرشتند　　برات رزق او آنجا نوشتند
ندانم سوے مصرش این شغف چیست　　هوا انگیز طبعش آن طرف چیست
اگر افتد قبول رائے عالی　　فرستیمش بآن ملکش حوالی

اگر نبود بصدرِ خانه خوبی | بود خدمتگری را خاکروبی

عزیزِ مصر چون این مژده بشنود | کلاهِ فخر بر اوجِ فلک سود

تواضع کرد و گفتا من که باشم | که در دل تخم این اندیشه پاشم

ولے چون شه مرا برداشت از خاک | سزد گر بگذرانم سر ز افلاک

من آن خاکم که ابرِ نوبهاری | کند از لطف بر من قطره باری

اگر بر روید از تن صد زبانم | چو سبزه شکر لطفش کے توانم

برین لطفیکه شه کردست اظهار | بود واجب اگر بختم شود یار

کنم از فرق پا وز دیده نعلین | شوم سویش روان بالراس والعین

ولے باشاه مصر آن کان فرهنگ | چنانم در گرفته خدمتے تنگ

که گر یکساعت از وے دور گردم | به تیغِ سطوتش رنجور گردم

درین خدمت مرا معذور دارد | گمانِ نخوت از من دور دارد

اگر گوید براے حق گزاری | روان سازم دو صد زرین عماری

هزاران از کنیزان و غلامان | صنوبر قامتان طوبی خرامان

غلامانِ زبس نیکو سرشتے | مصفّا تر ز غلمانِ بهشتے

ز شیرینی دهان شان در شکر خند | ز لعل و زر همه مو بر کمر بند

میان بسته کله گوشه شکسته | بزرین خانهاے زین نشسته

کنیزان همه در حلّهٔ نور — چو حوران از قصور آب و گل دور

معنبر طرّه ها بر گل کشاده — مقوّس طاقها بر مه نهاده

ز هر گوهر بخود بر بسته زیور — نشسته جلوه گر در هودج زر

ز ارباب کیاست هر که باید — ز ارکان فراست هر که شاید

فرستم تا بصد اعزازش آرند — بدین خلوتسرای نازش آرند

چو دانا قاصد این اندیشه بشنید — بسجده سر نهاد و خاک بوسید

که ای مصر از تو دیده صد عزیزی — ز تو گشته کرم را تازه چیزی

شه ما را سر خیل و حشم نیست — به پیشش هر چه گفتی هیچ کم نیست

غلامان و کنیزان هر چه دارند — نیاید در شماری گر شمارند

بنزد خلوتش فرخنده بختان — بود افزون تر از برگ درختان

ز دستش بذل گوهرهای تابان — بود افزون تر از ریگ بیابان

مراد او قبول خاطر تست — خوش آنکس کو قبول خاطر تست

چو آن میوه خور آی خوبت افتاد — بزودی پیش تو خواهد فرستاد

نسیم قبول از جانب مصر وزیدن و غمازی زلیخا را چون محمل گل بمصر کشیدن

چو از مصر آمد آن مرد خردمند — که از جان زلیخا بگسلد بند

خبرهاے خوش آورد از عزیزش / همی از خویش پر کرد از عزیزش

گل بختش شگفتن کرد آغاز / همای دولتش آمد به پرواز

ز خوابی بند ها بر کارش افتاد / خیالی آمد و آن بند بکشاد

بلی هر جا نشاط و یا ملالیست / بگیتی در ز خوابی یا خیالیست

خوش آنکس کز خیال و خواب بگذشت / سبکسار از چنین گرداب بگذشت

زلیخا را پدر چون شادمان یافت / بترتیب جهاز او عنان تافت

مهیا ساخت بهر آن عروسی / هزاران لعبت چینی و روسی

همه پسته دهان و نار پستان / عذار ایشان گلستان بر گلستان

نهاده عقد گوهر بر بناگوش / کشیده قوس مشکین گوش در گوش

چو برگ گل بوقت صبح تازه / ز رنگ وسمه پاک و عار غازه

نغوله بسته بر لاله ز عنبر / ز گوش آویزه کرده لولوے تر

هزار امرد و هر دو غلام فتنه انگیز / بعشوه جانستان در غمزه خونریز

کلاه لعل بر سر کج نهاده / گره از کاکل مشکین کشاده

ز اطراف کلاه هر تار کاکل / چنان کز زیر لاله شاخ سنبل

ببر کرده قباهاے قصب تنگ / چو غنچه نازک و چون نیشکر تنگ

کمرهاے مرصع بسته بر موے / بمو آویخته صد دل ز هر سوے

هزار اسپ نکو شکل و خوش اندام — زگاه پویه تند و وقت زین رام
چو گوی پیش چوگان تیز دو تر — زآب روی سبزه نرم رو تر
اگر سایه فگندے تازیانه — برون جستے ز میدان زمانه
چو وحشی گور در صحرا تگاور — چو آبی مرغ در دریا شناور
شکن در سنگ خارا کرده از سم — گره بر خیزران افگنده از دم
بریده کوه را آسان چو هامون — ز فرمان عنان کم رفته بیرون
هزار اشتر همه صاحب شکوهان — سراسر پشته پشت و کوه کوهان
به تنها کوه اما بے ستون نے — نه راه باد رفتاری برون نے
چو زهاد قناعت کوش کم خوار — چو اصحاب تحمل بار بردار
بریده صد بیابان بر توکل — چریده خار را چون سنبل و گل
ز شوق رهروی بنجوانه خوردان — بر آهنگ حدی صحرانوردان
ز انواع نفائس صد شتر بار — خراج کشوری بر هر شتر بار
دو صد مفرش ز دیبائے گرامی — چه مصری و چه رومی و چه شامی
دو صد درج گهرهائے درخشان — ز یاقوت و در و لعل بدخشان
دو صد طبله پر از مشک تتاری — ز سارا عنبر و عود قماری
بهر جا ساربان منزل نشین شد — همه روئے زمین صحرائے چین شد

مرتب ساخت از بهر زلیخا — یکی دلکش عماری حجله آسا

مقطع خانه سازِ صندل و عود — موصّل (عروس خانه ۱۲) لوحهاے او ز زر اندود

مرصّع سقف او چون چتر جمشید — زر افشان قبهٔ اش چون لوے خورشید

برون او درون او همه پُر — ز مسمارِ زر و آویزهٔ دُر

فرو هشته برو زر بفتِ دیبا — برنگِ دلپذیر و شکلِ زیبا

زلیخا را دران حجله نشاندند — بصد نازش بسوے مصر راندند

بپشتِ بادپایان آن عماری — روان شد چون گلِ بادِ بهاری

هزاران سروِ شمشاد و صنوبر — سمن روے و سمن بوے و سمن بر

روان گشتند گوئی نوبهارے — رخ آورد از دیارے در دیارے

بهر منزل که شد جا آن صنم را — خجالت داد بستانِ ارم را

غلامان مست جولان در تگ و تاز — کنیزان جلوه گر از هودجِ ناز

فگنده هر کنیز از زلف دامے — شکارِ خویشتن کرده غلامے

کشیده هر غلام از غمزه (غمزه ۱۲) تیرے — گشاده رخنه در جانِ اسیرے

ز یکسو دلبری و عشوه سازی — ز دیگر سو نیاز و عشق بازی

هزاران عاشق و معشوق در کار — بهر جا صد متاع و صد خریدار

بدین دستور منزل مے بریدند — بسوے مصر محمل مے کشیدند

ب ۱ حجله بفتحتین تخت که برد عروس را نشانند و خیمه که پرده آراسته کنند برای عروس ۱۲ و در فارسی بفتح اول و سکون ثانی مستعمل شده است ۱۲

ب ۸ هزاران الخ صنوبر درخت خوشبو یا کردی بضم اول و فتح ثانی نام گلیست مشهور در جهانگیری بفتحتین هم آمده اینجا کنایه از غلامان و کنیزان ۱۲ [illegible]

ب ۱۰ [illegible]

ب ۱۱ [illegible]

[illegible]

زلیخا شاد دل از بخت خوشنود / که راهِ مصر طے خواهد شدن زود
شبِ غم را سحر خواهد رسیدن / غمِ ہجران بسر خواهد رسیدن
ازان غافل که آن شب بس سیاه است / وزان تا صبح چندین ساله راه است
بروزِ روشن و شبهائے تاریک / همیراندند تا شد مصر نزدیک
فرستادند ازان قاصدے پیش / که راند پیش ازیشان محمل خویش
بسوئے مصر جوید پیشتر راه / عزیزِ مصر را گرداند آگاه
که آمد بر سر اینک دولتِ تیز / گر استقبال خواهی کرد برخیز

خبر یافتن عزیزِ مصر از مقدمِ زلیخا و بعزیمت استقبال برخاستن و با لشکریانِ مصر خود را به تجمل آراستن

عزیزِ مصر چون این قصه بشنید / جهانرا بر مرادِ خویشتن دید
منادی کرد تا از کشورِ مصر / برون آیند یکسر لشکرِ مصر
ز اسبابِ تجمل هرچه دارند / همه در معرضِ عرض اندر آرند
برون آمد سپاه از پائے تا فرق / شده در زیور و زر و گهر غرق
غلامان و کنیزان صد هزاران / همه گلچهرگان و مه عذاران
غلامانِ بطوق و تاجِ زرین / چو رسته نخلِ زر از خانهٔ زین
کنیزان همه هر هفت کرده / بهودج در پسِ زربفت کرده

شکر لب مطربانِ نکته پرداز　　بر سمِ تہنیت خوش کرده آواز
مغنی چنگ عشرت ساز کرده　　نوائے خرّمی آغاز کرده
بمالش کرده گوشِ عود را تاب　　طرب را ساخته از تارش اسباب
نوائے نے نوید وصل داده　　بجان از فے امیدِ وصل زاده
رباب از تارِ غم جان را امان ده　　بر آورده کمانچه نعرهٔ زه
در افگنده دف این آواز دو دست　　کز و در دستِ ره کوبان بود پوست
بدین آئین رخ اندر ره نهادند　　بره داد نشاط و عیش دادند
چو مه چون یک دو منزل ره بریدند　　بآن خورشید مهرویان رسیدند
زمینے یافتند از تیرگی دور　　زده در وے هزاران قبّهٔ نور
تو گوئی ابر چرخِ بے کناره　　بسان ژاله باریدے ستاره
کشیده در میانه بارگاهے　　ز خوبان صف زده هر سو سپاهے
عزیزِ مصر چون آن بارگه دید　　چو صبح از پرتوِ خورشید خندید
فرود آمد ز رخشِ خسروانه　　بسوئے بارگه شد خوش روانه
مقیمانِ حرم پیشش رسیدند　　باقبالِ زمین بوسش رسیدند
بر یکایک را سلام و مرحبا گفت　　چو گل در روئے شان از خنده بشگفت
تفحّص کرده زیشان حالِ آن ماه　　ز آسیبِ هوا و محنتِ راه

(۱) مغنی بالضم اسم فاعل از تغنیه یعنی سرود کردن و نواختن و چنگ نام سازه و ساز کرده یعنی مهیا کرده ۱۲
(۲) شکن بمعنی سعادت و ضمیر را راجع بسوی مغنی و عود بالضم نام سازیست که از ان سرود گویند و ضمیر ساخته هم راجع بسوی مغنی است ۱۲
(۳) نوید بالضم یعنی مژده

برسم پیشکش چیزی که بودش / که پیش چشم خوشتر مینمودش

چه از شیرین وشاقان شکرخند (تبسم کنان ۱۲) / چه از زرین کلاهان کمربند

چه از اسپان زرین زر گرفته / ز دم تا گوش در گوهر گرفته

چه از موئینه (صفت ۱۲) و ابریشمینه / چه از نادر گهرهای خزینه

ز شکرهای مصری تنگ بر تنگ / ز شربتهای نوشین رنگ بر رنگ

بدین هنجار روی صحرا بیاراست / تلطفها نمود و عذر برخواست

بفردا عزم ره را نامزد کرد / وزان پس رو بمنزلگاه خود کرد

دیدن زلیخا عزیز مصر را از شگاف خیمه و فریاد برداشتن که این آن کس نیست که من او را بخواب دیده بودم و محنت کشیده

کهن چرخ مشعبد حقه بازیست (ای بازیگر ۱۲) / پی آزار مردم حیله سازیست

بامیدی نهد بر بیدلی بند / برد آخر بنومیدیش پیوند

نماید میوهٔ کامیش از دور / کند خاطر بناکامیش رنجور

عزیز مصر چون افگند سایه / ق دران خیمه زلیخا بود و دایه

عنان بربود از کف شوق دیدار / بدایه گفت کای دیرینه غمخوار

علاجی کن که یک دیدار بینم / گزین پس صبر را دشوار بینم

نباشد شوق دل هرگز ازان بیش / که همسایه بود یار وفاکیشش

چو گیرد آب بر لب تشنه جائی
بسوزد گرنه تر سازد دهانی

زلیخا را چو دایه مضطرب دید
بتدبیرش بگرد خیمه گردید

شگافی زد بصد افسون و نیرنگ
دران خیمه چو چشم خیمگی تنگ

زلیخا کرد زان خیمه نگاهی
برآورد از دل غمدیده آهی

که واویلا عجب کاریم افتاد
بسر تا پرده ادبارم افتاد

نه آنست اینکه من در خواب دیدم
بجستجوئیش این محنت کشیدم

نه آنست اینکه عقل و هوش من برد
عنان دل به بیهوشیم بسپرد

نه آنست اینکه گفت از خویش رازم
ز بیهوشی بهوشش آورد بازم

دریغا بخت سستم سختی آورد
طلوع اخترم بدبختی آورد

نشاندم نخل خرما خار برداد
فشاندم تخم مهر آزار برداد

برای گنج بردم رنج بسیار
فتاد آخر مرا با اژدها کار

شدم بر بوی گل چیدن بگلشن
سنان خار زد چنگم بدامن

منم آن تشنه در ریگ بیابان
برای آب هر سوئی شتابان

زبان از تشنگی بر لب فتاده
لب از تبخاله موج خون گشاده

نماید ناگهان از دور آبم
فتان خیزان بسوی او شتابم

بجای آب یابم در مغاکی
ز تاب خور درخشان شوره خاکی

منم آن راحله گم کرده در کوه
ز بی زادی به زیرِ کوه اندوه

شده پا شاخ شاخ از زخم سنگم
نه پائے سیر و نے رائے درنگم

که ناگه چشم خون آغشتهٔ من
نشانے بیند از گم گشتهٔ من

گشایم گام سوئے او دلیرے
بود از بختِ بد در بند شیرے

منم آن تاجرِ کشتی شکسته
برهنه بر سرِ لوحے نشسته

رباید هر زمان از جائے موجم
برد گه بر حضیض و گه بر اوجم

که ناگه زورقے آید پدیدار
شود خرم ازو آسان شود کار

چو نزدیکِ من آید بید رنگے
بود بهرِ هلاکِ من نهنگے

چو من در جمله عالم بیدلی نیست
میانِ بیدلان بی حاصلی نیست

نه دل اکنون بدستِ من نه دلبر
از آنم تنگ بر دل سخت بر سر

خدا را اے فلک بر من ببخشاے
بروئے من درے از مهر بگشاے

اگر نبود بکف دامانِ یارم
گرفتارِ کسے دیگر ندارم

برسوائی پدر پیراهنم را
بدستِ کس میالا دامنم را

بمقصودِ دلِ خود بسته ام عهد
که دارم پاسِ گنجِ خود بصد جهد

مسوز از غم منِ بیدست و پا را
مده بر گنجِ من دست اژدها را

بدینسان تا بدین زاریش بگذشت
ز نوکِ هر مژه خونابه ریزی دشت

همی بنمایدت از جان و دل چاک　　همی مالید رو از درد بر خاک
در آمد مرغ بخشایش بپرواز　　سروش[۱۰] غیب ناگه دادش آواز
که ای بیچاره رو از خاک بردار　　گزین مشکل ترا آسان شود کار
عزیز مصر مقصود دلت نیست　　ولی مقصود او بیحاصلت نیست
از و خواهی جمال دوست دیدن　　ز و خواهی بمقصودت رسیدن
مبادا از صحبت او هیچ بیمت　　کز و[۱۱] ماند سلامت قفل سیمت
کلیدش را بود دندانه از موم　　بود کار کلید موم معلوم
چه حاجت گوهرت را داشتن پاس　　ز نرم آهن نیاید کار الماس
چو از خار ترش دادند سوزن　　چسان گردد بخارا بخیه افگن
چو باشد آستین از دست خالی　　نیاید ز آستین خنجر سگالی
زلیخا چون ز غیب این مژده بشنود　　بشکرانه سر خود بر زمین سود
زبان از ناله[۱۲] و لب از فغان بست　　چو غنچه خوردن خون را میان بست
ز خون خوردن دمی بی غم نمیزد　　ز غم میسوخت اما دم نمی زد
بره میبود چشم انتظارش[۱۳]　　که کی این عقده بگشاید ز کارش

در آمدن زلیخا همراه عزیز مصر و بیرون آمدن مصریان و طبقهای زر نثار بر عماری زلیخا افشاندن

۱۰ سروش بکسر فرشتہ و واو مجہول نام جبرئیل ہے خصوصاً وہ فرشتہ کہ پیغام آور باشد ۱۲
۱۱ ضمیر او راجع بسوے عزیز است و قفل سیم کنایت از بکارت ۱۲
۱۲ نالہ آہ و زاری کردن با آواز بلند و فغان بالکسر ہمان است و بمعنی زیارہ و بانگ و نعرہ باشد ۱۲
۱۳ [illegible]

سحرگاہان کہ زد چرخ مکوکب | ز زرّین کوس کوسِ رحلتِ شب

کواکب نیز محفل بر شکستند | بہمراہی شب محمل بہ بستند

شد از رخشانیِ آن زر فشان کوس | برنگِ پرِّ طوطی دُمّ طاؤس

(کنایہ از آفتاب ۱۲)

عزیز آمد بہ فرّ شہریاری | نشاند از خیمہ مہ را در عماری

(شگوفہ ۱۲)

سپہ را از پس و پیش و چپ و راست | بآئینے کہ می بایست آراست

ز چترِ زر بفرقِ نیکبختان | نہا شد سایہ زرّین درختان

مرصّع زین بپائے ہر درختے | شدہ مسند برائے نیکبختے

درخت و سایہ و مسند روانہ | نشستہ نیکبخت اندر میانہ

(مغنیان سرود)

طرب سازان نواہا ساز کردند | شتربانان حدی آغاز کردند

شد از بانگِ حدی و غلغلِ لحن | فلکہا را طبق پر دشت را صحن

(میان خانہ ۱۲)

زبس رفتار کز اسپ و شتر بود | در و دشت از ہلال و بدر پر بود

گہے کندہ بہ سُم از تگ و پوے | ہلال از زخمِ ناخن بدر را روے

گہے طالع شدہ فرخندہ بدرے | ہلال از وے شدہ ناچیز بدرے

زمین پر کردہ ریش اسپان ز سم خویش | کفِ پائے شتر مرہم بر ان ریش

پے مست آہوانِ زین نشیمن | صہیلِ بادپایان ارغنون زن

(اے سپاہیان ۱۲)

پے آزادگانِ ہودج ناز | نفیرِ ساربانان پردہ پرداز

(اے ہنر کان ۱۲) (آواز ۱۲)

کنیزان زلیخا خرم و خوش ‌ ‌ ‌ که رست از دیو هجران آن پریوش

عزیز و اهلِ او هم شادمانه ‌ ‌ ‌ که شد زینسان بتے بانوئے[1] خانه

زلیخا تلخ عمر اندر عماری ‌ ‌ ‌ رسانده بر فلک فریاد و زاری

که اے گردون مرا زینسان چه داری ‌ ‌ ‌ چنین بے صبر و بیسامان چه داری

ندانم در حقِ تو من چه کردم ‌ ‌ ‌ کز افگندی چنین در رنج و دردم

نخست از من بخوابِ دل ربودی ‌ ‌ ‌ به بیداری هزارم غم فزودی

گه از دیوانگی بندم نهادی ‌ ‌ ‌ گه از فرزانگی بندم کشادی

چو شد از تو شکستِ خود درستم ‌ ‌ ‌ خطا کردم که از تو چاره جستم

چه دانستم که وقتِ چاره سازی ‌ ‌ ‌ مرا از خانمان[2] آواره سازی

مرا بس بود داغ بے نصیبی ‌ ‌ ‌ فزون کردی بدان دردِ غریبی

چو باشد جانگدازی چاره سازیت ‌ ‌ ‌ معاذ الله[3] چه باشد جانگدازیت

منه در ره دگر دامِ فریبم ‌ ‌ ‌ میفگن سنگ بر جامِ[4] شکیبم

دهی وعده کزین پس کامیابی ‌ ‌ ‌ وزان آرام جان آرام یابی

بدین وعده بغایت شادمانم ‌ ‌ ‌ ولے گر باشد این بختم چه دانم

زلیخا با فلک این گفتگو داشت ‌ ‌ ‌ که آن بر داشت‌ها[5] را آمد فرو داشت

بر آمد بانگ ره دانان به تعجیل ‌ ‌ ‌ که اینک شهرِ مصر و ساحلِ نیل

[1] بانوے خانه خاتون خانه را گویند ۱۲
[2] خان بمعنی خانه و مان بمعنے رخت و اسباب خانه است و آواره بمعنے پریشان و پراگنده ۱۲
[3] معاذ الله بزبان معنی پناه دهد خدا ۱۲
[4] جام صبر را شکستن ۱۲
[5] بر داشت ... شده مراد از ان ...

هزاران تن سوار و پا پیاده | خروشان بر لب نیل ایستاده
عزیز مصر را در حق گزاری | بکف بهر نثار آن عماری
طبقهائے زر از زر و درم پر | طبقهائے دگر از گوهر و دُر
گهر ریزان برو صاحب نثاران | چو بر طرف چمن ابر بهاران
ز بس کفها زر و گوهر فشان شد | عماری در زر و گوهر نهان شد
نمی آمد ز گوهر ریز هر دم | دران ره هر کجا بُد بر زمین سُم
چو گشتی سُم اسپان آتش افگن | ز لعل و نعل بودے سنگ و آهن
همه صفها کشیده میل در میل | نثار افشان گذشته از لب نیل
به نیل اندر شد از درهائے شاهی | چو پُر گوهر صدف هر گوش ماهی
شد از بذل درم ریزان بسیار | نهنگش نیز چون ماهی درم وار
بدین آرایش شاهانه رفتند | بدولت سوئے دولت خانه رفتند
سرائے پاکه در دنیا بهشتی | ز فرشش مهر خشتے ماه خشتے
دران دولتسرا تختے نهاده | بزیبائی ز هر تختے زیاده
دران برده بکار استاد زرکار | پے گوهر فشانی زر به خروار
بپائے تخت زر مهدش رساندند | گهروارش بتخت زر نشاندند
ولے جانش ز داغ دل برشته | ازان زر بود در آتش نشسته

مرصع تاج بر فرقش نهادند
میانِ تخت و تاجش جلوه دادند

ولیکن بود ازان تاجِ گران سنگ
بزیرِ کوه از بارِ دلِ تنگ

فشاندندش تبارک گوهر انبوه
ولے بود آن برو بارانِ انبوه

ز گوهرها که بر وے خور بران تنگ
بچشمش در نیامد جز درِ اشک

کسے کش دل ز هجران لخت لخت است
بیک لخت است اگر مائل بتخت است

دران میدان کرا باشد سرِ تاج
که صد سر میرود آنجا بتاراج

چو چشم از اشکِ نومیدی بود پُر
کجا باشد درو گنجایشِ دُر

غم گذرانیدن زلیخا بمفارقت یوسف علیه السلام و تلهف و تاسف مدی اللیالی والایام

چو دل با دلبرے آرام گیرد
ز وصلِ دلبرے کے کام گیرد

کجا پروانه پرّد سوئے خورشید
چو باشد سوئے شمعش روئے امید

نهی صد دسته ریحان پیشِ بلبل
نخواهد خاطرش جز نگهتِ گل

ز مهر آتش چو در نیلوفر افتد
تماشائے مهش کے در خور افتد

چو خواهد تشنه جانے شربتِ آب
نیفتد سود مندش شکّرِ ناب

زلیخا را دران فرخنده منزل
همه اسبابِ حشمت بود حاصل

غلامے بود پیشِ او عزیزش
نبود از مال و زر کم هیچ چیزش

پرستاران گل بوی و گل اندام | پرستاریش را بی صبر و آرام
کنیزان دل آشوب و دل آرای | پی خدمتگری بنشسته از پای
غلامان قصب پوش و کمربند | ز سر تا پای شیرین چون نی قند
سیه فامانی از عنبر سرشته | ز شهوت پاکدامن چون فرشته
مقیمان حرم در پاکبازی | امینان حرم در کارسازی
ز خاتونان مصری همنشینان | بر عنائی و خوبی نازنینان
همه هم قامت و همزاد با او | ز ذوق همنشینی شاد با او
زلیخا با همه در صفهٔ بار | که یکسان باشد آنجا یار و اغیار
بساط خرمی افگنده بودی | درون پر خون و لب پر خنده بودی
بظاهر با همه گفت و شنود اشت | ولی دل جای دیگر در گرو داشت
لبش با خلق در گفتار می بود | ولی جان و دلش با یار می بود
از آن بار گران در شادی و غم | نبودش با کسی پیوند محکم
بصورت بود با مردم نشسته | بمعنی از همه خاطر گسسته
ز وقت صبح تا شب کارش این بود | میان دوستان کردارش این بود
چو شب بر چهرهٔ مشکین پرده بستی | چو مه در پرده اش تنها نشستی
خیال دوست را در خلوت راز | نشاندی تا سحر بر مسند ناز

فغان زلیخا از فرقت یوسف

بزانوی ادب بستی اش پیش ٭ بعرض او رسانیدی غم خویش

ز ناله چنگ محنت ساز کردی ٭ سرود بیخودی آغاز کردی

بدو گفتی که ای مقصود جانم ٭ بمصر از خویشتن دادی نشانم

عزیز مصر گفتی خویش را نام ٭ عزیزی روزیت بادا سرانجام

بفرقم تاج عزت از عزیزیت ٭ برو آثار دولت از کنیزیت

بمصر امروز مهجور و غریبم ٭ ز اقبال وصالت بی نصیبم

ندانم تا بکی سوزم بدین داغ ٭ چراغ محنت افروزم بدین داغ

بیا و رونق باغ دلم باش ٭ بوصلت مرهم داغ دلم باش

بنومیدی کشید از عشق کارم ٭ سروش غیب کرد امیدوارم

بنوری گرچه حالت بر دلم تافت ٭ یقین دارم که آخر خواهمت یافت

ز شوقت گرچه خونبارست چشمم ٭ بسوی شش جهت چارست چشمم

خوشا وقتی که از راه بر آئی ٭ ببرج دیده چون ماهی بر آئی

چو دیدار تو بینم نیست گردم ٭ بساط هستی خود در نوردم

کنم سر رشته پندار خود گم ٭ شوم از بیخودی در کار خود گم

مرا دیگر بجای خود نه بینی ٭ چو جان آئی بجای من نشینی

تویی از هر دو عالم آرزویم ٭ ترا چون یافتم از خود چه گویم

سوز داغ بحر ... ۱ از وصل ۱۲ عشق ۳ بیمار ... یعنی از وصل محبوب نا امید شدم ۲ سروش ۴ ... یا الهام ... ۵ ... ۱۲

فغان زلیخا ... یوسف

نهم یکسو خیال ما و من را — ترا یابم چه جویم خویشتن را
سحر کردی بدین گفتار شب را — نه بستی زین سخن یکبار لب را
چو باد صبح جستن کرد آغاز — بر آیین دگر کردی سخن ساز
چه گفتی گفت ای باد سحرخیز — شمیم مشک در جیب سمن ریز
تماشاگاه سرو و سوسن آرای — ز سنبل چیده تر بر روی گل سای
بشاخ از برگ جنبانی چلاچل — شود رقصان ز رخت پای در گل
بمعشوقان بری پیغام عاشق — بدین خوبی دهی آرام عاشق
ز دلداران نوازشنامه آری — کنی غمدیدگان را غمگساری
کس از من در جهان غمدیده نیست — ز داغ هجر ماتمدیده تر نیست
دلم بیمار شد دلداریی کن — غمم بسیار شد غمخواریی کن
بعالم هیچ منزلگه نباشد — کت آنجا گاه و بیگه ره نباشد
وگر خود در بود ز آهن در آیی — چو در بندند از روزن در آیی
ببخشا بر من بی راه و رویی — بکن از جانب من جست و جویی
در آور دار ملک شهریاران — برآ بر تختگاه تاجداران
بهر شهری خبر پرس از مه من — بهر تختی نشان جو از شه من
گذر افگن بهر باغ و بهاری — قدم نه بر لب هر جویباری

بود بر طرف جوئی از تگ و پوی | بچشم آید ترا آن سرو دلجوی
بصحرائی ختن نه از کرم گام | بصورت شحنهٔ چین گیر آرام
تماشا کن ز روی او مثالی | بدام آور بهوی او غزالی
چو گیرو رای رفتن زین دیارت | بهر کوهی دری کافتد گذارت
اگر پیش آیدت کبک خرامان | بیاد او بزن دستش بدامان
وگر بینی براهی کاروانی | درو سالار گشته دلستانی
بچشم من ببین آن شاه جانرا | باین کشور رسان آن کاروانرا
بود کان دلستانرا چون ببینم | گلی از گلبن امید چینم
ز وقت صبح تا خورشید تابان | بجولانگاه روز آید شتابان
دل پر درد و چشم خونفشان داشت | بیاد صبحدم این داستان داشت
چو شد خورشید شمع محفل افروز | زلیخا همچو خورشید انجمن سوز
پرستاران به پیشش صف کشیدند | رفیقان با جمالش آرمیدند
ز آن صافی دلان و پاک سینه | بجا آورد راه و رسم دینه
بهر روز و شبی این بود حالش | بدین آئین گذشتی ماه و سالش
چو در خانهٔ دل او تنگ گشتی | بعزم گشت تیز آهنگ گشتی
گهی با داغ سینه ز آه و ناله | بدشت افروختی خیمه چو لاله

ازان گلرخ به لاله راز گفتی | ز داغ دل سخنها باز گفتی
گهی چون سنبل سر دادی به تعجیل | شدی با دیده گریان سوی نیل
نهادی در میان با او غم خویش | زدی در نیل دلق ماتم خویش
بسر میبرد زینسان روزگاری | بره میداشت چشم انتظاری
که یارش از کدامین ره بر آید | چو خور طالع شود چون مه برآید
بیا جامی که همت بر گماریم | ز کنعان ماه کنعان را بر آریم
زلیخا با دل امیدوار است | نظر بر شاهراه انتظار است
ز حد بگذشت درد انتظارش | دوا بخشی کنیم از وصل یارش
چه خوش باشد که بعد از انتظاری | بامیدی رسد امیدواری

آغاز داستان حسد بردن برادران یوسف و انتظار کشیدن ایشان بر انتقام وی باتفاق

دبیر خامه ز استاد کهن زاد | درین نامه چنین داد سخن داد
که چون یوسف بخوبی سر برافراخت | دل یعقوب را مشغوف خود ساخت
بستان مردمش در دیده بنشست | ز فرزندان دیگر دیده بربست
گرفتی با وی انسان لطفها پیش | که بر وی رشک شان هر دم شدی بیش
درختی بود در صحن سرایش | بسبزی و خوشی بهجت فزایش

ستاده در مقام استقامت
فگنده بر زمین ظل کرامت

چو مستان صوامع سبز پوشے
ز جنبش تیز وجدے در خروشے

پے تسبیح هر برگش زبانے
بنام ایزد عجب تسبیح خوانے

گذشته شاخ این فیروزه کاخش
ملائک گشته گنجشکان شاخش

بهر فرزند کش دادے خداوند
ازان خرم درخت سدره مانند

هماندم تازه شاخے بر دمیدے
که با قدش برابر سر کشیدے

چو در راه بلاغت پا نهادے
بدستش زان عصائے سبز دادے

بجز یوسف که از تائید بختش
عصا لایق نیامد زان درختش

نهال باغ جان او بود شاید
که با او شاخ چوبے همسر آید

شبے پنهان ز اخوان با پدر گفت
که اے بازوے بیعت با پدر جفت

دعا کن تا کفیل کار و کشتم
برویاند عصائے از بهشتم

که از عهد جوانی تا به پیری
کند هر جا که افتم دستگیری

دهد در جلوه گاه جنگ بازی
مرا بر هر برادر سرفرازی

پدر روے تضرع با خدا کرد
برائے خاطر یوسف دعا کرد

رسید از سدره پیک ملک سرمد
عصائے سبز در دست از زبرجد

نه زخم تیشه ایام دیده
نه رنج اره دوران کشیده

قوی قوت گران قیمت سبک سنگ | نیالوده به رنگ روغن و رنگ

پیام آورد کاین فضل الٰهیست | ستون بارگاه پادشاهیست

چو شد یوسف ازان تحفه قوی دست | ز حسرت حاسدانرا پشت بشکست

برایشان آن عصا از دست هستی | گرانتر آمد از صد چوب دستی

بخود بستند زان هر یک خیالے | نشاندند از حسد در دل نهالے

ز اوّل طبع را زان زندگی داد | ولے آخر بر شرمندگی داد

بخواب دیدن یوسف سجدهٔ آفتاب و مهتاب و یازده ستاره و استماع اخوان و ازدیاد حسد بردن ایشان

خوش آن کز بند صورت باز رسته | ز سحر چشم بندان چشم بسته

دلش بیدار و چشمش در شکر خواب | ندیده کس چنین بیدار در خواب

بپوشیده ز نا پاینده دیده | ولے بکشوده با پاینده دیده

شبے یوسف به پیش چشم یعقوب | که پیش او چو چشمش بود محبوب

بخواب خوش نهاده سر ببالین | بخنده لعل نوشین کرد شیرین

ز شیرین خندهٔ آن لعل شکر خند | بدل یعقوب را شورے درافگند

چو یوسف نرگس سیراب بکشاد | چو بخت خویش چشم از خواب بکشاد

پدر گفت اے شکر شرمندهٔ تو | چه موجب بود شکر خندهٔ تو

بگفتا خواب دیدم مهر و مه را / درخشنده کواکب یازده را

که یکسر داد تعظیمم بدادند / بسجده پیش رویم سر نهادند

پدر گفتا که بس کن زین سخن بس / مگو این خواب راز نهار با کس

مبادا این خواب را اخوان بدانند / به بیداری صد آزارت رسانند

ز تو بر دل هزاران غصه دارند / درین غصه کجت فارغ گذارند

نیارند از حسد انخواب را تاب / که بس روشن بود تعبیر انخواب

پدر کرد این وصیت لیک تقدیر / ببادے بگسلد زنجیر تدبیر

بیک کس گفت یوسف آن فسانه / نهاد آنرا باخوان در میانه

شنیدستی که هر سر کز دو بگذشت / باندک وقت ورد هر زبان گشت

حکیمے گفت کان جز دو لب نیست / کزان سر بگذرانیدن ادب نیست

بسا سر کز دو لب افتد به بیرون / درون صد دلاور را کند خون

چه خوش گفت آن نکوگوی نکوکار / که سر خواهی سلامت سر نگهدار

چو وحشی مرغ از قید قفس جست / دگر نتوان بدستان پای او بست

چو اخوان قصهٔ یوسف شنیدند / ز غصه پیرهن بر خود دریدند

که یارب چیست در خاطر پدر را / که نشناسد ز نفع خود ضرر را

نمیداند که از طفلی چه آید / که طفلی جز طفیلی را نشاید

بهر یک چند بر بافد دروغی | دهد زان گوهر خود را فروغی
خورد آن پیر مسکین زان فریبی | شود از صحبت آن ناشکیبی
کند قطع نکو پیوندیِ ما | برو مهر پدر فرزندیِ ما
پدر گر دوست زینسان سربلندش | نیفتد اینقدر حشمت پسندش
هوس دارد که ما از تیرگی پاک | بسجده پیشِ او افتیم بر خاک
نه تنها ما که مادر با پدر رهم | نباید جاه جوئے اینقدر هم
پدر را ما خریداریم نے او | پدر را ما هواداریم نے او
اگر روزست در صحرا اش بانیم | وگر شب خانه اش را پاسبانیم
براعدا قوّتِ بازویش از ماست | بر احباب آبروئے رویش از ماست
بجز حیلتگری ازوے چه دیدست | گزینسان بر سرِ ما برگزیدست
بیا تا کارِ خود را چاره سازیم | بهر راهش ترا آواره سازیم
چو ما را بر سر غمخوارگی نیست | دوائے او بجز آوارگی نیست
بباید چاره سازی را میان بست | نرفته اختیارِ چاره از دست
چو خارے بر دمد از شوره سختے | بباید کند تا گشته درختے
بقصدِ چاره سازی عهد بستند | بعزم مشورت یکجا نشستند

مشورت کردن برادران با یکدیگر که یوسف علیه السلام

را از پیش پدر بر اندازند

چو آید مشکلے پیشِ خردمند | کزان مشکل فتد در کارِ او بند
کند عقلِ دگر با عقلِ خود یار | که تا در حلِّ آن گردند دو کار
زیک شمع شب نگیرد نور خانه | فروزد شمع دیگر در میانه
ولے ہست این سخن در راست بینان | بصد ره راستی بالا نشینان
نه در کجرو حریفانِ کج اندیش | که گردد از درونِ کجروی بیش
چو مجلس ساختند اخوانِ یوسف | برائے شورت در شانِ یوسف
یکے گفت از سر حسرت خون بار ریخت | بخونریزیش باید حیله انگیخت
ز دشمن ریز خون چون یافتے دست | که از دستش بخونریزی توان رست
یکے گفت این نه بیند نیست راہے | که اندیشیم قتلِ بے گناہے
اگر اسپ جفا رانیم آخر | نه در کشتن مسلمانیم آخر
غرض زین لقعه بیرون بردنِ اوست | نه کشتن یا زدن، بیرون اوست
همان به کافگنیمش از پدر دور | بہایل وادیے محروم و مہجور
بیابانے درو جز دام و دد نے | بجز روباه و گرگ از نیک و بد نے
نباشد آب او جز اشک نومید | نباشد نانِ او جز قرص خورشید
نه در وے سایه غیر از شب تار | نه در وے بسترے جز نشتر خار

حل بفتح و تشدید لام کشاده کردن گره و آن اشارتست بمشکل و ضمیر گردد راجع بسوے عقل ۱۲
بر چہرہ ... از ریختن بیچے بریزد دست بیچے قدرت و قوت ۱۲
بقعه بمعنے خانه ای غرض بیرون بردن یوسف از این خانه باشد و کشتن ...

چو یکچند اندر او آرام گیرد / بمرگِ خویشتن بی‌شک بمیرد

نگردد تیغ ما رنگین به خونش / رهیم از تیغ نیرنگ و فسونش

دگر یک گفت قتل دیگرست این / چه جائے قتل از آنهم بدترست این

شنیدم زیر خنجر جان سپردن / به است از گرسنه یا تشنه مردن

صواب آنست کاندر ره و روز نزدیک / طلبداریم چاهے تنگ و تاریک

ز صدر عظمت و جاه افگنیمش / بصد خواری دران چاه افگنیمش

بود کانجا نشیند کاروانے / برآساید دران منزل زمانے

بچاه اندر کسے دلوے گذارد / بجائے آب ازان چاهش برآرد

بفرزندیش گیرد یا غلامی / کند در بردن وے تیزگامی

شود پیوند او زینجا بریده / بود از ما گزندے نارسیده

چو گفت او قصهٔ چاهِ پر آسیب / شدند آنان همه در چاه سر شیب

ز غورِ چاه مکر خود نه آگاه / همه بے ریسمان رفتند در چاه

گرفته با پدر در دل نفاقے / بدان تزویر کردند اتفاقے

وزان پس روی کارِ خود نهادند / بفردا وعدهٔ این کار دادند

درخواست کردن برادرانِ یوسف و پیش پدر بردن یوسف را

خوش آن مردان که از خود رستگانند / ز کنج بیخودی بنشستگانند

زِ قیدِ طبع و کیدِ نفس پاکند | براہِ درد و کوئے عشق خاکند
نہ زیشان بر دلِ مردم غبارے | نہ از مردم پریشان ہیچ بارے
بنا سازئ عالم سازگار اند | بسر بارے کہ آید بردبار اند
چو شب خسپند بے کین و ستیزند | سحر زانسان کہ میخسپند خیزند
حسد ورزان یوسف بامدادان | بفکرِ دینہ خرّم طبع و شادان
زبان پر مہر و سینہ کینہ اندیش | چو گرگان روبہان در صورتِ میش
بدیدارِ پدر احرام بستند | بزانوئے ادب پیشش نشستند
درِ زرق و تملّق باز کردند | زہر جائے سخن آغاز کردند
بیان کردند ہر نو و کہن را | رسانیدند تا اینجا سخن را
کہ از خانہ ملالت خاست مارا | ہوائے رفتنِ صحراست مارا
اگر باشد اجازت قصد داریم | کہ فردا روز در صحرا گذاریم
برادر یوسفِ آن نورِ دیدہ | ز کم سالی بصحرا کم رسیدہ
چہ باشد کش بما ہمراہ سازی | بہمراہیش ما را سرافرازی
بکنجِ خانہ ماندہ روز تا شب | فَاَرسِلہُ غَدًا یَرتَع وَ یَلعَب
گہے با او رہِ صحرا نوردیم | گہے بر پشتِ کوہ و بیشہ گردیم
گہے از گوسفندے شیر دوشیم | گہے شیرین و خندان شیر نوشیم

لہ طبع بالفتح سرشت آدم کہ بران آفریدہ شدہ و کید بالفتح تازی مکر و بد اندیشیدن و نفس بالفتح جان و تن ۱۲ لہ حسد بفتحتین کینہ و دشمنی و دیرینہ مکر یعنی دیر درز یا زشت گشتند ۱۲ لہ احرام بالکسر نیت حج و اینجا کنایت از مطلق نیت است ۱۲ ... برادران یوسف ...

ز فرش سبزه بازیگاه سازیم — بروی لاله زاری راه سازیم

ربائیم از سر لاله کلاهش — کنیم از فرق یوسف جلوه گاهش

زده بالا بسان کبک دامان — میان سبزه سازیمش خرامان

بیک جا گلهٔ آهو چرانیم — ز یکسو گرگ را زهره درانیم

بود طبعش بدینها شاد گردد — ز اندوه وطن آزاد گردد

ز جد گر چه هزار اعجوبه سازی — نخندد طبع کودک جز ببازی

بتخفیف

چو یعقوب این سخن بشنید زایشان — گریبان رضا پیچید زایشان

بگفتا بردن وی کی پسندم — کزان گردد روان اندوهمندم

ازان ترسم کزو غافل نشینید — ز غفلت صورت حالش نبینید

درین دیرینه دشت محنت انگیز — کهن گرگی برو دندان کند تیز

بدان نازک بدن دندان رساند — تنش را بلکه جانش را دراند

چو آن افسونگران آنرا شنیدند — فسون دیگر از نو در دمیدند

که آخر مانه زینسان سست راییم — که هر ده تن بگرگی در نیاییم

نه گرگ ار شیر مردم خوار باشد — بچنگ ما چو روبه خوار باشد

چو زینسان کرد یعقوب این سخن گوش — ز عذر انگیختن گردید خاموش

بصحرا بردن یوسف رضا داد — بلا را در دیار خود صلا داد

بردن برادران یوسف را از پیش پدر و در چاه افگندن

فغان زین چرخ دولابی که هر روز
بسی چاہے افگندہ ہے دل افروز

غزالے در ریاض جان چرندہ
نهد در پنجهٔ گرگِ درندہ

چو یوسف را بدان گرگان سپردند
فلک گفتا که گرگان برہ بردند

بچشمانِ پدر تا مے نمودند
زیک دیگر بمهرش مے ربودند

گہے آن بر سر و دوشش گرفتے
کہ این تنگ اندر آغوشش گرفتے

چو پا بر دامنِ صحرا نہادند
بر و دستِ جفاکاری کشادند

ز دوشِ مرحمت بارش فگندند
میانِ خارہ و خارش فگندند

برہنہ پا قدم بر خار مے زد
بگل از خار و خس مسمار میزد

کفِ پایکہ بود ش ز گل تنگ
ز خون در خار و خار انگشت گلرنگ

چو ماندے پس ازان وہ سخت پنجہ
طپانچہ کردے اش رخسار رنجہ

بہ تیغے قطع باد آن دست کوتاہ
کہ سر پنجہ زند با پنجۂ ماہ

چو رفتے پیش کردے زخم سیلے
قفائیش چون رخ بدخواہ نیلے

بہ بستہ از قفا و پشت دستے
کہ بیند آن قفا از وے شکستے

چو با ایشان شدے پہلو بہ پہلو
رسیدے مالش گوشش ز ہر سو

کسے کان گوش را مالد بہ انگشت
جز انگشتش مبادا ہیچ در مشت

فغان بکسر یعنی فریاد
زاد چرخ دو دولابی
کنایت از آسمان و ماہ
دل افروز از حضرت یوسف
مراد است ۱۲ باکشش
برہ بفتح بچۂ گوسفند
را یعنی گوسفند ۱۲ تنگ
خارا سنگ سخت ۱۲
سمار یعنی رنج
ضمیر میزد راجع بسوی
یوسف علیہ السلام ۱۲
افگندن برادران یوسف را
ببینا
پنجۂ تنگ

بزاری هر کرا دامن کشیدی | به بیزاری گریبانش دریدی
بگریه هر کرا در پا فتادی | بخنده بر سر او پا نهادی
به ناله هر کرا آواز کردی | نواهای مخالف ساز کردی
چو شد نومید زیشان ناله برداشت | ز خون دیده بر گل لاله میکاشت
گهی در خون و گه در خاک میخفت | ترا ندوهِ دلِ صد چاک میگفت
کجائی ای پدر آخر کجائی | ز حالِ من چنین غافل چرائی
بیا بنگر کنیزک زادگان را | ز راهِ عقل و دین افتادگان را
بیا بنگر مرا تا در چه حالم | بدستِ این حسودان پایمالم
عزیز خویش را خود خوار کردی | بدستِ دشمنان افگار کردی
مرا در چنگ بیمهران فگندی | غزالی در کفِ گرگان فگندی
که با کامِ دلت در دل چه دارند | حقِ الطاف تو چون میگزارند
گلی کز روضهٔ جانت دمیدست | بر و بارانِ احسانت چکیدست
چنان از تشنگی بیتاب مانده | که نی رنگ اندر و نی آب مانده
نهالِ ناز پرورده بهشتی | که در بستانسرای عمر کشتی
چنان از باد جور افتاده بر خاک | کزو چیده بلندی خار و خاشاک
همی گوئی شبت را نور بودی | ز ظلمتهای دوران دور بودی

رسیدش از فلک زان نسان وبالی — کہ جوید لمعۂ نور از ہلالی

بہ بیسانی بود حالش تا سہ فرسنگ — ازو صلح و ازان سنگین دلان جنگ

ازو نرمی از ایشان سخت رویی — ازو گرمی و زیشان سرد گویی

کہ ناگہ بر سر چاہی رسیدند — ز رفتن بر سر چاہ آرمیدند

چہی چون گور ظالم تنگ و تیرہ — ز تاریکیش چشم عقل خیرہ

لب او چون دہان اژدہایی — پی قوت از برون مردم ربایی

درونش چون درون مردم آزار — برای مردم آزاری پر از مار

مدار نقطۂ اندوہ دورش — برون از طاقت اندیشہ غورش

محیطش پر کدورت مرکزش دور — ہوایش پر عفونت چشمہ‌اش شور

نفس زن گر درو یکدم نشستی — نفس ابر نفس زن راہ بستی

چو ایشان دفع آن گلچہرہ مہ را — پسندیدند آن ناپیرہ چہ را

دگر بار از جفاشان داد برداشت — بنوعی نالہ و فریاد برداشت

کہ گر آن سنگ را معلوم گشتی — ز سوزش نرم تر از موم گشتی

ولی آن ساز تیز آہنگ ناشد — دل چون سنگ ایشان سنگتر شد

چگویم کز جفا ایشان چہ کردند — دلم ندہد گواہی آنچہ کردند

بر آن ساعد کہ گر برگی رسیدی — ز برگ گل ازان آزار دیدی

رسن بستند از موے بر و میش — بروشد هر سر موئے یکی نیش
میانش را که بود ے موے مانند — به پشمین ریسمان دادند پیوند
کشیدند از بدن پیراهن او — چو گل از غنچه عریان شد تنِ او
بقدِ خود بریدند از ملامت — لباسے تا به دامانِ قیامت
فرود آویختند انگه بچاهش — در آب انداختند از نیمه راهش
زخوبی بود خورشیدِ جهانتاب — فگندش چرخ چون خورشید در آب
برون از آب در چه بود سنگے — نشیمن ساخت آنرا بید رنگے
چه دولت یافت آخر بنگر آن سنگ — که کانِ گوهر شد لیس گران سنگ
زلعلِ خوشگوار و شکر آئین — شده شورابه همچون شهدِ شیرین
شد از نورِ رخش آن چاه روشن — چو شب روئے زمین از ماه روشن
شمیمِ گیسوانِ عطر سایش — عفونت را برون برد از هوایش
ز نورِ طلعتِ آن هر گزنده — بسوئے سوراخ دیگر شد خزنده
بتعویذ اندر رشش پیراهنے بود — که جدش از آتش ایمنے بود
فرستادش بابراهیم رضوان — ازان رو شد بر و آتش گلستان
رسید از سدره جبریلِ امین زود — زبازوئے وے آن تعویذ بکشود
برون آورد زانجا پیرهن را — بدان پوشید آن پاکیزه تن را

ازان پس گفت ای هیچو غمناک / پیالت می رساند ایزد پاک
که روتر این خیانت پیشگان را / گروهی ناصواب اندیشگان را
ز تو دلریش در پشتیت رسانم / فگنده پیش سر پیشیت رسانم
بر ایشان این جفاها را شماری / وز ایشان حال خود پوشیده داری
تو دانی مو بمو ایشان کیانند / سر موئی ترا ایشان ندانند
ز جبریل این سخن یوسف چو بشنود / ز رنج و محنت اخوان برآسود
نمود آن تخته سنگین تختگاهی / نشست آنجا چو نیکو بخت شاهی
به تسکین دادن جان حزینش / ندیم خاص شد روح الامینش

رسیدن کاروان بر سر چاه و بدر آوردن یوسف را مثل ماه

بنام ایزد چه فرخ کاروانی / کز ایشان آب جویان کاروانی
چو دلوی بر کشند ناگه ز چاهی / شود طالع ز برج دلو ماهی
سه روز آن ماه در چه بود تا شب / چو ماه نخشب اندر چاه نخشب
چه چارم روز زین فیروزه خرگاه / بر آمد یوسف گم گشته از چاه
ز مدین کاروانی رخت بسته / بعزم مصر با بخت خجسته
ز راه افتاده دور آنجا فتادند / پی آسودگان محمل گشادند
خوش آن گمره که ره آرد بجائی / که باشد همچو یوسف رهنمائی

بگرد چاه منزل گاه کردند — بقصد آب رو در چاه کردند
نخست آمد سعادتمند مردے — بسوئے آب حیران رہ نوردے
بتاریکئ چاه آن خضر سیما — فرو دآویخت دلو آب پیما
بیوسف گفت جبریل امین خیز — زلال رحمتی بر تشنگان ریز
نشین در دلو چون خورشید تابان — ز مغرب سوئے مشرق شو شتابان
کنار چاه را دور افق کن — افق را باز نورانی تتق کن
ز رویت پرتوے بر عالم افگن — جهانرا از سپهر نو ساز روشن
روان یوسف ز سنگ چاه برجست — چو آب چشمه اندر دلو نشست
کشید آن دلو را مرد توانا — بقدر وزن دلو آب دانا
بگفت امروز دلو ما گرانست — یقین چیزے بجز آب اندر آنست
چو آن ماه جهان آرا بر آمد — ز جانش بانگ یا بشرے بر آمد
بشارت کز چنین تاریک چاهے — بر آمد بس جهان افروز ماهے
بشارت کز میان چشمه شور — بر آمد آبے از شور اگی دور
دران صحرا گلے بشگفت او را — ولے از دیگران بنهفت او را
نهانے جانب منزلگهش برد — بیاران خودش پوشیده بسپرد
بلے چون نیکبختے گنج یابد — اگر پنهان ندارد رنج یابد

حسودان همرهان نزدیک بودند / ز حال او تفحص می‌نمودند

همی بردند دایم انتظارش / که تا خود چون شود انجام کارش

ز حال کاروان آگاه گشتند / خبر جویان بگرد چاه گشتند

نهان کردند یوسف را ندائی / برون نامد ز چاه الا صدائی

بسوی کاروان کردند آهنگ / که تا آرند یوسف را فرا چنگ

پس از جد تمام و جهد بسیار / میان کاروان آمد پدیدار

گرفتندش که ما را بنده است این / سر از طوق وفا پا بنده است این

بکار و خدمت آید سست پیوند / ره بگریختن گیرد بهر چند

ز نیکو بندگی فارغ نهاد است / فروشیمش اگرچه خانه زاد است

چو گیرد بنده بد بندگی پیش / ز نیکوئی کند بد بندگی بیش

به آن باشد که بفروشی بهیچش / نداری از بدی در تاب و پیچش

در اصلاحش از این پس می‌نکوشیم / بهر قیمت که باشد می‌فروشیم

جوانمردی که از چه بر کشیدش / باندک قیمتی زایشان خریدش

بمالک بود مشهور آن جوانمرد / بفلسی چند مملوک خودش کرد

وز آن پس کاروان محمل ببستند / بقصد مصر در محمل نشستند

ثریا زکاران که جنس چنان فروشند / چنان جنسی چنین ارزان فروشند

رجع او بوسف ۲ دو فاعل نمودند خواران بهمان برادران یوسف علیه السلام ۱۲
قرا بالفتح بسمعه در نیزه آمده ... بالفتح ... ۱۲
... بالفتح ... در کار و جهد ... ۱۲
... برادران یوسف ...

خراج مصر یک دیدار از وی	متاع جان بهای گفتار از وی
ولی این نرخ را یعقوب داند	زلیخا این خریداری تواند
دهد گنج سعادت ناخردمند	ستاند زو کشیده درهمی چند

رسانیدن مالک یوسف را در حوالیٔ مصر و فرستادن پادشاه عزیز را باستقبال

چو مالک را برون از دست رنجی	فروشد پا ازان سودا به گنجی
نمی آمد بروی آن دلارای	دران ره بر زمین از شادیش پای
بهوش جان همی پیمود و میرفت	دو منزل را یکی میکرد و میرفت
بمصر آمد چو نزدیک از ره دور	میان مصریان شد قصه مشهور
که آمد مالک اینک از سفر باز	بعبرانی غلامی گشته دمساز
غلامی نی که رخشان آفتابی	بدار الملک گیتی کامیابی
باوج نیکوئی تابنده ماهی	بملک دلبری فرخنده شاهی
ندیده با هزاران دیده افلاک	چو او نقشی بصورت خانهٔ خاک
چو شاه مصر این آوازه بشنید	ازین غیرت بسی بر خویش پیچید
که خاک مصر بستان جمالست	به از گلهای این بستان محالست
گلی از روضهٔ فردوس خیزد	ز شهرم رستهٔ شان به خاک ریزد

عزیز مصر را گفتا روان شو / باستقبال سوی کاروان شو
بچشم خود ببین آن ماه‌رو را / بیاور خود بدین درگاه او را
عزیز مصر رو در کاروان کرد / نظر در روی آن آرام جان کرد
چنان دیدار او از خود ربودش / که بیخود خواست تا آرد سجودش
ولی یوسف سرش از خاک برداشت / به پیش روی خویشش سجده نگذاشت
که سر جز پیش آنکس خم مبادت / که بر گردن ز سر منت نهادت
عزیز آنگه ز مالک شد طلبگار / کشش آرد تا در شاه جهاندار
بگفتا زآمدن فکری ندارم / ولی از لطف تو امید دارم
که ما را این زمان معذور داری / باسایش درین منزل گذاری
بود روزی دو سه آسوده گردیم / که از رنج سفر بیخواب و خوردیم
غبار از روی چرک آلود تن شوئیم / بتن پاکیزه سوی شاه پوئیم
عزیز مصر چون این نکته بشنید / بخدمتگاه شه باز گردید
بشه از حسن یوسف شمه گفت / بغیرت ساخت جان شاه را جفت
اشارت کرد کز خوبان هزاران / بدار الملک خوبی شهریاران
همه زرین کله بنهاده بر سر / همه زرکش قبا پوشیده در بر
کمرهای مرصع بر میان‌شان / بخنده در شکر ریزی دهان‌شان

۱ از ماه‌رو اشارت بسوی آن غلام است ۱۲
۲ آرام جان کنایت از یوسف علیه السلام ۱۲
۳ ضمیر شین در مصراع اول عائد بسوی [illegible] و در مصرع دوم بسوی یوسف ۱۲
۴ [illegible]
مراد از کشش رفتن [illegible] [illegible] دیدن [illegible] ۱۲

چو گل از گلبن خوبی بچینند　　ز گلرویان مصری بر گزینند
که چون آرند یوسف را ببازار　　کنندش عرض بر چشم خریدار
کشند اینان بدین شکل و شمایل　　بدعوی وارش صف در مقابل
شود از خود بود مهر جهان گرد　　ازین آتش رخان بازار او سرد

باب نیل در آمدن یوسف و غبار سفر شستن و بر هودج اعلی نشستن

بچارم روز موعد یوسف خور　　چو زد بر ساحل نیل فلک سر
بیوسف گفت کای مالک ولا آرای　　تو همچون خور کنار نیل کن جای
ز خود کن گرد ره را شست و شوئی　　ز خاکت نیل را ده آبروئی
بحکم مالک آن خورشید تابان　　بسوئی نیل شد حالی شتابان
بزیر پیرهن بر داز درون دست　　سمن را پردهٔ نیلوفری بست
کلاه زرفشان از فرق بنهاد　　ز زرین بیضهٔ خور زاغ شب زاد
کشید انگه چنان پیراهن از فرق　　که جیبش غرب شد دامنش شرق
نمود آن دوش و بر از عطف دامن　　چنان کز دور گردون صبح روشن
ازار نیلگون بسته به تعجیل　　چو سیمین سرو آمد بر لب نیل
ز چرخ نیلگون برخاست فریاد　　که شد مصر از قدوم آن مه آباد
بجای نیل من بودی چه بودی　　ز پا بوسش من آسودی چه بودی

برآن شد خور که خود را افگند پیش | برو و نیل ریزد چشمهٔ خویش
نه بنید چشمهٔ خود چون سراپیش | طفیل نیل شوید دست و پایش
بدریا پا نهاد از سوئے ساحل | چو مه در برج آبے کرد منزل
بطلعت بود خورشید جهانتاب | چو نیلوفر فرو رفت اندران آب
تنش در آب چون عریان درآمد | تن آب روان را جان درآمد
گشاد از هم مسلسل گیسوان را | بپا زنجیر بست آب روان را
مهیا ساخت بهر صید خواهی | معنبر دامے از مه تا بماهی
گہے میریخت آب از دست برسر | ز پروین ماه را مے بست زیور
گہے میداد از کف مالش گل | به پنجه شانه میزد شاخ سنبل
چو گرد از روئے چرکا ز تن فروشست | چو سرو از کنار نیل بر رست
ز مفرش دار مالک پیرهن خواست | بجلباب سمن گل را بیاراست
کشید انگه بسر دیبائے دلکش | بچندین نقشهائے خوش منقش
بزرین تاج مه را قدر بشکست | کمر بند مرصع بر میان بست
فرود آویخت زلفین دلاویز | هوائے مصر ازان شد عنبر آمیز
(تثنیه زلف زلفین است ۱۲)
بدان خوبی ورهو وج نشاندند | بقصد قصر شه محمل براندند
نمود از قصر بیرون تختگاهے | که شد آنجا کشیدے رخت گاهے

ضمیر برو پیش راجع بسوی یوسف علیه السلام
برج آبی مراد از حوت و اینجا مراد آب نیل است ۱۲

به پیشش خیل خوبان صف کشیدند / پی دیدار یوسف آرمیدند
فراز تخت هودج را نشاندند / جهانی چشم بر هودج گشادند
قضا را بود ز ابر تیره آن روز / نهفته آفتاب عالم افروز
بیوسف گفت مالک کای دلارای / ز هودج نه بسوی تختگه پای
تو خورشیدی ز عارض پرده بگشای / ز نور خویش عالم را بیارای
چو یوسف برج هودج را بپرداخت / چو خور بر چشم مردم پرتو انداخت
گمان شد ناظران را کافتابست / که طالع گشته از نیلی سحابست
نظر کردند در مهر جهانتاب / بدانستند کز وی نیست این تاب
هنوز او در پس ابرست مستور / ز روی یوسفست این تابش نور
ز حیرت کف زنان اهل نظاره / فغان برداشتند از هر کناره
که یا رب کیست این فرخنده اختر / که هم ماهست ازان شرمنده هم خور
بتان مصر سر در پیش ماندند / ز لوحش حرف نسخ خویش خواندند
ولی هر جا بود مهر آشکارا / سها را جز نهان بودن چه یارا

رسیدن زلیخا بدرگاه بادشاه و سبب ازدحام پرسیدن و جمال یوسف دیدن

زلیخا بود ازین صورت تهی دل / گذر تا یوسف آمد یافت و منزل
ولی جانش از غیبی خبر داشت / ز داغ عشق سوزی در جگر داشت

نمیدانست کاین شوق از کجا خاست   بحیله سازیش تسکین همیخواست
بصحرا شد برون تازان بهانه   ز دل بیرون دهد اندوه خانه
بسختی چند روز آنجا بسر برد   وزان محنت بسے دندان بیفشرد
گرفت اسباب عیش و خرمی پیش   ولے هر لحظه شد اندوه او بیش
چو در صحرا بسر من سلیش افتاد   دگر باره بخانه میلش افتاد
بپشت بارگی هودج نشین شد   بمنزلگاه خود رحلت گزین بود
اگرچه روے در منزلگهش بود   نظر بر ساحت قصر شهش بود
چو دید آن انجمن گفت اینچه غوغاست   که گوئی رستخیز از مصر برخاست
یکے گفت این پے فرخنده ناسیست   بساط عرض کنعانی غلامیست
غلامے نے که رخشان آفتابے   بدار الملک خوبی کامیابے
زلیخا دامن هودج برانداخت   چو چشمش بر غلام افتاد بشناخت
برآمد از دلش بیخواست فریاد   چه فریادے کزو بیخود بیفتاد
روان هودج کشان هودج براندند   بخلوت خانهٔ خاصش رساندند
چو شد منزلگهش آن خلوت راز   ز حال بیخودی آمد بخود باز
ازو پرسید دایه کاے دل افروز   چرا کردی فغان از جان پرسوز
لب شیرین بافغان چون کشادی   بدان تلخی چرا بیخود فتادی

بگفت اے مہربان مادر چہ گویم | کہ گرد و آفت من ہر چہ گویم
دران مجمع غلامے را کہ دیدی | ز اہل مصر وصف او شنیدی
ز عالم قبلہ گاہ جان من اوست | فدایش جان من جانان من اوست
بخوابم روئے زیبائے نمود است | شکیب از جان شیدائے ربود است
ہمین ورنج بدل در تاب از ویم | ز دیدہ غرق خون ناب از ویم
درین منزل ز سودایش فتادم | بدین شہر از تمنایش فتادم
مرا از خانمان آوارہ او ساخت | درین آوارگی بیچارہ او ساخت
بہر محنت کہ دیدی چند سالم | کہ بود از راحت گیتی ملالم
ہمہ از آرزوئے روئے او بود | ز شوق قامت دلجوئے او بود
ز کوہ افزون بود بار من امروز | ندانم چون شود کار من امروز
مہ من شاہ ایوان کہ گردد | برخ شمع شبستان کہ گردد
کدامین دیدہ گردد روشن از وے | کدامین خانہ گردد گلشن از وے
کہ یابد از لب جان بخش او کام | کہ گیرد در پناہ سرو قدش آرام
کمند جعد مشکینش کہ بافد | ز وصل نخل سیمینش کہ یابد
کہ بازد حاصل خود در بہایش | کہ سازد کحل دیدہ خاک پایش
مرا بہ گردد از وے حال یا نے | رسد وصلم بدین اقبال یا نے

چو دایہ آتشِ او دید کز چیست　　چو شمع از آتشِ او زار بگریست

بگفت اے شمع سوزِ خود نہاندار　　غمِ شب رنجِ روزِ خود نہاندار

صبوری پیشہ کردی روزگارے　　مکن جز صبر نیز امروز کارے

بود کز صبر امیدت بر آید　　ز ابرِ تیرہ خورشیدت بر آید

بعرض بیع آمدن یوسف و خریدن زلیخا ویرا بہ قیمت و چند

چہ خوش وقتے و خرّم روزگارے　　کہ یارے برخورد از وصلِ یارے

برافروزد چراغِ آشنائی　　رہائی یابد از داغِ جدائی

چو یوسف شد بخوبی گرم بازار　　شد اندیشِ مصریان یکسر خریدار

بہر چیزے کہ ہر کس دسترس داشت　　دران بازار بیعِ او ہوس داشت

شنیدم کز غمش زالے برآشفت　　تنیدہ ریسمانے چند و میگفت

ہمین بس گرچہ من کاسد قماشم　　کہ در سلکِ خریدارانش باشم

منادی بانگ میزد از چپ و راست　　کہ میخواہد غلامے بیکم و کاست

رخِ او مطلعِ صبحِ سعادت　　لبِ او گوہرِ کانِ ملاحت

ز سیمائے صلاحش چہرہ پر نور　　ز اخلاقِ کرامش سینہ معمور

نیارد بر زبان جز راستی ہیچ　　نیارد در کلامِ او خم و پیچ

یکے شد ز انمیانہ اوّل کار　　بیک بدرہ زرِ سرخش خریدار

ازان بدره که چون خواهی شمارش | بیابی از درستِ زر هزارش
خریداران دیگر رخش راندند | بمنزلگاه صد بدره رساندند
بران افزود دولتمند دیگر | بقدرِ وزنِ یوسف مشک اذفر
بران داناے دیگر ساخت افزون | بوزنش لعلِ ناب و دُرِ مکنون
بدین قانون ترقی مے نمودند | زانواعِ نفائس مے فزودند
زلیخا گشت ازین معنی خبردار | مضاعف ساخت آنها را بیکبار
خریداران دیگر لب ببستند | پسِ زانوے نومیدی نشستند
عزیزِ مصر را گفت اے نکوراے | برو بر مالک این قیمت بیفزاے
بگفتا آنچه دارم من خزینه | زمشک و گوهر و زر در خزینه
بیک نیمه بهایش در نهاوند | ادای او تمام از من کے آید
زلیخا داشت درجے پُر زگوهر | نه درجے بلکه برجے پُر زاختر
بهاے هر گهر زان درج مکنون | خراجِ مصر بودے بلکه افزون
بگفتا کاین گهرها در بهایش | بده اے گوهرِ جانم فدایش
عزیز آورد باز از نو بهانه | که دارد میل او شاهِ زمانه
که در خیلِ وے این پاکیزه دامان | بود سر دفترِ دیگر غلامان
بگفتا رو سوے شاهِ جهاندار | حقِ خدمتگزاری را بجا آر

بگو بر دل جز این نخلے ندارم | که پیشِ دیده فرزندے ندارم
سرافرازی بده زین احترامم | که آید زیرِ فرمان این غلامم
ببرجِ اختر تابنده باشد | مرا فرزند و شه را بنده باشد
عزیز آمد به فرمانِ زلیخا | بگفت این قصه را بر شاهِ والا
چو شه این نکته سنجیده بشنید | ز بذلِ التماسش (بزرگی) سر نه پیچید (زبردست)
اجازت داد تا حالے خریدش | ز مهرِ دل (دادن) بفرزندی گزیدش
بسوئے خانه بردش خرّم و شاد | زلیخا شد ز بندِ محنت آزاد
بمژگان گوهرِ شادی همی‌سفت | دو چشمِ خود همی مالید و میگفت
به بیداریست یارب یا بخوابست | که جانِ من ز جانان کامیابست
بشبهائے سیه کے بود امیدم | که گردد روز ازینگونه سفیدم
شبم را صبحِ فیروزی بر آمد | غم و رنجِ شبا روزی بر آمد
شدم با نازنینِ خویش همراز | سزد اکنون که بر گردون کنم ناز
درین محنت سرائے غم چه من کیست | پس از پژمردگی خرّم چه من کیست
چه بودم ماهئے در ماتمِ آب | طپان بر ریگِ تفسان از غمِ آب
در آمد سیلی از ابرِ کرامت | بدریا بر درگیم از سلامت
که بودم گمرهی از ظلمتِ شب | رسیده جان ز گمراهیم بر لب

مخفی نیست که چون یوسف علیه السلام را عزیز مصر خرید آنحضرت هفده ساله بودند و سیزده سالی در خانه او ماندند ... (handwritten marginal note, partly illegible)

برآمد از افق تابنده ماهی — بکوی دولتم بنمود راهی
که بودم خفته بر بستر مرگ — خلیده در رگ جان نشتر مرگ
درآمد ناگهان خضر از در من — باب زندگی شد یاور من
بحمد الله که دولت یاریم کرد — زمانه ترک جان آزاریم کرد
هزاران جان فدای آن نکوکار — که آورد اینچنین نقدی ببازار
چه غم گر حقهٔ گوهر شکستم — چو آمد معدن گوهر بدستم
به پیش نقد جان گوهر چه باشد — طفیل دوست باشد هر چه باشد
جمادی چند دادم جان خریدم — بنامیزد عجب ارزان خریدم
کی از نقدی خود آنکس بهره بیند — که عیسی را دهد خرمهره چیند
اگر خرمهره را پدرود کردم — چو عیسی زان من شد سود کردم
بشعر فکرت این اسرار میسخت — سرشک از چشم گوهربار میریخت
گهی در روی یوسف لال میبود — زداغ هجر فارغبال میبود
گه از هجر گذشته یاد میکرد — بوصلش خاطر خود شاد میکرد

داستان دختر بازغه از نسل عادیان که غائبانه بجمال یوسف علیه السلام عاشق شده و در آن آئینه دیدار جمال حقیقت دیده از مجازی بحقیقی رسیده

جامه ابریشمی بسیار نازک ۱۲
لال یعنی گنگ
بالفتح جدائی و بال یعنی دل و حال ۱۲

نه تنها عشق از دیدار خیزد
بسا کین دولت از گفتار خیزد

در آید جلوهٔ حسن از در گوش
ز جان آرام برباید دل هوش

ندارد بیش ازین دلاله کاری
که گوید قصهٔ زیبا نگاری

ز دیدن هیچ اثری در میانه
کند عاشق کسی را غائبانه

به ملک مصر زیبا دختری بود
که نسل عاد را تا سروری بود

زده درج عقیقش خنده در بر
ز تنگ شکر خند او مصر از شکر پر

ز بس شیرین که شکر خند او بود
دل خیش شکر اندر بند او بود

چو شکر ریختی از لعل خندان
شکر انگشت بگرفتی به دندان

شکر بود از دهانش با دل تنگ
نبات از تنگ لعلش شیشه بر سنگ

چو در لطف از نباتش لب فرو شد
نبات اندر لب شیشه گره شد

نبات ار چند وادی شیشه را دل
نمی شد با لب لعلش مقابل

نبود ایمن ز لعل می پرستش
که با آن پردلی آرد شکستش

جهان را فتنه بود آن غیرت حور
ز شیرین شکر او مصر پر شور

سران ملک در سودایش بودند
بتان مصر پا پروانش بودند

ولی بر چرخ سوده افسر او
به هر کس در نمی آمد سر او

ز عز و مال و استغنای جاهش
نمی افتاد سوی کس نگاهش

حدیث یوسف و وصفش چو بشنید | بماه روی او مهرش بجنبید

چو شد گفت و شنید او پیاپی | شد آن اندیشه محکم در دل وی

بدیدن میلش افتاد از شنیدن | بلی باشد شنیدن تخم دیدن

نصاب قیمتش معلوم خود ساخت | ز ترتیب نصابش دل بپرداخت

هزار اشتر همه پاکیزه گوهر | پر از دیبا و مشک و گوهر و زر

ز انواع نفایس هرچه بودش | که دادن در بها لایق نمودش

مرتب کرد و راه مصر برداشت | بمخزن از خزائن هیچ نگذاشت

فتاد از مقدمش آوازه در مصر | برآمد های و هوی تازه در مصر

بمصر آمد سرش در راه یوسف | خبر پرسان ز جولانگاه یوسف

چو از جولانگه یوسف خبر یافت | دل خرم ببوی او عنان تافت

جمالی دید بیش از حد ادراک | چو جان ز آلودگی آب و گل پاک

به گیتی مثل او نادیده هرگز | ز کس مانند او نشنیده هرگز

نخست از دیدن او بیخود افتاد | ز ذوق بیخودی گشت از خود آزاد

وز آن پس بیهشی هشیاری آورد | ز خواب غفلتش بیداری آورد

زبان بکشاد و پرسش کرد آغاز | جواهر جست از آن گنجینهٔ راز

بگفت ای از تو کار نیکویی راست | بدین خوبی جمالت را که آراست

که لامع ساخت خورشید جبینت | که آمد خرمن مه خوشه چینت
کدامین خامه زن نقش تو پرداخت | کدامین باغبان سرو تو آراست
که زد پرگار طوق ابروت را | که داد این تاب بند گیسوت را
گل سیراب تو آب از کجا خورد | بدین آتش درین بستان که آورد
به سروت خوب رفتاری که آموخت | به لعلت لعل گفتاری که آموخت
به روی تو لوح نامهٔ کیست | سر زلف تو حرف خامهٔ کیست
که بینا نرگست را چشم بخشاد | ز خواب نیستی بیداریش داد
که بر درج درت زد قفل یاقوت | که دل را قوت آمد روح را قوت
که کند در زنخدان چاه غبغب | که زاب زندگی کرده لبالب
که خال عنبرینت زد به رخسار | نشیمن ساخت زاغی را به گلزار
چو یوسف این سخنها کرد از و گوش | غذای جان فشاند از چشمهٔ نوش
بگفتا صنعت آن صانعم بین | که از بحرش برشحی قانعم من
فلک یک نقطه از کلک کمالش | جهان یک غنچه از باغ جمالش
ز نور حکمتش خورشید تابی | ز بحر قدرتش گردون حبابی
جمالی بود پاک از تهمت عیب | نهفته در حجاب پردهٔ غیب
ز ذرات جهان آیینها ساخت | ز روی خود بهر یک عکس انداخت

بچشم تیز بینت هرچہ نیکوست
چو نیکو بنگری عکس رخ اوست

چو دیدی عکس سوئے اصل بشتاب
کہ پیش اصل نبود عکس را تاب

معاذ اللہ ز اصل ار دور مانی
چو عکس آخر شود بے نور مانی

نباشد عکس را چندان بقائے
ندارد رنگ گل چندان وفائے

بقا خواہی بروئے اصل بنگر
وفا جوئی بسوئے اصل بنگر

غم چیزے رگ جان را خراشد
کہ گاہے باشد و گاہے نباشد

چو دانا دختر این اسرار بشنید
بساط عشق یوسف در نوردید

بیوسف گفت چون وصفت شنیدم
بدل داغ تمنایت کشیدم

گرفتم پیش راہ آرزویت
ز سر پا ساختم در جستجویت

چو دیدم روئے تو افتادم از پائے
بجان دادن تہ پایت زدم رائے

ولے چون گوہر اسرار سفتی
نشان زان منبع انوار گفتی

بتحقیق سخن بشگافتی موے
مرا از مہر خود برتافتی روے

حجاب از روئے امیدم کشودی
ز ذرہ رو بخورشیدم نمودی

کنون بر من درین راز باز است
کہ با تو عشق ورزیدن مجاز است

چو باشد بر حقیقت چشم بازم
بہ افتد ترک سودائے مجازم

جزاک اللہ کہ چشم باز کردی
مرا با جان جان همراز کردی

ز مهرِ غیر بگسستی دلِ من / حریمِ وصل کردی منزلِ من
اگر هر موئے من گردد زبانے / ز تو رانم بهر یک داستانے
نیارم گوهرِ شکرِ تو سفتن / سرِ موئے ز احسانِ تو گفتن
پس آنگه کرد بدرودِ وے و رفت / برفت از مایهٔ سودِ وے و رفت
بنا کرد از پسِ رفتن بہ تعجیل / عبادتخانهٔ بر ساحلِ نیل
ولے از ملک و مال و عالم آزاد / بمسکینان و محتاجان صلا داد
که ملک و مالِ وے تاراج کردند / بقوتِ یک شبش محتاج کردند
بجائے تاج از گوهر مرصع / قناعت کرد با فرسوده مقنع
بجائے بستنِ زرین عصابه / بسر بربست پشمین پاتابه
تنِ خود ز اطلس و اکسون بپرداخت / لباس آئینه آسا از نمد ساخت
بدستِ وے ز گوهر وار یاره / سفالین سبحه آمد در شماره
بکنجِ آن عبادتخانه ره کرد / ز عالم رو دران محرابگه کرد
ز گلخن دامنِ خاکستر آورد / بجائے بسترِ سنجاب گسترد
ز خار از بهرِ سر بنهاد بالش / درآمد گیتی از درویش بنالش
دران معبد بسر مے برد تا بود / بطاعت پائے مے افشرد تا بود
چو در طاعتگری عمرش سر آمد / بجان دادن چو مردان خوش برآمد

نه پنداری که جان زار ایگان داد / فروغ روی جانان دید و جان داد

ولا مردانگی زان زن بیاموز / بماتم شیوهٔ شبگون بیاموز

غم خود خور اگر این غم نداری / یکی ماتم اگر ماتم نداری

بسر شد عمر در صورت پرستی / دمی زاندیشهٔ صورت نرستی

بهر دم حسن صورت را زوال است / زحالی هر زمان گردان بحال است

مزن هر دم قدم بر سنگلاخی / زشاخی هر زمان منشین بشاخی

نشیمن برتر از کون و مکان گیر / فراز کنگر معنی آشیان گیر

بود معنی یکی صورت هزاران / مجو جمعیت از صورت شماران

پریشانی بود هر جا شمار است / وزان رو در یکی کردن حصار است

چو تاب حملهٔ دشمن نیاری / به آن کز جنگ او باشی حصاری

ترتیب کردن زلیخا اسباب فراغت یوسف را و خدمتگاری نمودن وی یوسف را

چو دولت گیر شد دام زلیخا / فلک زد سکه بر نام زلیخا

نظر از آرزوهای جهان بست / بخدمتگاری یوسف میان بست

ز زرکش جامه‌های خز و دیبا / بقدش همچو قدش چست و زیبا

مذهب تاجها زرین کمرها / مرصع هر یک از رخشان گهرها

چو روز و سال هر یک صد و شصت / مهیا کرد و فارغبال بنشست

بہر صبحیکہ روزِ نو دمیدے / بدوشش خلعتِ از نو کشیدے
چو از زر تاج کردے خسروِ شرق / بتاجِ دیگرش آراستے فرق
چو سر افراختے سروِ روانش / باٰئینِ دگر بستے میانش
رُخِ او آفتابِ دل فریبان / نشد طالع دو روز از یک گریبان
دو بار آن تازہ سروِ گلشنِ ناز / بیک افسر نشد ہرگز سرافراز
نہ بست آن لب شکر از یک کمربند / میانِ خود مگر چون نے قند
چو تاجِ زر بفرقِ او نہادے / ہزاران بوسہ اش بر فرق دادے
کہ چون تو خاکپایش تاجِ من باد / باوجِ سروری معراجِ من باد
چو پیراہن کشیدے بر تنِ او / شدے ہمراز با پیراہنِ او
تنم گفتے ز تو یک تار بادا / وزان تن چون تو بر خوردار بادا
قبا بر قدِ آن سروِ دلارا / چو کردے راست گفتے ہر قبا را
کہ دارم آرزو زان سروِ گلرنگ / کہ ہمچون تو در آغوشش کشم تنگ
کمر چون چست کردے بر میانش / گذشتے این تمنا بر زبانش
کہ گر دستم کمر بودے چہ بودے / ز وصلش بہرہ ور بودے چہ بودے
مسلسل گیسویش چون شانہ کردے / مداوائے دلِ دیوانہ کردے
بہم بر بافتے از عنبرِ خام / شکارِ جانِ خود را عنبرین دام

ف ۱ خسرو شرق مراد از آفتاب و از زر تاج کردن کنایت از طلوع باشد ۱۲
ف ۲ لب شکر بے اضافت کنایت از یوسف علیہ السلام ۱۲
ف ۳ اے مانند تو تاج خاکپاے یوسف تاج سر من باد ۱۲
ف ۴ و ذکر چون تو الخ بر تقدیر نسخہ متن صحیح مصراع چنین

بقصدِ خوردِ شام و طعمهٔ چاشت — بنعمتخانهٔ خود روز و شب داشت

مهیا کرده خوانهای ملوّن — بنعمتهای گوناگون مزین

پی حلواش قند و مغز بادام — گرفتی از لب و دندان بنا کام

برای میوه‌هایِ گونه گونه — زسیمین سیبِ او کردی نمونه

گهی از سینه‌های مرغ در پیش — کبابش ساز کردی چون دلِ خویش

گهی کردی چو لعلِ آبدارش — مربّاهای خاص و خوشگوارش

چو کردی شربتش از شکرِ ناب — شدی همچون نبات از شرم او آب

بهر چیزی کزینها میل دیدی — روان چون جانِ خود پیشش کشیدی

شبانگه کش خیالِ خواب بودی — ز دورِ رنجِ او بیتاب بودی

بیفگندی فراشِ دلپذیرش — نهادی مهد دیبای حریرش

نهالینش را ز گل کردی نهالین — گلشن را از سمن یا لاله بالین

فسون خواندی و بس افسانه گفتی — غبارِ خاطرش ز افسانه رُفتی

چو بستی نرگسش را پردهٔ خواب — شدی با شمع همدم در تب و تاب

دو دست آهوی خود را تا سحرگاه — چرانیدی بباغِ حسن آن ماه

گهی با نرگسش همراز گشتی — گهی با غنچه‌اش دمساز گشتی

گهی از لاله زارش لاله چیدی — گهی از گلستانش گل خریدی

گرفتی گه ز نوشین چشمه اش لب | گهی گرد ذقن گشتی چو غبغب
گهی با گیسوش کردی سخن ساز | گهی همسر شدی با گلبن ناز
مرا از دیده زان خونابه باشد | که دیگر یا پری همخوابه باشد
بدین افسوس پشت دست خایان | رساندی شب چو گیسویش بپایان
بروزان و شبان این بود کارش | نبود از کار او یکدم قرارش
غمش خوردی و غمخوارش کردی | بخاتونی پرستارش کردی
بلی عاشق همیشه جان فروشد | بجان در خدمتِ معشوق کوشد
بمژگان از رهِ او خار چیند | بچشم از پائے او آزار بیند
بچشمِ جان نشیند حاضرِ او | بود کافتد قبولِ خاطرِ او

شرح دادن یوسف قصهٔ محنت راه و زحمت چاه و آگاه شدن زلیخا از آنکه اندوهیکه آنروز دوشت از آن بوده است

سخن پرداز این شیرین فسانه | چنین آرد فسانه در میانه
که پیش از وصل یوسف بود روزی | زلیخا را عجب دردی و سوزی
ز دل صبر و ز تن آرام رفته | شکیب از جانِ غم فرجام رفته
نه در خانه بکارِ بند گشتی | نه از بیرون بکس خرسند گشتی
مژه پر آب و دل پر خون همی رفت | درون می آمد و بیرون همی رفت

بدو گفت آن بلند اقبال دایه / که ای مه پارهٔ خورشید سایه

مبادت از جفای چرخ تابی / ز بیداد زمانه اضطرابی

نمیدانم که امروزت چه حالست / که جانت غرق دریای ملالست

چو آن برگی که گرداند نسیمش / که بر یکجا نه بیند کس مقیمش

گهی بر پشت افتد گاه بر روی / گه آنسو باشدش جنبش گه اینسوی

بیکسر منزل آرامی ندارد / بجز گردندگی کامی ندارد

بگو این بیقراری از که داری / بگو در رنجیکه داری از که داری

بگفتا من بگو چه دانم امروز / بکار خویش سرگردانم امروز

غمی دارم ندانم این غم از چیست / ز جانم سر زده این ماتم از کیست

نهانی درد و آرامم برد است / بجور درد ایامم سپرد است

منم خاکی بخود ساکن نهادی / که پیچیده است در وی گردبادی

وجودش گرچه از جنبش تهی نیست / ولی از حال بادش آگهی نیست

چو یوسف همنشین شد با زلیخا / شبا روزی قرین شد با زلیخا

شبی پیش زلیخا راز می گفت / غم و اندوه پیشین باز میگفت

بتقریب سخن بکشاد ناگاه / زبان در شرح راه و قصهٔ چاه

زلیخا چون حدیث چاه بشنید / بسان ریسمان بر خود به پیچید

فتاد اندر دلش کان نور بود است | که جانش در غم جان سوز بود است
حساب روز و مه چون نیک برداشت | به پیش او یقین شد آنچه پنداشت
بلی داند دلی کاگاه باشد | که از دلها بدلها راه باشد
خصوصاً از دل صد چاک عاشق | که باشد در ره معشوق صادق
ز هر چاکش بود بگشاده راهی | سوی معشوق زان راهش نگاهی
ازان ره پرتو احوال جانان | فتد بر جسم و جان ناتوانان
اگر خاری خلد در پای دلدار | دل عاشق شود افگار زان خار
وگر بادی وزد بر زلف محبوب | فتد بر جان عاشق زان صد آشوب
وگر گردی نشیند بر عذارش | وگر خم پشت عاشق بر عذارش
شنیدستم که روزی کرد لیلی | بقصد فصد سوی نیش میلی
چو زد لیلی رگی نیش از پی خون | بوادی رفت خون از دست مجنون
بیا جامی ز بود خود به پرهیز | ز پندار وجود خود به پرهیز
گرت فخری و ننگی هست از تست | ورت بوی و رنگی هست از تست
مصفا شو ز مهر کینه خویش | مصقل کن رخ آئینه خویش
بود نور جمال شاهد غیب | بتابد چون کلیم الله از جیب
شود چشم دلت روشن بدان نور | نماند سر جانان بر تو مستور

۱ چاکش ضمیر [illegible] عاشق ۱۲
۲ عذار ای رخسار ۱۲
۳ کاهش بمعنی نقصان و کمی ۱۲
۴ ای از سر خود پا ساز و [illegible] شو ۱۲

بیان دریافتن یوسف احوال خود با زلیخا

تمنا کردن یوسف شبانی را بحکم آنکه هیچ پیغمبر نبوده است که شبانی نکرده

خوش آن بیدل که دولت یار گردد / بگرد خاطر دلدار گردد

برون آید تمام از خواهش خویش / نهد در کاهش او خواهش خویش

چو خواهد جان روانی بر لب آرد / ببوسد خاک او را جان سپارد

چو جوید دل کند دل را ز غم خون / دهد در دم ز راه دیده بیرون

چو جوید خیر از سر پای سازد / بخدمتگاری او سر فرازد

اگر راند نتابد سر چو خامه / وگر خواند نپیچد سر چو خامه

بحکم آنکه امت پروری را / شبان لایق بود پیغمبری را

چو یوسف با هزاران کامرانی / همی زد سر تمنای شبانی

زلیخا آن تمنا را چو دریافت / به تحصیل تمنایش عنان تافت

نخستین خواست از استادان آن فن / که گردند از برایش یک فلاخن

رسن همچون خور از زر تافتندش / چو گیسوی معنبر بافتندش

زلیخا نیز می پخت آرزویی / که گنجاید در او خود را چو مویی

چو نتوان بی سبب خود را بر او بست / ببوسد گاه گاهش زان سبب دست

وگر میگفت این را چون پسندم / که پا یک موی تار خود بر روی بندم

مرصع ساخت بهر پا و زیور / چو مژگان خودش از دُر و گوهر
بدستش گر فتادی لعل خوشرنگ / ز بیمقداری افگندیش چون سنگ
وزان پس داد فرمان تا شبانان / رمه در کوه و در صحرا چرانان
جدا سازند تا در بره چند / که باشد هر یکی بیمثل و مانند
چو آهوی ختن سنبل چریده / ز گرگان هرگز آسیبی ندیده
زره سان پشم شان چون موی زنگی / ز ابریشم فزون در تازه رنگی
ز فربه دنبها یکسر گرانبار / بره از بس گرانی نرم رفتار
بهر وادی که رفتندی چرازن / تو گوئی موج میزد سیل روغن
بروز موج باد از سرفرازی / گرفته صنعت زنجیر سازی
میان آن رمه یوسف شتابان / چو در برج حمل خورشید تابان
چو مشکین آهوی تنها فتاده / بسوی گوسفندان رو نهاده
زلیخا صبر و هوش و عقل و جانرا / سگ دنباله کش کرده شبانرا
نگهبانان موکل ساخت چندی / که دارندش نگاه از هر گزندی
بهر میدان بود تا میخواست کارش / نبود از دست بیرون اختیارش
اگر میخواست در صحرا شبان بود / اگر میخواست شاه ملک جان بود
ولی در ذات خود بود آن پریزاد / ز شاهی و شبانی هر دو آزاد

مرصع ساختن ... ای مانند مژگان خود که از در و گوهر پر بودند فلاخن را مرصع نمودند ۱۲
رمه بمعنی گله گوسفند ۱۲
مشکین آهو آهوی که از ناف او مشک برآید ۱۲

مطالبه کردن زلیخا وصال یوسف و استغنا نمودن یوسف ازو

چو بندد پیوندے ز دل نگارے — نگیرد کار او هرگز قرارے

اگر نبود بکف نقد وصالش — به نسیهٔ عشق بازد با خیالش

وُلے خویش بود از دل چکیده — که افتد کارے از دل بدیده

چو یابد بهره چشم اشکبارش — فتد اندیشهٔ بوس و کنارش

وگر بوس و کنارش هم دهد دست — ز بیم هجر باشد رنجه پیوست

امید کامرانی نیست در عشق — صفائے زندگانی نیست در عشق

بود آغاز آن خون خوردن بس — بود انجامش از خود مردن بس

راحت کے بود آنکس سزاوار — که خون خوردن بود یا مردنش کار

زلیخا بود یوسف را ندیده — بخوابے و خیالے آرمیده

بجز دیدارش از هر جستجوئے — نمیدانست خود را آرزوئے

چو شد از دیدن او بهره مندی — ز دیدن خواست طبع او بلندی

بآن آورد روئے جستجو را — که آرد در کنار آن ماهرو را

ز لعل او به بوسه کام گیرد — ز سروش با کنار آرام گیرد

بلے نظارگی باید سوئے باغ — ز شوق گل چو لاله سینه پر داغ

نخست از روئے گل دیدن شود مست — ز گل دیدن بگل چیدن برد دست

نظارگی یعنی بیننده نزد فارسیان مستعملست ۱۲

زلیخا وصل را میجست چاره | ولی میکرد زان یوسف کناره
زلیخا بود خون از دیده ریزان | ولی میبود یوسف زو گریزان
زلیخا داشت بس جانسوز داغی | ولی میداشت یوسف زو فراغی
زلیخا رخ بدان فرخ لقا داشت | ولی یوسف نظر بر پشت پا داشت
زلیخا بهر یک دیدن همیسوخت | ولی یوسف ز دیدن دیده میدوخت
ز بیم فتنه روی او نمی دید | بچشم فتنه سوی او نمیدید
نیارد عاشق آن دیدار در چشم | که با یارش نیفتد چشم بر چشم
ز عاشق دمبدم اشکی و آهی | نباشد جز بامید نگاهی
چو یار از حال عاشق دیده پوشد | سزد کز خون دل از دیده جوشد
زلیخا را چو این غم بر سر آمد | باندک فرصتی از پا در آمد
بر آمد در خزان محنت و درد | گل سرخش برنگ لالهٔ زرد
بدل ز اندوه پوشش بار انبوه | سهی سروش خمید از بار اندوه
برفت از لعل لب آبی که بودش | نشست از شمع رخ تابی که بودش
نکردی شانه موی عنبرین موی | جز از پنجه که میکندی بآن موی
بسوی آینه رخ کم گشادی | نگر زانو که بر وی رو نهادی
ز بس کز دل فشاندی خون تازه | نگشتی چهره اش محتاج غازه

(حاشیه) قوله چون این خرم ... جانب یوسف ۱۲ — گل سرخ ... کنایه از رخسار زلیخاست ... در خزان محنت و درد گل سرخش که مانند لاله بود زرد بر آمد ۱۲ — ... سر زانوی ... ۱۲

همه عالم بچشمش چون سیه بود / بچشمش سرمه را کی جایگه بود

ز سرمه زان سیه چشمی نجست / که اشک نرگس او چشمه ئی شست

زلیخا را چو شد زین غم جگر ریش / زبان سرزنش بکشاد بر خویش

که ای کارت برسوائی کشیده / زسودای غلامی زر خریده

تو شاهی بر سریر سرفرازی / چرا با بندهٔ خود عشق بازی

بمعشوقی چو خود شاهی طلبدار / که شاهی را بود شاهی سزاوار

عجبتر آنکه از عجبی که دارد / بوصلش چون توئی سر در نیارد

زنان مصر گردانند حالت / رسانند از ملامت صد ملالت

زبان طعنه را بر من کشایند / چو ماه نو بانگشتم نمایند

همی گفت این ولیکن آن یگانه / نه زانسان در دل او داشت خانه

کش از خاطر توانستی برون کرد / بدین افسانه در وش را فسون کرد

بلی چون لب با جان در آمیخت / نیارد جان ازو پیوند بگسیخت

برو پیوند جان از تن بیکدم / ولی با او بود جاوید محکم

چه خوش گفت آن بداغ عشق رنجور / که بو از مشک و رنگ از گل شود دور

ولی بیرون نه از امکان عاشق / که گوید ترک جانان جان عاشق

پرسیدن دایه از زلیخا سبب گداختن وی در مشاهدهٔ شمع جمال یوسف

زلیخا را چو دایه آنچنان دید ز دیده اشک ریزان حال پرسید

که ای چشمم به دیدارِ تو روشن دلم از عکس رخسارِ تو روشن

دلت پُر رنج و جانت پُر ملالست نمیدانم ترا اکنون چه حالست

ترا آرامِ جان پیوسته در پیش چه میسوزی ز بے آرامیِ خویش

در آن وقتیکه از وے دور بودے اگر میسوختے معذور بودے

کنون در عین وصل این سوختن چیست بداغش شمعِ جان افروختن چیست

کرا از عاشقان این دست داده ست که معشوقش بخدمت سر نهاده ست

همین بس طالعِ فرخندهٔ تو که سلطانِ تو آمد بندهٔ تو

مے لایق به تاجِ پادشاهی بفرمانِ تو شد دیگر چه خواهی

بروئش خرم و دلشاد میباش ز غمهائے جهان آزاد میباش

ز سروِ لاله رنگش کام مے گیر برفتارے خوشش آرام میگیر

لبش میبین و جان مے پرور از وے زلالِ کامرانی میخور از وے

زلیخا چون شنید اینها ز دایه بهر اشکش راز دل خون داد مایه

ز ابر دیده خونِ دل فرو ریخت به پیش قصهٔ مشکل فرو ریخت

بگفت اے مهربان مادر رهانا نه چندان بسرِّ کار دانا

نمیدانی که من در دل چه دارم ازان جانِ جهان حاصل چه دارم

چون دایه زلیخا را بدید حالت سوز و گداز دید گریبان حال زلیخا پرسید

۲ آرام جان کنایه از حضرت یوسف علیه السلام است ۱۲

۳ بعین بمعنی بهمان ... داغ کنایه از عشق ۱۲

بخدمت پیش رویم ایستاده
ولی سنجیده هستی راداد داده

زمن دوری نباشد هیچگاهش
ولی نبود بمن هرگز نگاهش

بران تشنه بباید زار بگریست
که بر لب آب و باید تشنه اش زیست

چو رویم شمع خوبی بر فروزد
دو چشم خود به پشت پائے دوزد

بدین اندیشه آزارش نجویم
که پشت پائش باشد به ز رویم

چو بگشایم بدو چشم جهان بین
به پیشانی نماید صورت چین

بران چین سرزنش از من روا نیست
که از وی هرچه می آید خطا نیست

زابرویش مرا در دل گره هاست
کزان کج نیست کارم یکگره راست

چنین کز وی گره بر کارم افتاد
نظر کردن بوی دشوارم افتاد

دهانش کز سخن با من به تنگست
بجز خون خوردنم از وی چه رنگست

زلعلش ور دهانم آب گردد
بچشمم آب خون ناب گردد

قدش کاندر نهال آرزویم
ز رحمت کم شود مایل بسویم

چو خواهم کز نهالش سیب چینم
نچیده سیب صد آسیب بینم

ز چاه غبغبش چون کام خواهم
بچاه غم کند آرام گاهم

برشکم ز آستین او که پیوست
بدستان یافته بر ساعدش دست

زدامانش زنم در جیب جان چاک
که باشد پیش پایش روئے بر خاک

چو دایه این سخن بشنید بگریست	که با حال چنین مشکل توان زیست
فراقی کافتد از دوران ضروری	به از وصلی بدین تلخی و شوری
غم هجران همین یک سختی آرد	چنین وصلی دو صد بدبختی آرد

فرستادن زلیخا دایه را نزد یوسف بطلب مقصود و ابا نمودن او

زلیخا با غمی با این درازی	چو دید از دایه رحم و دلنوازی
بگفت ای از تو صد یاریم بوده	بهر کاری هواداریم بوده
مرا یکبار دیگر یاریی کن	ز غمخواریم غمخواریی کن
قدم از تارک من کن بسویش	زبان من شو و از من بگویش
که ای سرکش نهال ناز پرورد	رخت را از لطافت ناز پرورد
ز بستان جمال و گلشن ناز	نرسته چون قدت سروی سرافراز
ز جان و دل گل و آبی سرشتند	درو شاخی ز باغ سدره کشتند
چو برگ سربلندی داد آن شاخ	سهی سرو تو از نشو کرد گستاخ
عروس دهر تا در زادن افتاد	ز تو پاکیزه‌تر فرزند کم زاد
بفرزندیت آدم چشم روشن	ز گلرویت عالم تازه گلشن
کمال حسن تو حد بشر نیست	پری از خوبیت بهره‌ور نیست
پری را گر نبودی شرمساری	نماندی از تو در کنج تواری

فرشته گرچه بر چرخ برین است — به پیش روئے تو سر بر زمین است

فلک زینسان بلندت ساخت پایه — فگن بر مبتلائے خویش سایه

زلیخا گرچه زینسان دلربایست — فتاده در کمندت مبتلاایست

ز طفلی داغ تو بر سینه دارد — ز سودایت غم دیرینه دارد

بملک خود سه بارت دیده در خواب — وزان عمریست مانده در تب و تاب

گهے او چون در زنجیر بوده است — گهے چون یار در شبگیر بوده است

کنون هم گشته زین سودا چو موئے — ندارد جز تو در دل آرزوئے

بتو کرده است نقد زندگی کم — ترحم کن خوش است آخر ترحم

بلب هستی زلال زندگانی — چه باشد قطرهٔ گر بر وے فشانی

رضا داده تا از لعلت کام گیرد — بود سوز دلش آرام گیرد

بقد هستی نهال میوه آور — چه باشد گر خورد از میوه ات بر

قدم نه تا سر اندازد به پایت — رطب چیند ز نخل دلربایت

چو کم گردد ز جاه چون تو شاهے — اگر گاہے کنی سویش نگاہے

هوس دارد که با چندین عزیزے — کند پیش کنیزانت کنیزے

چو یوسف این سخن از دایه بشنود — بپاسخ لعل گوہر بار بکشود

بدایه گفت کاے دانا بهر راز — مشو بهر فریب من فسون ساز

زلیخا را غلامم زر خریدم — بسا از وی عنایتها که دیدم

گل و آبم عمارت کردهٔ اوست — دل و جانم وفا پروردهٔ اوست

اگر عمری کنم نعمت شماری — نیارم کردن او را حق گزاری

سرم بر خط فرمانش نهاده — بخدمتگاریم اینک ستاده

ولی گو بر من این اندیشه مپسند — که سر پیچم ز فرمان خداوند

ز بد فرمان نفس معصیت زای — نهم در تنگنای معصیت پای

بفرزندی عزیزم نام برداشت — امین خانهٔ خویشم شمرداشت

نیم جز مرغ آب و دانهٔ او — خیانت چون کنم در خانهٔ او

خدای پاک را در هر سرشتی — جداگانه بود کاری و کشتی

بود پاکیزه طینت پاک کردار — زنازاده نباشد جز زناکار

ز مردم سگ ز سگ مردم نزاید — ز گندم جو ز جو گندم نیاید

نبیسه سر اسرائیل دارم — بدل دانائی از جبرئیل دارم

اگر هستم نبوت را سزاوار — بود ز اسماقم استحقاق این کار

گلی ام رازها در وی نهفته — ز گلزار خلیل الله شگفته

معاذ الله که کاری پیشه سازم — که دارد از رهٔ این قوم بازم

زلیخا این هوس گو دور میدار — دل خویش و مرا معذور میدار

که من دارم ز فضلِ ایزدِ پاک
امیدِ عصمت از نفسِ هوسناک

رفتن زلیخا پیشِ یوسف و تضرع نمودن و عذر کردن یوسف

چو دایه با زلیخا این سخن گفت
ز گفتِ او چو زلفِ خود برآشفت
برخسار از مژه خونِ جگر ریخت
ز بادامِ سیه عنّاب تر ریخت

خرامان ساخت سرو راستین را
بسر سایه فگند آن نازنین را
بدو گفت ای سرِ من خاکپایت
سرم خالی مباد از هوایت

ز مهرت یکسرِ مویم تهی نیست
سرِ موئے ز خویشم آگهی نیست
خیالِ تست جان اندر تنِ من
کمندِ تست طوقِ گردنِ من

اگر جانست غم پروردهٔ تست
وگر تن جان بلب آوردهٔ تست
ز حالِ دل چگویم خود که چونست
ز چشمِ خونفشان یک قطره خونست

چنان در لجّهٔ عشقِ توام غرق
کزو خالی نیم از پائے تا فرق
ز من فصّاد هر رگ را که کاود
بجائے خون غمت بیرون تراود

چو یوسف این سخن بشنید بگریست
زلیخا آه زد کاین گریه از چیست
مرا چشمِ تو خندان چون نشینم
که چشمِ خویش را در گریه بینم

چو از مژگان فشانی قطرهٔ آب
چو آتش افگند در جانِ من تاب
[illegible] حسنِ تست دانم
که از آب افگنی آتش بجانم

چو یوسف دید از و اندوه بسیار — شد از لب همچو چشم خود گهربار

بگفت از گریه زانم دل شکسته — که نبود عشق کس بر من خجسته

چو زد عمه براهِ مهرِ من گام — بدزدی در جهانم ساخت بدنام

ز اخوانم پدر چون دوست تر داشت — نهالِ کین من در جانِ شان کاشت

ز نزدیکِ پدر دورم فگندند — بخاکِ مصر مهجورم فگندند

شود دل دمبدم خون در برِ من — که تا عشقت چه آرد بر سرِ من

بلے سلطانِ معشوقان غیور ست — بشرکت ملکِ معشوقیش دور ست

نمیخواهد ز انجام و ز آغاز — درین منصب کسے را با خود انباز

برعنائی چو سروے سرفرازد — چو سایه زیرِ پایش پست سازد

بزیبائی چو ماهِ رخ فروزد — ز برقِ غیرتش خرمن بسوزد

رسد چون خور باوجِ چرخِ دوار — بسوئے مغربش سازد نگونسار

چو مه را پر بر آید قالب از نور — کند رنجِ محاقش زار و رنجور

زلیخا گفت کاے چشم و چراغم — فروغِ نورِ مه داده فراغم

نمیگویم که در حشمت عزیزم — کنیزانِ ترا کمتر کنیزم

چه باشد گر کنیزے را نوازی — ز بندِ محنتش آزاد سازی

نیاید زین کنیزِ کمترینه — بجز شوقِ درون و سوزِ سینه

ز من از جان فزون بیدار مست دوست　　گمانِ دشمنی بردن نه نیکوست

کسے آزار جانِ خود نخواهد　　بہیچ آفت روانِ خود نخواهد

مرا از تیغ مهرت دل دو نیم است　　ترا از کینِ من چندین چه بیم است

بکن لطف و از لب کامِ من ده　　زمانے رام شو آرامِ من ده

بزن یک گام در همراهیِ من　　ببین جاوید دولتخواهیِ من

جوابش داد یوسف کاے خداوند　　هنم پیشت به بندِ بندگی بند

برون از بندگی کارے ندارم　　بقدرِ بندگی فرمائے کارم

خداوندی مجو از بندهٔ خویش　　بدین لطفم مکن شرمندهٔ خویش

کیم من تا ترا دمساز گردم　　درین خوان با عزیز انباز گردم

بباید بادشه آن بنده را کشت　　که زد در یک نمکدان با وے انگشت

مرا به گر کنی مشغول کارے　　که در وے بگذرانم روزگارے

ز خدمتگاریت سر بر نیارم　　بصد جهدت حقِ خدمت گزارم

ز خدمت بندگان آزاد گردند　　بمنشورِ عنایت شاد گردند

ز نیکو خدمتان خاطر شود شاد　　نگردد بندهٔ بد خدمت آزاد

زلیخا گفت کاے فرخنده اختر　　که هستم پیشِ تو از بنده کمتر

بهر جائیکه کارے آیدم پیش　　بود آنجا بہا صد کارگر بیش

چہ خوش باشد کہ ایشان را گذارم / بہر کارے ترا در کار دارم

بود پا از برائے رہ سپردن / نباید دیدہ را چون پا شمردن

بجائے پا چو رہ پر خار بینی / اگر دیدہ نہی آزار بینی

چو یوسف این سخن بشنید ازو گفت / کہ اے جان و دلت با مہر من جفت

چو صبح ار صادقی در مہر رویم / مزن دم جز بوفق آرزویم

مرا چون آرزو خدمتگزاریست / خلافِ آن نہ رسمِ دوستداریست

ولے کو مبتلائے دوست باشد / مراد او رضائے دوست باشد

رضائے خود بیازو در رضایش / نہد روئے رضا بر خاک پایش

ازان یوسف ہمیداد این سخن ساز / کہ تا در خدمت از صحبت رہد باز

ز صحبت داشت بیم فتنہ و شور / بخدمت خواست تا گردد ازو دور

خوش آن پنبہ کہ از آتش گریزد / چو نتواند کہ با آتش ستیزد

فرستادن زلیخا یوسف بجانب باغ و مہیا ساختن اسباب او

چمن پیرائے باغ این حکایت / چنین کرد از کہن پیران روایت

کہ چون یوسف ز لبہائے شکرخا / فشاند این تازہ شکر بر زلیخا

زلیخا داشت باغے دہ چہ باغے / کزو بر دل ارم را بود داغے

بگردش ز آب و گل سورے کشیدہ / گلِ سورے ز اطرافش دمیدہ

درختانش کشیده شاخ در شاخ | به تنگ آغوشی هم نیک گستاخ

چنارش را قدم بر دامن سرو | حمایل دستها در گردن سرو

نشسته گل ز غنچه در عماری | بفرقش نارون در چتر داری

چمن نارنج بن را صحن میدان | بکف نارنج و شاخش گوی و چوگان

دران میدان که خالی بود ز آفت | ربوده از همه گوی لطافت

ز قدِ رعنا کشیده نخل خرما | گرفته باغ راز و کار بالا

ز حلوا خرمنے هر خوشه از وے | گرفته خسته جانان توشه از وے

بسانِ دایگان پسته ز انجیر | پے طفلان باغ از شیره پر شیر

کنایه از جانوران و مرغانست

بدان هر مرغکے انجیر خواره | دهان برده چو طفلِ شیرخواره

فروغ خور ز صحنش نیمروزان | ز زنگارے مشبکها فروزان

بهم آمیخته خورشید و سایه | ز مشک و زر زمین را داده مایه

ز جنبش لمعهاے نور در ظل | دفِ گل را شده زرین جلاجل

عنادل زان جلاجل نغمه پرداز | درین فیروزه کاخ افگنده آواز

ز باد و سایهٔ بیدش هزاران | طپیده ماهیان بر جویباران

برفت و روب باغ از خوب ناخوب | کشیده سایهٔ هر شاخ جاروب

ز خطِ سبزه خاکش لوحِ تعلیم | کشیده جوے آبش جدول از سیم

ازان لوح مجدد دل خرده دانان | رموز صنع حق پاک خوانان
گل سرخش چو خوبان ناز پرورد | برنگ عاشقان روئی گل زرد
صبا جعد بنفشه تاب داده | گره از طرهٔ سنبل کشاده
سمن با لاله و ریحان هم آغوش | زمین از سبزهٔ تر پرنیان پوش
بهم پیوسته دران نزهتگه حور | دو حوض از مرمر صافی چو بلور
میان شان چو دیده فرق اندک | بعینه هر یکی چون آن دگر یک
نه از تیشه دران زخم تراشی | نه از زخمی تراش آنرا خراشی
نه آنرا بند پیدا و نه پیوند | شده بند اندران فکر خردمند
تصور کرده با خود هر که دیده | که بی بند است پیوند آفریده
زلیخا بهر تسکین دل تنگ | چو کردی جانب آن روضه آهنگ
یکی بودی لبالب کرده از شیر | یکی از شهد گشتی چاشنی گیر
پرستاران آن ماه فلک مهد | ازان یک شیر نوشیدی وزان شهد
میان آن دو حوض افراخت تختی | برای همچو یوسف نیک بختی
بترک صحبتش گفتن رضا داد | بخدمت سوی آن باغش فرستاد
بگل مرغ چمن زود استانی | که خوش باغی و نیکو باغبانی
چو باشد باغ و بستان جنت ایوان | نشاید باغبان جز حور و رضوان

ف مجدد لکھی جیون گردہ شدہ خردہ دانان یعنی باریک بینان و رموز بضم اشارات وحی یعنی زندہ دنا حی از نامہاے حقتعالی ۱۲
ف نزہت بمعنے پاکی و نیکوئی ۱۲
ف بند شدن کنایہ از عاجز شدن ہست ۱۲ یعنی گفتن این بمعنی کردنست و نشستن در ہر دو مصراع
فرستادن زلیخا یوسف علیہ السلام را بباغ
یعنی یعقوب علیہ ... اورا و سرچ ... یوسف علیہ السلام
ف رضوان خازن بہشت ۱۲

صد از زیبا کنیزان سمن بر	همه دوشیزه و پاکیزه گوهر
چو سرو ناز قایم ساخت آنجا	پے خدمت ملازم ساخت آنجا
بگفتش کاے سر من پایمالت	تمتع زین بتان کردم حلالت
اگر من پیش تو بر تو حرامم	وزین معنی بغایت تلخ کامم
بسوئے ہر کہ خواہی گام بردار	ز وصل ہر کہ خواہی کام بردار
بران کامے کہ ایام جوانی	بود وقت نشاط و کامرانی
کنیزان را وصیت کرد بسیار	کہ اے نوشین لبان زنہار زنہار
بجان در خدمت یوسف بکوشید	وگر زہر آید از دستش بنوشید
بہر جائے طلب دارد بتازید	بجانبازی برائے او بنازید
بہر حکمے کہ راند شاد باشید	بزیر حکم او منقاد باشید
ولے از ہر کہ گردد بہرہ بردار	مرا باید کند اول خبردار
ہمی زد گوئیا چون ناشکیبے	بلوح آرزو نقش فریبے
کہ ہر کافتد پسند او ازان خیل	بوقت خواب سوئے او کند میل
نشاید خویش را پنہان بجایش	خورد بر از نہال دلربایش
بزیر نخل رعنایش نشیند	رطب چیند ولے دزدیدہ چیند
چو یوسف را فراز تخت بنشاند	نثار جان و دل در پایش افشاند

کنیزان را به پیش او بپا کرد — بخدمت سرو بالا شان دو تا کرد
دل و جان پیش یار خویش بگذاشت — بر تن راه وثاق خویش برداشت
خوش آن عاشق که بر فرمان معشوق — بود خوش بر دلش هجران معشوق
چو خواهد خاطر معشوق دوری — کند بر محنت هجران صبوری
چو نبود وصل دلبر رای دلبر — بود صد بار هجر از وصل خوشتر

عرض کردن کنیزکان جمال خویش را بر یوسف

شبانگه کز سواد شعر گلریز — فلک شد نوعروس عشوه انگیز
ز پروین گوش را عقد گهر بست — گرفت از شکل مه آئینه در دست
کنیزان جلوه گر در عشوه ناز — همه دستان نمای و جلوه پرداز
بگرد تخت یوسف صف کشیدند — فسون دلبری بروی دمیدند
یکی شد از لب شیرین شکر ریز — که کام خود کن از من شکر آمیز
ز تنگ شکر من بند بگشای — بسان طوطی از من شو شکر خای
یکی از غمزه سویش کرد اشارت — که از اوصاف تو قاصر عبارت
مقامت ساکنم چشم جهان بین — بیا بنشین بچشم مردم آئین
یکی بنمود سرو پرنیان پوش — که این سرو منست با او هم آغوش
کجا در مهد عشرت شاد خسپی — اگر زین سرو ناز آزاد خسپی

یکی در زلف مشکین حلقه افگند / که هستم بی سر و پا حلقه مانند

بروی من دری از وصل بگشای / مکن چون حلقه‌ام بیرون در جای

یکی برداشت دست نازنین را / ببالا از ساعد آستین را

که دفع چشم بد را زان شمائل / بگردن دست من بادت حمائل

یکی گرد میان مو را کمر کرد / ز مو آرایش موئی دگر کرد

کمر کن دست یعنی بر میانم / که بر لب آمد از دستت تو جانم

بدینسان هر یکی زان ماهرویان / ز یوسف وصل را امیدو جویان

ولی بود او بخوبی تازه باغی / وزان مشت گیاه او را فراغی

بلی بودند یکسر گل دوستان / بصورت بت بسیرت بت پرستان

ولی یوسف جز ایمنی نمیخواست / که گردد راه شان در بندگی راست

با ایشان هرچه گفت از راه دین گفت / پی دفع شک اسرار یقین گفت

نخستین گفت کای زیبا کنیزان / بچشم مردم عالم عزیزان

درین عزت ره خواری مپوئید / بجز آئین دینداری مجوئید

ازین عالم برون ما را خدائیست / که ره گم کردگان را رهنمائیست

گل ما از نم رحمت سرشتست / ز دانائی دران گل دانه کشتست

که تا زان دانه برخیزد کمالی / درین بستان ترا آید کمالی

کشد سوئے بلندی سر پرستی | دہد بر میوۂ یزدان پرستی
پرستش جز خدائے را روا نیست | کہ غیر او پرستش را سزا نیست
بیا تا بعد ازین او را پرستیم | کہ بے او ہر کجا ہستیم پستیم
بسجدہ باید او را سر نہادن | کہ دادت سر برائے سجدہ دادن
چرا دانا نہد پیشش کسے سر | کہ پا و سر بود پیشش برابر
بدست خود بت سنگین تراشند | ز مہر او دل غمگین خراشند
بود معلوم کز سنگے چہ خیزد | بمعبودیش جز ننگے چہ خیزد
چو یوسف ز اول شب تا سحرگاہ | بوعظ[2] آن غافلان را کرد آگاہ
ہمہ لب در ثنائے او کشادند | سر طاعت بپائے او نہادند
یکایک را شہادت[3] کرد تلقین | دہان جملہ شد زان شہد شیرین
خوشا شہدے کہ ہر گز وے نگشت | بدست آرد بہر تلخے کند پشت[4]
نگردد کور دیو بے سعادت | بجز از زخم انگشت شہادت
رہد از چشم زخمش آن خردمند | کز انگشت شہادت چشم او کند
زلیخا جست وقت بامدادان | بیوسف راہ خرم طبع شادان
گرہ ہے دید گرد اگرد یوسف | پئے تعلیم دین شاگرد یوسف
بتان بشکستہ و بگسستہ زنار | ز سبحہ[6] یافتہ سر رشتۂ کار

۱ مصراع ثانی صفت کسے است ۱۲
۲ وعظ بالفتح پند دادن و آن غافلان اشارت بکنیزان است ۱۲
۳ شہادت بالفتح خبر درست و آگاہی قاطع ۱۲
۴ پشت کردن یعنی بیزار شدن و اعراض کردن ۱۲
۵ حال [illegible] یوسف [illegible] کنیزان [illegible]
۶ سبحہ بالضم تسبیح و نماز نفل و بمعنی تسبیح [illegible] آمدہ و سر رشتہ [illegible] ان چارہ [illegible] مطلب است ۱۲

زبان گویا به توحید خداوند | میان با عقد خدمت تازه پیوند
به یوسف گفت کای از فرق تا پای | دل آشوب و دلآرام و دل آرای
برخ سیمائے دیگر داری امروز | جمال از جائے دیگر داری امروز
چه کردی شب که از روے حسنت افزود | درے دیگر ز خوبی بر تو بگشود
چه خوردی دوش کین زیبائیت داد | ز خوبانِ جهان بالائیت داد
همانا صحبتِ این نازنینان | سمن رخسارگان سیمین سرینان
ترا حسن و جمالِ دیگر افزود | جمالت را کمالِ دیگر افزود
بلے میوه ز میوه رنگ گیرد | ز خوبان خوبرو خوبی پذیرد
بسے زینگونه با آن غنچه لب گفت | ولے او هیچ ازین گفتار نشگفت
دهان را از تکلم تنگ میداشت | دو رخسار از حیا گلرنگ میداشت
سر از شرمندگی بالا نمے کرد | نگاه الا به پشتِ پا نمیکرد
زلیخا چون بدید آن سرکشیدن | بچشمِ مرحمت سویش ندیدن
ز حسرت آتشے در جان افروخت | بداغِ ناامیدی سینه اش سوخت
به ناکامی وداعِ جانِ خود کرد | رخ اندر کلبهٔ احزانِ خود کرد

تضرع زلیخا پیش دایه و حیله جوئی مواصلت یوسف

چو با آن گشته سودائے یوسف | ز حد بگذشت استغنائے یوسف

شبے در کنج خلوت دایه را خواند — بصد مهرش بہ پیش خویش بنشاند

بدو گفت اے توان بخش دل من — چراغ افروز جان روشن من

گر از جان دم زنم پروردهٔ تست — ور از تن شیر رحمت خوردهٔ تست

ز مهر تو که از مادر نه دیدم — بدین پایه که مے بینی رسیدم

ز هجران تا بکے رنجور باشم — از آن جان جهان مهجور باشم

چه باشد گر طریق مهربانی — بمنزلگاه مقصودم رسانی

چو زینسان یار بیگانه است با من — چه حاصل زانکه همخانه است با من

هر آن معشوق کز عاشق نفور است — بصورت گرچه نزدیک است دور است

چو پیوندے نباشد جان و دل را — چه خیزد از ملاقات آب و گل را

جوابش داد دایه کاے پریزاد — که ناید با تو از حور و پری یاد

جمال دلربا دادت خداوند — که بر باید دل و دین از خداوند

اگر نقاش چین در آرزویت — کشد در بتکده نقشے ز رویت

بتان یکسر بہ رویت زنده گردند — رخت بینند و از جان بنده گردند

بکوه از رخ نمائی آشکارا — نهی عشق نهان در سنگ خارا

چو بخرامی بباغ از عشوه کاری — درخت خشک را در جنبش آری

بصحرا آهوانت گر به بینند — بمژگان از رهت خاشاک چینند

چو افسون خوانی از لعل شکر خا
رسد مرغ از هوا ماهی ز دریا

بدین خوبی چنین درمانده چونی
چرا چندین کسے آخر زبونی

ز غمزه ناوک از ابرو کمان کن
شکار آن نگارِ دلستان کن

رخت بنما و آنرا سوئے خود تاب
بهم از لیش همزانوئے خود یاب

برفتار آراین نخلِ رطب بار
براه لطف آر از لطفِ رفتار

بتاب از زلف خم در خم کمندے
بپایش نه ز دامِ وصل بندے

بسیمین گوئے خود کن چشمِ او باز
چه چوگان سوئے خود سازش سرافراز

بلب از خنده شهد افشانیئے ده
وزان شهدش بخود چسپانیئے ده

بروازمشک خالِ دل گسل نه
ز شوقِ خالِ خود داغش بدل نه

زلیخا گفت کاے مادر چه گویم
که از یوسف چه می آید به رویم

نسازد دیده هرگز سوئے من باز
چسان جلوه گری با وے کنم ساز

اگر مه گردم از دورم نه بیند
وگر خور بر زمین نورم نه بیند

چو سرمه نورِ دیده گر فزایم
بچشمِ تنگ او مشکل در آیم

اگر کردی بسوئے من نگاهے
بحالِ من رسیدے گاه گاهے

غمِ من در دلِ او جا گرفتے
غمِ او کے چنین بالا گرفتے

نه تنها آفتم زیبائے اوست
بلائے من ز بے پروائے اوست

اگر آن دلربا پروام کردے
کجا زینگونه ناپروام کردے

چو البش داد دیگر بار دایه
که ای خور از جمالت برده مایه

مرا در خاطر افتادست کاری
گزان کارم دلت گیرد قراری

ولی وقتی میسر گردد این کار
که سیم آری باشتر زر بخروار

بسازم چون ارم دلکش بنائی
بگویم تا در و صورت گشائی

بموضع موضع از طبع هنر کوش
کنند تمثال تو با یوسف هم آغوش

چو یوسف یکزمان در وی نشیند
در آغوش خودت هر جا به بیند

بجنبد در دلش مهر جمالت
شود از جان طلبگار وصالت

ز هر سو چونکه جنبد مهربانی
بر آمد کارها ایشان که دانی

چو بشنید اینحکایت راز دایه
بهرچه از زر و سیمش بود مایه

بدان دست تصرف داد اورا
بدان سرمایه کرد آباد اورا

عمارت کردن دایه خانه را که در وی تصویر یوسف و زلیخا بود

چنین گویند معماران این کاخ
که چون شد بر عمارت دایه گستاخ

بدست آورد استاد هنر کیش
بهر انگشت دستش صد هنر بیش

برسم هندسی کار آزمائی
قوانین رصد را رهنمائی

چو از پرکار بودی خالیش مشت
نمودی کار پرکار از دو انگشت

ز تشکیلش محیطی سخت آسان
ز تشکیک وی اقلیدس هراسان

چو هر خط از طبیعت سر زدے راست — برو آن کار بے مسطر شدے راست

بچستی تا بر شدے بر طاق اطلس — پر الوان زحل بستے مقرنس

چو سوے تیشه کردے دست آهنگ — ز خستن خامه گشتے تیز بر سنگ

بطرحے چو فکر آغاز کردے — هزاران طرح زیبا ساز کردے

عمارات جهانے بے سر و بن — نمودے جمله در یک رقعهٔ ناخن

بنقش آفرینش چون زدے راے — شدے از خامه لوح هستی آراے

بتصویر آنچه بر کاغذ گذشتے — ز رشح او روانے زنده گشتے

بسنگ ار صورت مرغے کشیدے — سبک سنگ گران از جا پریدے

بحکم دایه زرین دست استاد — در اندک روز سراے کرد بنیاد

صفاے صفه هایش صبح اقبال — فضاے خانه هایش گنج اقبال

ممهد فرش هر در رهگذارش — موصل ز ابنوس و عاج در هاش

در اندر وے بهم آنجا هفت خانه — چو هفت اورنگ بے مثل زمانه

مرتب هر یک از لون دگر سنگ — صقالت دیده و صافی و خوشرنگ

بهفتم خانه همچون چرخ هفتم — که هر نقشے در رنگے بود از آن گم

مرصع چل ستون از زر افراخت — ز چتر و طیر زیبا شکلها ساخت

بپاے هر ستونے ساخت از زر — غزالے نافه او پر مشک اذفر

ز طاؤسان زرین صحن او پر ‍ ‍ ‍ بدرهاے مرصّع در تجبّر
میان آن درختے سر کشیده ‍ ‍ ‍ که مثلش چشم نادیده ندیده
ز سیم خام بودش نازنین ساق ‍ ‍ ‍ ز زر اغصانش و از فیروزه اوراق
بهر شاخش ز صنعت بوده طنّاز ‍ ‍ ‍ زمرد بال مرغ لعل منقار
بنا هم ایزد درخت سبزه خرّم ‍ ‍ ‍ ندیده هرگز از باد خزان غم
همه مرغان او با مردمان رام ‍ ‍ ‍ بیک جا کرده صبح و شام آرام
دران خانه مصوّر ساخت هرجا ‍ ‍ ‍ مثال یوسف و شکل زلیخا
بهم بنشسته چون معشوق و عاشق ‍ ‍ ‍ ز مهر جان و دل با هم موافق
بیکجا این لب آن بوسه داده ‍ ‍ ‍ بیکجا آن میان این کشاده
اگر نظارگی آنجا گذشتے ‍ ‍ ‍ ز حسرت در دهانش آب گشتے
همانا بود سقف او سپهرے ‍ ‍ ‍ بر و تابنده هرجا ماه و مهرے
عجب ماهے و مهرے چون دو پیکر ‍ ‍ ‍ ز چاک یک گریبان بر زده سر
نمودے در نظر بر روے و دیوار ‍ ‍ ‍ چو در فصل بهاران تازه گلزار
بهر گل گل ز بینش بیش یا کم ‍ ‍ ‍ بشاخ تازه گل پیچیده باهم
ز فرشش بود هر جائے شگفته ‍ ‍ ‍ دو گل باهم بعهد ناز خفته
دران خانه نبود القصّه یکجائے ‍ ‍ ‍ تهی زان دو دلارام و دلارائے

---

۱ اغصان جمع غصن بمعنے شاخ و اوراق جمع ورق بمعنے برگ ۱۲

۲ ... اگر بیننده ... مکان دیدنی ... از حسرت ۱۲

۳ ماه و مهر کنایت از تصویر یوسف و زلیخا ۱۲

... تصویر یوسف و زلیخا

بهر سو دیده ور دیده کشودی — زاول صورت ایشان نمودی
چو شد خانه بدین صورت مهیا — بیوسف شد فزون ذوق زلیخا
بهر نوبت که آن بتخانه را دید — درو مهر دگر از نو بجنبید
ولی عاشق چو بیند روی جانان — شود زان نقش حرف شوق خوانان
از آن حرف آتشش او تازه گردد — سپهر داغ بی اندازه گردد

خواندن زلیخا یوسف را سوی بتخانه و التماس وصال نمودن

چو شد خانه تمام از سعی استاد — بترتیبش زلیخا دست بگشاد
زمین آراست از فرش حریرش — جمال افروزد از زرین سریرش
قنادیل گهر پیوندش آویخت — ریاحین بهر عطرش در هم آمیخت
همه بایستنیها ساخت آنجا — بساط خرمی انداخت آنجا
دران عشرتگه از هر چیز و هر کس — نمی بایست الا یوسف و بس
ولی بی روی جانان گر بهشتست — بچشم عاشق مشتاق زشتست
بدان شد تا که یوسف را بخواند — بصدر عزت و جاهش نشاند
بخلوت با جمالش عشق بازد — بمیدان وصالش رخش تازد
ز لعل جانفزایش کام گیرد — بزلف نرگسش آرام گیرد
ولی اول جمال خود بیاراست — وزان میل دل یوسف بخود خواست

قنادیل جمع قندیل بالکسر معروف و ضمیر پیوندش راجع بسوی آن خانه عطر بالکسر بوی خوش

بزیور ہا نبودش احتیاجے ولے افزود زان خود را رواجے
بخوبی گل بستہ نہا سمر شد ولے از عقد شبنم خوبتر شد
ز غازہ رنگ گل را تازگی او لطافت را نکو آوازگی داد
ز وسمہ ابروان را کار پرداخت ہلال عید را قوس قزح ساخت
نغولہ بستہ موے عنبرین را گرہ در پاے زد مشک چین را
ز پشت آویخت مشکین گیسوان را ز عنبر داد پشتے ارغوان را
بکحل ساخت چشم از سرمہ ناز سیہ کارے بمردم کرد آغاز
نہاد از عنبر تر جا بجا خال بجانان کرد عرض صورت حال
کہ رویت آتشے در دل فگندست بران آتش دل و جانم سپندست
بہ خطے گشت بد از نیل چون میل کہ شد مصر جمال آباد زان نیل
نبود آن خط نیلی بر رخ آن ماہ کہ میلے بود بہر چشم بدخواہ
مگر مشاطہ دید آن نرگس مست فتاد آنجاش میل سرمہ از دست
بدستان داد سیمین پنجہ را رنگ کزان دستان دلے آرد فرا چنگ
بکف نقشے زد و را خروہ کارے کزان نقشے بکف آرد نگارے
بفندق گونہ عناب تر داد بجانان زان شکر عنابی خبر داد
بصنعت دہ ہلال مہ قفا را ز جلباب شفق کرد آشکارا

که تا از طارم دولت هلالی — نشاطش بخشد از عید وصالی

نمود از طرف عارض گوشواره — قران افگند مه را در ستاره

که تا آن دولت دنیا و دینش — بحکم آن قران گردد قرینش

چو غنچه با جمال تازه و تر — لباس نو بنو پوشیده در بر

مرتب ساخت بر تن پیرهن را — ز گل پر ساخت دامان سمن را

شعار شاخ گل از یاسمین کرد — سمن در جیب و گل در آستین کرد

ندیدے دیده گر بودے تأمل — بجز آب و تنک بر لاله و گل

عجب آبے دران از نقرهٔ خام — دو ماهی از دو ساعد کرده آرام

ز دستینه دو ساعد دیده رونق — ز زر کرده دو ماهی را مطوق

رخش میداد با ساعد گواهی — که حسنش گیرد از مه تا بماهی

چو بر نازک تنش شد پیرهن راست — بزرکش دیبهٔ چینش بیاراست

بت چین با هزاران نازنینی — بجولان آمد از دیبای چینی

نهاد از لعل سیراب و زر خشک — فروزان تاج او را بر سر مشک

شد از گوهر مرصع جیب و دامان — بصحن خانه طاؤسے خرامان

خرامان شدے آئینه در دست — خیال حسن خود با خود همی بست

چو عکس روئے خود دید از مقابل — عیار نقد خود را یافت کامل

ز نقد خود درون گنج طرب کرد | بقصد او خریدارے طلب کرد

بجست از جوے یوسف کس فرستاد | پرستاران زپیش و پس فرستاد

درآمد ناگهان از در چو ماہے | عطاردحشمتے خورشید جاہے

وجودے از خواص آب و گل دور | جبین طلعتش نور علیٰ نور

ازو یک لمعۂ روشن جہانے | وزین یک حرف ہر سو داستانے

زلیخا را چو دیده بر وے افتاد | زشوقش شعله گوئی در نیے افتاد

گرفتش دست کاے پاکیزه سیرت | چراغ دیدۂ اہل بصیرت

بنام ایزد چه نیکو بندۂ تو | بہر احسان و لطف ارزندۂ تو

بطوق منت گردن فرازم | به نیکو بندگیہائے تو نازم

بیا تا حق شناست باشم امروز | زمانے در سپاست باشم امروز

کنون قانون احسانت کنم ساز | که تا باشد ازان گویند ازان باز

به نیرنگ و فسون کز حد برون برد | باوّل خانه زان نقش درون برد

ز زرین در چو داد آن دم گذارش | بقفل آہنین کرد استوارش

چو شد دربسته از لب مهر بکشاد | ز دل راز درون خود برون افتاد

نخستین گفت کاے مقصود جانم | که جانرا جز تو مقصودے ندانم

خیال خود بخواب من نمودی | بطفلی خواب از چشمم ربودی

زسودائے خودم دیوانہ کردی — بغمہائے خودم ہمخانہ کردی

نظر بگشادہ در نظارۂ تو — بدین کشور شدم آوارۂ تو

ندیدم چارۂ آوارگیہا — کشیدم در غمت بیچارگیہا

کنون کز دیدنِ روئے تو شادم — ز بیروئے تو بس نامرادم

ز بیروئی گذر روئے بمن کن — ز روئے مہربانی یک سخن کن

جوابش داد یوسف سر فگندہ — کہ اے ہمچون منت صد شاہ بندہ

مرا از بندِ غم آزاد گردان — بآزادی دلم را شاد گردان

مرا خوش نیست کاینجا با تو باشم — پس این پردہ تنہا با تو باشم

تو کانِ آتشی من پنبۂ خشک — تو بادِ صرصری من نفخۂ مشک

کجا این پنبہ با آتش بر آید — چسان این نفخہ با صرصر گراید

زلیخا آن نفس جز باد نشمرد — سخنگویان بدیگر خانہ اش برد

بر و قفلِ دگر محکم فرو بست — دلِ یوسف ازان اندوہ بشکست

دگر بارہ زلیخا نالہ برداشت — نقاب از رازِ چندین سالہ برداشت

بگفت اے خوشتر از جان ناخوشی چند — بپایت میکشم سر سرکشی چند

تہی کردم خزائن در بہایت — متاعِ عقل و دین کردم فدایت

بآن نیت کہ در ماتم تو باشی — رہینِ طوقِ فرمانم تو باشی

۵ مضمون این بیت متعلق است بلفظ کردم کہ در بیت سابق گذشتہ است ۱۲

نه آن کز طاعتم روی تابی | بهر راهی خلاف من شتابی
نگنجد در گنه فرمانبری نیست | بعصیان زیستن طاعتوری نیست
هر آن کاریکه نپسندد خداوند | بود در کارگاه بندگی بند
بد آن کارم شناسائی مبادا | بدان دستم توانائی مبادا
در آن خانه سخن کوتاه کردند | بدیگر خانه منزلگاه کردند
زلیخا بر درش قفل دگر زد | دگرسان قصه‌اش از سینه سر زد
بدین دستور ز افسون و فسانه | همی بردش درون خانه بخانه
بهر جا قصهٔ دیگر همی خواند | بهر جا نکتهٔ دیگر همی راند
بشش خانه نشد کارش میسر | نیامد مهره‌اش بیرون ز ششدر
بهفتم خانه کرد او را قدم چست | گشاد کار خود از هفتمین جست
ولی نبود درین ره ناامیدی | سیاهی را بود روز سپیدی
ز صد در گر امیدت بر نیاید | بنومیدی جگر خوردن نشاید
در دیگر بباید زد که ناگاه | از آن ره سوی مقصد آوری راه

در آوردن زلیخا یوسف را بخانهٔ هفتم و مقصود خود از و خواستن

سخن پرداز این کاشانهٔ راز | چنین بیرون دهد از پرده آواز
که چون نوبت بهفتم خانه افتاد | زلیخا را ز جان برخاست فریاد

که ای یوسف بچشم من قدم نه ز رحمت پا درین روشن حرم نه

دران خرم حرم کردش نشیمن بزنجیر زرش زد قفل آهن

حریمی یافت از اغیار خالی ز چشم حاسدان دورش حوالی

درش زاهد شد بیگانه بسته امید آشنایان را شکسته

درو جز عاشق و معشوق کس نه گزند شحنه آسیب عسس نه

رخ معشوق در پیرایهٔ ناز دل عاشق سرود شوق پرداز

هوس را عرصهٔ میدان کشاده طمع را آتش اندر جان فتاده

زلیخا دیده و دل مست جانان نهاده دست خود در دست جانان

بشیرین نکتهای دلپذیرش خرامان برد تا پای سریرش

ببالای سریر افگند خود را بآب دیده گفت آن سرو قد را

که ای گلرخ بسوی من نظر کن بچشم لطف سوی من نظر کن

اگر خورشید روی من ببیند چو ماه از خرمن من خوشه چیند

مرا تا کی درین محنت پسندی که چشم رحمت از رویم ببندی

بدینسان درد دل بسیار کردی بیوسف شوق دل اظهار کردی

ولی یوسف نظر بر خویش میداشت ز بیم فتنه سر در پیش میداشت

بفرش خانه سر افگنده در پیش مصور دیده با او صورت خویش

ز دیبا و حریر افگنده بستر / گرفته یک دگر را تنگ در بر

ازان صورت روان صرف نظر کرد / نظرگاهِ خود از جائے دگر کرد

اگر در را و گر دیوار را دید / بهم خفته دو گل رخسار را دید

رخ خود در خدائے آسمان کرد / بسقف اندر تماشائے همان کرد

فزودش میل ازان سوئے زلیخا / نظر بکشاد بر روئے زلیخا

زلیخا زان نظر شد تازه امید / که تابد بر وے آن تابنده خورشید

بآه و ناله و زاری در آمد / ز چشم و دل بجوئباری درآمد

که اے خود کام کام من روان کن / بوصلِ خویش دردم را دوا کن

منم تشنه تو آبِ زندگانی / منم کشته تو جانِ جاودانی

چنانم از تو دور اے گنجِ نایاب / که باشند کشته بیجان تشنهٔ آب

ز داغت سالها در تاب بودم / ز شوقت بیخور و بیخواب بودم

مرا زین بیشتر در تاب مگذار / چنینم بیخور و بیخواب مگذار

بحقِ آن خدائے بر تو سوگند / که باشد بر خداوندان خداوند

باین حسنِ جهانگیری که دادت / باین خوبی که در عارض نهادت

باین نورے که تابد از جبینت / که دارد ماه را سر بر زمینت

بابروئے کماندارے که داری / بسروِ خوب رفتارے که داری

بمحراب کمان ابروی تو
بقلاب کمند گیسوی تو

بجادو نرگس مردم فریبت
بدیبا پوش سرو جامه زیبت

بآن موییکه میگویی میانش
بآن سرویکه میخوانی دهانش

بمشکین نقطه ات بر روی گلرنگ
بشیرین خنده ات از غنچهٔ تنگ

بآب دیدهٔ من ز اشتیاقت
بآه گرمم از سوز فراقت

بسحرهاییکه زیر کوهم از وی
گرفتار هزار اندوهم از وی

باستیلای عشقت بر وجودم
باستغنات از بود و نبودم

که بر حال من بیدل ببخشای
ز کار مشکلم این عقده بگشای

بدل عمریست تا داغ تو دارم
هوای بوی از باغ تو دارم

زمانی مرهم داغ دلم شو
بهوی رونق باغ دلم شو

ز قحط هجر تو بس ناتوانم
ببخش از خوان وصلت قوت جانم

ز تو ای نخل تر خرما ز من شیر
مکن در خوان نهادن هیچ تقصیر

مرا از شیر و خرما قوت جان ده
ز جان دادن درین قحطم امان ده

جوابش داد یوسف کای پریزاد
که ناید با تو کس را از پری یاد

مگیر امروز بر من کار را تنگ
مزن بر شیشهٔ معصومیم سنگ

مکن تر ز آب عصیان دامنم را
مسوز از آتش شهوت تنم را

بآن بیچون که چون تنها صورت اوست | برون تنها چون رو نها صورت اوست
ز بحرِ جود او گردون حبابست | ز برقِ نور او خورشید تابست
به پاکانی کز ایشان زاده ام من | بدین پاکیزگی افتاده ام من
از ایشانست روشن گوهر من | وز ایشانست روشن اختر من
که گر امروز دست از من بداری | مرا زین تنگنا بیرون گذاری
به زودی کامگاری بینی از من | هزاران حق گزاری بینی از من
ز لعلِ جانفزایم کام یابی | بقدِ دلکشم آرام یابی
مکن تعجیل در تحصیل مقصود | بسا دیری که باشد خوشتر از زود
گر افتد صید نیکو دیر در دام | به است از زود تا نیکوسر انجام
زلیخا گفت کز تشنه چو تاب | که اندازد به فردا خوردن آب
ز تشنه کامیم جان رسیده بر لب امروز | نیارم صبر کردن تا شب امروز
کی آن طاقت مرا آید پدیدار | که تا وقتی دگر اندازم این کار
ندانم مانعت زین مصلحت چیست | که نتوانی بمن یک لحظه خوش زیست
بگفتا مانع من زان دو چیز است | عتابِ ایزد و قهر عزیز است
عزیز این گنج نهادی چون بداند | بمن صد محنت و خواری رساند
برهنه کرده تیغ آنسان که دانی | کشد از من لباس زندگانی

زہے خجلت کہ چون روزِ قیامت | کہ افتد بر زناکاران غرامت

جزائے آن جفا کیشان نویسند | سراسر دفتر ایشان نویسند

زلیخا گفت زان دشمن بیندیش | کہ چون روزِ طرب بنشیندم پیش

دہم جامے کہ با جانش ستیزد | ز ہستی تا قیامت بر نخیزد

تو میگوئی خدائے من رحیم است | ہمیشہ بر گنہگاران کریم است

مرا از گوہر و در صد خزینہ | درین خلوتسرا باشد دفینہ

فدا سازم ہمہ بہرِ گناہست | کہ تا باشد ز ایزد عذر خواہست

بگفت آنکس نیم کافتد پسندم | کہ آید بر کسے دیگر گزندم

خصوصاً بر عزیزے کز عزیزے | ترا فرمودہ بہرِ من کنیزے

خدائے من کہ نتوان حق گزاریش | برشوت کے شود آمرزگاریش

بجان دادن چو مرد از کس نگیرد | در آمرزش کجا رشوت پذیرد

زلیخا گفت کاے شاہ جوان بخت | کہ ہم تاجت ببر باد و ہم تخت

دلم شد تیر محنت را نشانہ | زلبش کاے بہانہ بر بہانہ

بہانہ کجروی و حیلہ سازیست | بہانہ بے طریقِ راستبازیست

معاذ اللہ کہ راہِ کج روم من | ز تو این حیلہ دیگر نشنوم من

عجب بیطاقتم آرامِ من دہ | اگر خواہی وگرنہ کامِ من دہ

بگفتش گفتن آمد روز من سر | بگشت از تو مراد من میسّر
زبان در شد دیگر زین خرافات | بجنب از جا که فی التأخیر آفات
مرا او رخشنک نے آتش فتادست | ترا با آتش من خوش فتادست
مرا این دود آتش کے کند سود | چو در چشمت نگردد آب ازین دود
ازین آتش چو دودم هست تالے | بیا بر آتشم زن یکدم آبے
زلیخا چون بپایان برد این راز | تعلل کرد یوسف دیگر آغاز
زلیخا گفت کاے عبری عبارت | که بردی از سخن وقتم به غارت
مزن بر روے کارم دست ردرا | که خواهم گشتن از دست تو خود را
بعشرت دستم اندر گردن آویز | وگرنه بر مش از خنجر تیز
نهاری دست اگر در گردن من | شود چون منّت حالے بگردن
کشم خنجر چو سوسن بر تن خویش | چو گل در خون کشم پیراهن خویش
نهم بر تن زجان داغ جدائی | زحجبت گفتنت یابم رهائی
عزیزم پیش تو چون کشته یابد | پے کشتن عنان سوے تو تابد
پس از کشتن بریده پوست پاک | بتو پیوند این جان هوسناک
بگفت این و کشید از زیر بستر | چو برگ بید سبز از زرق خنجر
وے از آتش غم پر تف و تاب | بحلق تشنه برد آن قطرهٔ آب

چو یوسف آن بدید از جای برجست ‌‌ چو زرین پاره بگرفتش سر دست

کزین تندی بیارام ای زلیخا ‌‌ وزین ره باز کش گام ای زلیخا

ز من خواهی رخ مقصود دیدن ‌‌ ز وصل من بکام دل رسیدن

زلیخا ماه اوج دلستانی ‌‌ ز یوسف چون بدید آن مهربانی

گمان زو شد که خواهد کام او داد ‌‌ بوصل خویشتن آرام او داد

ز دست خود روانی خنجر انداخت ‌‌ بقصد صلح طرح دیگر انداخت

لب از نوشین دهانش پرشکر کرد ‌‌ ز ساعد طوق واز ساقش کمر کرد

به پیش ناوکش جان را هدف ساخت ‌‌ ز شوق گوهرش تن را صدف ساخت

ولے نگشاد یوسف بر هدف شست ‌‌ پئے گوهر صدف را مهره نشکست

دلش میخواست در سفتن الماس ‌‌ ولے میداشت حکم عصمتش پاس

زلیخا در تقاضا گرم و یوسف ‌‌ همے انگیخت اسباب توقف

نهادے براز ار خویش دستے ‌‌ یکے عقده کشادے دو و بستے

سوالش کرد کان پرده پے چیست ‌‌ دران پرده نشسته پردگی کیست

بگفت آنکه تا من زنده هستم ‌‌ برسم بندگانش مے پرستم

تنے از زر و چشمش ز گوهر ‌‌ درونش طبلهٔ پر مشک اذفر

بهر ساعت نهاده پیش او یم ‌‌ سر طاعت نهاده پیش او یم

درون پرده کردم جایگاهش — که تا نبود بسوی من نگاهش
ز من آئین بیدینی نه پسندد — وزین کارم که می بینی نه بیند
چو یوسف این سخن بشنید زو بانگ — کزین دینار نقدم نیست یک دانگ
ترا آید بچشم مردگان شرم — وزین نازندگان در خاطر آزرم
من از بینای دانا چون نترسم — ز قیوم توانا چون نترسم
بگفت این و میان کار برخاست — وزان خوش خوابگه بیدار برخاست
الف کرد از دو شاخ لام الف دور — رهاند از گاز سیمین شمع کافور
چو گشت اندر دویدن گام تیزش — گشاد از هر دری راه گریزش
بهر در کامد بی در گشائی — پرید قفل جائی پره جائی
اشارت کردنش گوئی با نگشت — کلیدی بوده هر فتح در مشت
زلیخا چون بدید این از عقب جست — بوی در آخرین درگاه پیوست
پی باز آمدن دامن کشیدش — ز سوی پشت پیراهن دریدش
برون رفت از کف آن غم رسیده — بسان غنچه پیراهن دریده
زلیخا زان عزیمت جامه زد چاک — چو سایه خویش را انداخت بر خاک
خروشی از دل ناشاد بر داشت — ز ناشادی خود فریاد بر داشت
که واویلا ز شیب اقبال سخت — که برد از خانه ام آن نازنین رخت

دریغ آن جهد کز دامم برون رفت
دریغ آن شهد کز کامم برون رفت

عزیمت کرد روزی عنکبوتی
که بهر خود کند تحصیل قوتی

بجای دید شهبازی نشسته
ز قید دست شاهان باز رسته

بگرد او تنیدن کرد آغاز
که بندد چون پر و بالش ز پرواز

زمانی کار در پیکار او کرد
لعاب خود همه در کار او کرد

چو آن شهباز کرد از وی کناره
نماندش غیر تاری چند پاره

ستم آن عنکبوت زار و رنجور
فتاده از بر او خویشتن دور

رگ جانم گسسته همچو تارش
نگشته مرغ امیدی شکارش

گسسته تارم از هر کار و باری
به دستم نیست جز بگسسته تاری

دریافتن عزیز یوسف را بیرون آن خانه و افشای راز خود کردن زلیخا

چنین زد خامه نقش این فسانه
که چون یوسف برون آمد ز خانه

برون خانه پیش آمد عزیزش
گروهی از خواص خانه نیزش

چو در حالش عزیز آشفتگی دید
در آن آشفتگی حالش بپرسید

جوابش داد از حسن ادب باز
تهی از تهمت افشای آن راز

عزیزش دست بگرفت از سر مهر
درون برد و بسوی آن پریچهر

چو با هم دیدشان با خویشتن گفت
که یوسف با عزیز احوال من گفت

بحکمِ آن گمان آواز برداشت — نقاب از چهرهٔ آن راز برداشت

که ای میزانِ عدل آن را سزا چیست — که با اهلت نه بر کیشِ وفا زیست

بکارِ خویش بے اندیشگی کرد — درین پرده خیانت پیشگی کرد

عزیزش داد رخصت کای پریرو — که کرد این کج نهادی راست برگو

بگفت این بندهٔ عبری که ز آغاز — بفرزندی شد از لطفت سرافراز

درین خلوت براحت خفته بودم — درون از گردِ محنت رفته بودم

چو دزد آن بر سرِ بالینم آمد — بقصدِ خرمنِ نسرینم آمد

خیالش آنکه من از وی نه آگاه — سحر زی گلستانم آورد راه

باذنِ باغبان ناگشته محتاج — بر سنبل بغارت گل بتاراج

چو دست آورد پیش آن ناخردمند — که بگشاید ز گنجِ وصلِ من بند

من از خوابِ گران بیدار گشتم — ز جامِ بیخودی هشیار گشتم

هراسان گشته از بیدارئ من — گریزان شد ز خدمتگارئ من

رخ از شرمندگی سوئے در آورد — بروئے نیک بختی در بر آورد

شتابان از قفائے او دویدم — برون ننهاده پا در وی رسیدم

گرفتم دامنش را چست و چالاک — چو گل افتاد در پیراهنش چاک

گشاده چاکِ پیراهن دهانے — کند قولِ مرا روشن بیانے

کنون آن به که همچون ناپسندان کنی یکچند محبوسش به زندان

و با خود بر تن و اندام پاکش نهی در دو بکه سازد و دردناکش

پسندی بر وی این تهمت گران را که گردد عبرتی هر دیگران را

عزیز از وی چو بشنید این سخن را نه بر جا دید دیگر خویشتن را

دلش گشت از طریق استقامت زبان را ساخت شمشیر ملامت

به یوسف گفت چون گشتم گهر سنج پی بیع تو شد خالی دو صد گنج

بفرزندی گزیدم بعد از آنت ز حشمت ساختم عالی مکانت

زلیخا را هوادار تو کردم کنیزان را پرستار تو کردم

غلامان حلقه در گوش تو گشتند صفاکیش و وفاکیش تو گشتند

بمال خویش دادم اختیارت نکردم رنجه دل در هیچ کارت

ز دستور خرد بود اینکه کردی عفاک الله چه بد بود اینکه کردی

نمی‌بایست درین دیر پر آفات جز احسان اهل احسان را مکافات

تو احسان و بدی و کفران نمودی بکافر نعمتی طغیان نمودی

ز کوی حق گزاری رخت بستی نمک خوردی نمکدان را شکستی

چو یوسف از عزیز این تاب و تف دید چو مو از گرمی آتش بپیچید

بدو گفت ای عزیز این وهم و وهمی چند گناهی نی بدین خواریم مپسند

تپیدن

۵ تف بالفتح گرمی آتش و جز آن ۱۲

۶ داوری بیاء معروف حکومت و عدالت ۱۲

نعمت و ناسپاسی کردن ۱۲

زلیخا هرچه میگوید دروغست | دروغ او چراغ بی فروغست
زن از پهلوی چپ شد آفریده | کس از چپ راستی هرگز ندیده
بداند هر که بشناسد چپ و راست | که از چپ راستی مشکل توان خواست
مرا تا دیده دارد در پیم سر | که گرد و گاهم او از من بیشتر
گهی از پس درآید گه به پیشم | بهر مکر و فسون خواند بخویشم
ولی هرگز برو نگشاده ام چشم | بخوان وصل او ننهاده ام چشم
که باشم من که با خلق کریمت | نهم پای خیانت در حریمت
بدان بنده که چون مولا نشیند | رود بر مسند مولی نشیند
زغربت داشتم بر سینه داغی | گرفته از همه کنج فراغی
زلیخا قاصدی سویم فرستاد | برویم صد در اندیشه بگشاد
بافسونهای شیرین از رهم برد | بهمراهی دران خلوتگهم برد
قضای حاجت خود خواست از من | سکون عافیت برخاست از من
گریزان سر بسوی در دویدم | بصد درماندگی آنجا رسیدم
گرفت اینک قفای دامنم را | درید از سوی پس پیراهنم را
مرا با وی جز این کاری نبوده است | برون زین کار بازاری نبوده است
گرت نبود قبول این بیگناهی | بکن بسم الله اینک هرچه خواهی

۱ سازینی ازو نیکی مراد دیده است بمن میلی دارد بسبب آنکه کام شد از من بیشتر شود ۱۲
۲ که اول که ... دشمنی بیابانه در حریم گرداگرد محل ۱۲
۳ ... ازو ... ۱۲
۴ ... زلیخا ... ۱۲

زلیخا چون شنید این ماجرا را / بپاکی یاد کرد اوّل خدا را

وزان پس خورد سوگندان دیگر / بفرقِ شاه مصر و تاج و افسر

باقبالِ عزیز و عز و جاهش / که دولت ساخت از خاصان شاهش

بلے چون افتد اندر دعوے بند / گواهِ بے گواهان چیست سوگند

کند سوگند بسیار آشکارا / دروغ اندیشے سوگندخواره

پس از سوگند آب از دیدگان ریخت / که یوسف از نخست این فتنه انگیخت

چراغِ کذب را کافروزد آن زن / بجز اشکِ دروغش نیست روغن

عزیز آن گریه و سوگند چون دید / بساطِ راست بینی در نوردید

بسرهنگے اشارت کرد تا زود / زند بر جانِ یوسف زخمه چون عود

بزخمِ غم رگِ جانش خراشد / ز لوحش آیتِ راحت تراشد

بزندانش کند محبوس چندان / که گردد رفعِ این سرِّ نهان

بزندان کشیدن یوسف علیه السّلام را و گواهی دادن طفل شیرخواره به پاکی او و گذاشتن عزیز او را

چو یوسف را گرفت آن زشت سرهنگ / بمحنت گاه زندان کرد آهنگ

بتنگ آمد دلِ یوسف از آن درد / نهان روے دعا بر آسمان کرد

که اے دانا به اسرارِ نهانی / ترا باشد مسلّم راز دانی

۱ بند یعنی گره و عقده ۱۲
۲ اے سوگند خورنده ۱۲
۳ دروغ سوگند خورنده را ۱۲
۴ آشکارا کند ۱۲
زخمه بالفتح چیزیست که آن ساز را نوازند
و بنا ... از زار ... و عود بالضم ساز ۱۲

۱۴ این بیت که آنرا باب گویند حاصل آنکه عزیز مصر سرهنگ را اشارت کرد تا یوسف علیه السلام را بزند و ایذا رساند ۱۲
۱۵ مصراع ثانی معطوف است بر گرفت بتقدیر عاطف ۱۲
۵ یعنی زن سخن دروغ خود را از گریه راست مے کنند ۱۲

دروغ از راست پیش تست ممتاز　　که داند جز تو کردن کشف این راز

ز نورِ صدق چون وادی فروغم　　منه تهمت بگفتارِ دروغم

گواهی بگذران بر دعوائے من　　که هست این صدق من پیش تو روشن

ز شستِ همت کشور کشایش　　چو آمد بر هدف تیرِ دعایش

دران مجمع زنے خویشِ زلیخا　　که بودے روز و شب پیشِ زلیخا

سه ماهه کودکے بر دوشِ خود داشت　　چو جان بگرفته در غوشِ خود داشت

چو سوسن بر زبان حرفے نرانده　　ز طومارِ بیان حرفے نه خوانده

فغان زد کاے عزیز آهسته تر باش　　ز تعجیلِ عقوبت پُر حذر باش

سزاوارِ عقوبت نیست یوسف　　بلطف و مرحمت وسیف یوسف

عزیز از گفتنِ کودک عجب ماند　　سخن با او به قانونِ ادب راند

که اے ناشسته لب زالایشِ شیر　　خدایت کرده تلقینِ حسنِ تقریر

بگو روشن که این آتش که افروخت　　کز آنم پردهٔ عز و شرف سوخت

بگفتا من نیم نمام و غماز　　که گویم با کسے رازِ کسے باز

ز غماز است مشکِ چین سیه روے　　که از صد پرده بیرون میدهد بوے

ببین در تازه گلهائے بهاری　　که خندان و خوشند از پرده داری

نیم غماز لیکن گر بدانی　　بگویم با تو این رازِ نهانی

برو در حالِ یوسف کن نظاره — که پیراهن چسانش گشته پاره

گر از پیش است در پیراهنش چاک — زلیخا را بود دامن ازان پاک

ندارد دعوئے یوسف فروغے — همیگوید برائے خود دروغے

ور از پس چاک شد پیراهنِ او — بود پاک از خیانت دامنِ او

دروغ است آنچه میگوید زلیخا — نه راهِ صدق میپوید زلیخا

عزیز از طفل چون گوش اینچنین کرد — روان تفتیشِ حالِ پیرهن کرد

چو دید از پس دریده پیراهن را — ملامت کرد آن مکّاره زن را

که دانستم که این کید از تو بوده است — بر آن آزاده این قید از تو بوده است

چه کید است اینکه پیش آوردی آخر — چه بد بود اینکه با خود کردی آخر

ز راهِ ننگ و نامِ خویش گشتی — طلبگارِ غلامِ خویش گشتی

پسندیدی بخود این ناپسندی — وز آن پس جرمِ آن بر وے فگندی

ز کیدِ زن دلِ مردان دونیم است — زنان را کید هائے بس عظیم است

عزیزان را کند کیدِ زنان خوار — بکیدِ زن بود دانا گرفتار

ز مکرِ زن کسے عاجز مبادا — زنِ مکاره هرگز خود مبادا

برو زین پس باستغفار بنشین — ز خجلت روئے در دیوار بنشین

ز گریه گرم کن هنگامهٔ خویش — بشو زین حرف نامِ نامهٔ خویش

تو ای یوسف زبان زنکار در بند	بهر کس گفتن این راز مپسند
همین بس در سخن چالاکی تو	که روشن گشت بر ما پاکی تو
قدم از راهِ غمازی بدر نه	که باشد پرده پوش از پرده دَر به
عزیز این گفت و بیرون شد ز خانه	بخوشخوئی سمر شد در زمانه
تحمل دلکش است اما نه چندین	نکوخوئی خوش است اما نه چندین
چو مرد از زن نکوخوئی کشد بار	نه خوشخوئی به بدخوئی رسد کار
مکن در کارِ زن چندان صبوری	که افتد رخنه در رسمِ غیوری

زبانِ طعنه گشادن زنانِ مصر بر زلیخا در بارهٔ عشق یوسف ع

نسازد عشق را کنجِ سلامت	خوش آن رسوائی کوی ملامت
غمِ عشق از ملامت تازه گردد	وزین غوغا بلند آوازه گردد
ملامت شحنهٔ بازارِ عشق است	ملامت صیقلِ زنگارِ عشق است
ملامتهای عشق از هر کرانه	بود کاهل تنان را تازیانه
چو باشد مرکبِ رهرو گران خیز	شود زان تازیانه سیر او تیز
زلیخا را چو بشگفت این گل راز	جهانی شد بطعنش بلبل آواز
(زلیخا عاشق شده) زنانِ مصر ازان آگاه گشتند	ملامت را حوالتگاه گشتند
بهر نیک و بدش در پی فتادند	زبانِ سرزنش بروی گشادند

که فارغ شد ز هر ننگی و نامی / دلش بفتون عبرانی غلامی

چنان در مغز جانش جا گرفتست / که دست از دین و دانش وا گرفتست

عجب گمراهیی پیش آمد اورا / که رو بر بندهٔ خویش آمد اورا

عجب ترکان غلام از وی نفورست / ز دمسازی و همرازیش دورست

نگاهی می‌کند با او نه گاهی / نه گامی می‌زند با او به راهی

بهر جا آن رود این ایستد باز / بهر جا ایستد رفتن کند ساز

بهر جا آن کشد برقع ز رخسار / زند این از مژه بر دیده مسمار

ز هر غم کان بگرید این بخندد / هر آن در کو گشاید این ببندد

همانا پیش چشم او نکو نیست / از آن رو خاطرش را میل او نیست

گر آن دلبر گهی با ما نشستی / ز ما دیگر کجا تنها نشستی

ره ناکامی ما کم گرفتی / بما هم کام دادی هم گرفتی

بمقبولی کسی را دسترس نیست / قبول خاطر اندر دست کس نیست

بسا زیبا رخ و نیکو شمائل / که سویش طبع مردم نیست مائل

بسا لیلی وشی شیرین کرشمه / که ریزد خون دلها چشمه چشمه

زلیخا چون شنید این داستان را / فضیحت خواست آن نارستان را

روان فرموده جشنی ساز کردند / زنان مصر را آواز کردند

چه جشنی بزمگاه خسروانه — هزارش ناز و نعمت درمیانه
ز شربتهای زنگاری رنگ صافی — چو نور از عکس ظلمتها شگافی
بلورین جامها لبریز کرده — بماء الورد عطر آمیز کرده
ز زرین خوان زمینش مطرح خور — ز سیمین کاسه ها برجی پراختر
بطعم و بوی خوش زان کاسه خوان — طعامش قوت جسم و قوت جان
درو از خوردنیها هرچه خواهی — ز مرغ آورده حاضر تا به ماهی
پی حلواش داده نیکوان نام — ز لب شکر ز دندان مغز بادام
ز تخته تخته حلوای رنگین — بنای قصر حسنش بوده شیرین
برای فرش در صحن وی افگند — هزاران خشت زرپالوده قند
دهان تنگان بلبهای شکرخا — نداده در دهان لوزینه را جا
چو گشته کام جو لوزینه زانها — بجوشش نام رفته بر زبانها
ز تازه میوه های تر نایاب — سبدها باغبان پرورده از آب
نکرده هیچ نادربین تصور — کز آب آمد برون زانسان سبدپر
روان هرسو کنیزان و غلامان — بخدمت همچو طاؤسان خرامان
پریرویان مصری حلقه بستند — بمسندهائی زرین خوش نشستند
ز هر خوان آنچه میبایست خوردند — ز هر کار آنچه میبایست کردند

چو خوان برداشتند از پیش آنان　　زلیخا شکر گویان مدح خوانان
نہاد از طبع حیلت سازِ پُر فن　　ترنج و کزلکے بر دستِ ہر زن
بیک کف کزلکے در کار خون ریز　　بدیگر کف ترنجے شادی انگیز
ترنجے رنگ او صفرائے فاقع　　پئے صفراییان درمانِ نافع
بایشان گفت پس اے نازنینان　　بہ بزم نیکوئی بالا نشینان
چرا دارید زینسان تلخ کامم　　بطعنِ عشق عبرانی غلامم
اگر دیدہ ز روئے پُر نور دارید　　بہ دیدارش مرا معذور دارید
اجازت گر بود آرم برونش　　بدین اندیشہ گردم رہنمونش
بفرما تا برون آید خرامان　　کشند بر فرقِ ما از ناز دامان
کہ ما از جان و دل مشتاق اوئیم　　رخش نا دیدہ از عشاق اوئیم
ترنجے کز تو اکنون بر کف ماست　　پئے صفرائیان دارُوئے صفراست
بریدن بے رخش نیکو نیاید　　نمے بُرّد کسے تا او نیاید
زلیخا دایہ را سویش فرستاد　　کہ بگذر سوئے ما اے سروِ آزاد
برون نہ پا کہ در پائے تو افتم　　بہ پیشِ قدِّ رعنائے تو افتم
بود غمخانۂ غم تکیہ گاہت　　بیا تا دیدہ گردد فرش راہت
بقولِ دایہ یوسفؑ بر نیامد　　چو گل ز افسونِ او خوش بر نیامد

بپای خود زلیخا سوی او شد — در آن کاشانه همزانوی او شد
بزاری گفت کای نور دو دیده — تمنای دل محنت رسیده
ز خود کردی نخست امیدوارم — بنومیدی فتاد آخر قرارم
شدم رسوا میان مردم از تو — فتادم بر زبان مردم از تو
گرفتم اینکه در چشم تو خوارم — بنزدیک تو بس بی اعتبارم
مده از خواری و بی اعتباری — ز خاتونان مصرم شرمساری
دل ریشم نمکخوار لب تست — نمک ریزی بران کار لب تست
مده رو در وفاداریم شک را — نگه میدار حق این نمک را
شد از انفاس آن افسونگر گرم — دل یوسف به بیرون آمدن نرم
پی تزئین او چون باد برخاست — چو سرو از حلهٔ سبزش بیاراست
فرو آویخت گیسوی معنبر — به پیش حله اش چون عنبر تر
تو پنداری که بود از مشک مارے — کشیده خویش را بر سبزه زارے
میانش را که با مو همسری کرد — ز زرین منطقه زیورگری کرد
ز چندان گوهر و لعل گران سنگ — عجب دارم نیامد آن میان تنگ
بسر تاج مرصع از جواهر — ز هر جوهر هزارش لطف ظاهر
بپا نعلین از لعل و گهر پر — بر و بسته دوال از رشتهٔ دُر

لا پذیرفتم قبول کردم که من در چشم تو خوارم ستم لیکن پیش زنان مصر شرمنده مکن مرا ۱۲
سه افسونگر گرم کنایت از زلیخا ست ۱۲

ردائے از قصب کرده حمائل — بهر تارش گره صد جان و صد دل
بدستش داد زرین آفتابه — کنیزے از پیش زرین عصابه
یکے طشتش بکف از نقرهٔ خام — بسانِ سایه او را گام بر گام
بدینسان هر که دیدش چابک و چست — نخست از جانِ شیرین دست خود شست
نیارم بیش ازین گفتن که چون بود — که از هر وصف کاندیشم برون بود
ز خلوتخانه آن گنجِ نهفته — برون آمد چو گلزارِ شگفته
زنانِ مصر کان گلزار دیدند — ز گلزارش گلِ گلزار چیدند
بیک دیدار کار از دستِ شان رفت — زمامِ اختیار از دستِ شان رفت
ز زیبا شکلِ او حیران بماندند — ز حیرت چون تنِ بیجان بماندند
چو هر یک را در آن دیدار دیدن — تمنا شد ترنجِ خود بریدن
ندانسته ترنج از دستِ خود باز — ز دستِ خود بریدن کرد آغاز
یکے از تیغِ انگشتان قلم کرد — بدل حرفِ وفاے او رقم کرد
قلم دیدی که با تیغ ار ستیزد — ز هر بندش برون شنگرف ریزد
یکے پر ساخت از کف صفحهٔ سیم — کشیدش جدولِ سرخی چو تقویم
بهر جدول روان سیلی پر از خون — ز حدِ خود نهاده پائے بیرون
چو دیدندش که جز والا گهر نیست — بر آمد بانگ ز ایشان کین بشر نیست

نه چون آدم ز آب و گل سرشته است | ز بالا آمده قدسی فرشته است
زلیخا گفت هست این آن یگانه | که زو یم سرزنشها را نشانه
ملامت کز شما بر جان من بود | همه از عشق او نازک بدن بود
ولی او سر بکارم در نیاورد | امید روزگارم بر نیاورد
مراد جان و تن من خواندم او را | بوصل خویشتن من خواندم او را
اگر ننهد بکام من دگر پای | ازین پس کنج زندان سازمش جای
رسد کارش در آن زندان بخواری | گذارد عمر در محنت گذاری
ز زندان خوی سرکش رام گردد | دلش در نیک خوئی گرم گردد
نگردد مرغ وحشی جز بدان رام | که گیرد در قفس یک چند آرام
زنان مصر چون رویش بدیدند | بسا کفها که از شوقش بریدند
گروهی زان زنان کف بریده | ز عقل و صبر و هوش و دل بریده
ز تیغ عشق یوسف جان نبردند | از آن مجلس نرفته جان سپردند
گروهی از خرد بیگانه گشتند | ز عشق آن پری دیوانه گشتند
برهنه پا و سر بیرون دویدند | دگر روی خردمندی ندیدند
گروهی آمدند آخر بخود باز | ولی با سوز و درد عشق دمساز
زلیخا وار مست از جام یوسف | فتاده مرغ دل در دام یوسف

محنت و سختی ۱۲
جان سپردند یعنی بمردند در حال جنون از بیهوشی عشق یوسف علیه السلام ۱۲
دمساز یعنی یکرنگ

جمالِ یوسف آمد خمے از مے / بقدرِ خود نصیب هر کس از وے
یکے را بهره مخموری و مستی / یکے را رستن از پندار هستی
یکے را جان فشاندن بر جمالش / یکے را لال ماندن در خیالش
نیاید جز بدان بے بهره بخشود / کزان مے بهره اش بے بهرگی بود

معذور داشتن زنان مصر بعد از مشاهدهٔ جمال یوسف زلیخا را

چو کالا را بود جوینده بسیار / فزون گردد بران میلِ خریدار
چو یک عاشق شود مفتون یارے / بود بر عشق عاشق را قرارے
زند بر آتشِ سوزانش در دل / چو بیند دیگرے را در مقابل
چو شد حالِ زیوسف گشتگان لال / جمالِ یوسفی را شاهدِ حال
زلیخا را ازان سوزِ دگر شد / بیوسف میلِ جانش بیشتر شد
بدینسان گفت یوسف را چو دیدند / ز تیغِ مهر او کفها بریدند
اگر در عشق او معذوریم هست / بدارید از ملامت گوئیم دست
چو یاران از در یارے درآیند / درین کارم مددگارے نمایند
همه چنگِ محبت ساز کردند / نوائے معذرت آغاز کردند
که یوسف خسرو اقلیم جانست / دران اقلیم حکم او روانست
بدیدارش کرا آهنگ باشد / که ندهد دل اگر خود سنگ باشد

غمش گر مایهٔ رنجوری تست | جمالش حجت معذوری تست
بزیر چرخ کس پیدا نگردد | که روی‌اش بیند و شیدا نگردد
شدی عاشق ملامت نیست بر تو | درین سودا غرامت نیست بر تو
فلک گرد جهان بسیار گردید | بدین شایستگی معشوق کم دید
دل سنگین بمهرت گرم بادش | وزین نامهربانی شرم بادش
وزان پس رو بسوی یوسف نهادند | سخن را در نصیحت داد دادند
بدو گفتند کای عمر گرامی | دریده پیرهن در نیکنامی
درین بستان که گل با خار جفتست | گلی بیخار چون تو کم شگفتست
درین دریا که نه چرخش صدفهاست | بتو این چار گوهر را شرفهاست
مکن پایه بلندی مایهٔ خویش | فرود آ اندکی از پایهٔ خویش
زلیخا خاک شد در رهت ای پاک | همیکش گه گهی دامن برین خاک
چه کم گردد ز تو ای پاکدامن | اگر گه گه کشی بر خاک دامن
بدفع حاجتش حجت رها کن | ز تو چون حاجتی خواهد روا کن
به بیحاجت ترا گر حاجتی هست | بکش از حاجت حاجتوران دست
کنایه از پروردگار بے نیاز ۱۲
مکن چون واجبست حق خدمتش گوش | حقوق خدمت او را فراموش
نیاز او نگر وز حد مبر ناز | ازان میترسم ای سرو سرافراز

که چون نبود ترا جز سرکشی کار — نیارد سرکشی جز ناخوشی بار

فرو شوید ز دل مهر جمالت — کند دست جلالش پایمالت

حذر کن زانکه چون مضطر شود دوست — بخواری دوست را از سر کشد پوست

چو از لب بگذرد سیل خطرمند — نهد مادر بزیر پائے فرزند

دهد هر لحظه تهدیدت بزندان — که هست آرامگاه ناپسندان

چو گور ظلم جویان تیره و تنگ — گریزان زندگان از وے بفرسنگ

درو ضیق النفس هر زنده را — نشیمن همرگ از زنده را

تنگی نفس و نام مرض هم است ۱۲

درو نگشاده دست صنع استاد — نه راه روشن و نے منفذ باد

درش بسته بقفل ناامیدی — ندیده غرهٔ صبحش سپیدی

هوایش مایه بخش هر وبائے — زمینش کشت زار هر بلائے

سیاه و تنگ چون قارورهٔ قیر — متاع ساکنانش غل و زنجیر

همه بر سفرهٔ بے آب و نانے — نشسته لیک سیر از زندگانے

موکل سخت روئے چند در وے — مجاور تلخگوئے چند در وے

در ابرو چین پے آزار مردم — ز هر چین صد گره در کار مردم

زده آتش بعالم خوئے ایشان — سیاه از دود آتش روئے ایشان

کجا شاید چنین محنت سرائے — که باشد جائے چون تو دلربائے

خدارا بر وجودِ خود ببخشاے — بروئے او درِ مقصود بکشاے

قلم سان سر نهش بر خطِ تسلیم — بشوے از لوحِ خاطر نقطۂ بیم

وگر باشد ترا از وے ملالے — که چند انش نمے بینی جمالے

چو زو ایمن شوی دمساز ما باش — نهانی محرم و همراز ما باش

که ما هر یک بخوبی بے نظیریم — سپهرِ حسن را ماهِ منیریم

چو بکشائیم لبهاے شکرخا — زخجلت لب فرو بندد زلیخا

چنین شیرین و شکرخا که مائیم — زلیخا را چه قدر آنجا که مائیم

چو یوسف گوش کرد افسونگری شان — پے کامِ زلیخا یاوری شان

گذشتن از رهِ دین و خرد نیز — نه تنها بهرِ او از بهرِ خود نیز

پریشان شد ز گفت و گوے ایشان — بگردانید رو از روئے ایشان

بحق برداشت کف بهرِ مناجات — که اے حاجت روائے اهلِ حاجات

پناهِ پردۂ عصمت نشینان — انیسِ خلوتِ عزلت گزینان

چراغِ خلوتے هر بے گزندے — حصارِ آفتِ هر ناپسندے

عجب در مانده ام در کارِ اینان — مرا زندان به از دیدارِ اینان

به ار صد سال در زندان نشینم — که یکدم طلعتِ اینان به بینم

چو نامحرم نظر دل را کند کور — ز دولتخانۂ قرب افگند دور

۱ را اینجا بمعنی برائے — واو اشارت بسوے وجود و یا بسوے زلیخا

۲ ضمیر شین راجع بسوئے زلیخا و تسلیم بمعنے فرمانبرداری ۱۲

۳ افسونگری شان بکار آمدن ۱۲

۴ عصمت بالکسر ...

اگر تو مکر این مکارگان را　　ز کوی عقل و دین آوارگان را
که تنگ آمد از ایشان جای بر من　　نگردانی ز من ابوای بر من
چو زندان خواست یوسف از خداوند　　دعای او بزندان ساختش بند
اگر بودی ز فضلش عافیت خواه　　سوی زندان قضا ننمودیش راه
برستی ز آفت آن ناپسندان　　ولی فارغ ز محنتهای زندان

آماده کردن زنان مصر زلیخا را بر فرستادن یوسف بزندان

چو از دستان آن ببریده دستان　　همه از خود پرستی بت پرستان
دل یوسف نگشت از عصمت خویش　　بسی از بیشتر شد عصمتش بیش
همه خفاش آن خورشید گشتند　　ز نور قرب او نومید گشتند
زلیخا را غبار انگیز کردند　　بزندان کردن او تیز کردند
بے اماده کردند ۱۲
بدو گفتند کای مسکین مظلوم　　نبوده مستحقی چو تو محروم
چو یوسف گرچه نبود حورزادی　　نیابی هرگز از وصلش مرادی
حرف جزا ازین مقام محذوفست ۱۲
شد هم از بند گوی سخت گشته　　زبان گر دیم سوهان از درشتی
ولی سوهان نگیرد آهن او　　نباشد غیر از سختی فن او
چو کوره ساز زندان را بدو گرم　　بود زان کوره گردد نازکش نرم
چه گردد نرم ز آتش طبع فولاد　　از و چیزی تواند ساخت استاد

ز گرمی نرم گر نتواندش کرد | چه حاصل آنکه کوبد آهن سرد
زلیخا را چو زان جادو زبانان | شد از زندان امید وصل جانان
برای راحت خود رنج او خواست | دران ویران مقام گنج او خواست
چو نبود عشق عاشق را کمالے | نه بیند جز مراد خود خیالے
طفیل خویش خواهد یار خود را | بکام خویش سازد کار خود را
ببوئے یک گل از بستان معشوق | زند صد خار غم بر جان معشوق
زلیخا با عزیز آمیخت یک شب | ز دل این غصه بیرون ریخت یک شب
که گشتم زین پسر بدنام در مصر | شدم رسوائے خاص و عام در مصر
درین قول اند مرد و زن موافق | که من بر وے بجانم گشته عاشق
درین هامون شکار تیر اویم | بخاک و خون طپان نخچیر اویم
بجانم تیر او چندان نشست است | که پیکان بر سر پیکان نشست است
شریک مویم از عشقش تهی نیست | بعشق او ز خویشم آگهی نیست
دران فکرم که دفع این گمان را | سوی زندان فرستم این جوان را
بهر سوئیش بعجز و نامرادی | بگردانم منادی در منادی
که این باشد سزاے آن بداندیش | که انبازی کند با خواجهٔ خویش
نیندیشد ز قهر جان خراشش | نهد پائے تمنا بر فراشش

طفیل یعنی پیرو و تابع ۱۲ خود یعنی موافق مقصود خود ۱۲ زلیخا با عزیز در خلوت گفت که زنان مصر را بعشق یوسف علیه السلام بدنام کرده اند لهذا اینبار دفع در فکرم که این جوان را بسوی زندان بفرستم تا دفع گمان شان گردد ۱۲

چو مردم قهر من با او به بینند
از آن ناخوش گمان یکسو نشینند

عزیز اندیشهٔ او را سپارد بد
ز استصواب آن یکسو بخسپد

بگفتا من تفکر پیشه کردم
در این معنی بسے اندیشه کردم

نپیچیدم گوهرے به ز آنکه سفتی
نیامد در دلم به ز آنکه گفتی

بدست تست اکنون اختیارش
ز راهِ خویشتن بنشان غبارش

زلیخا از وے این رخصت چو بشنید
سوئے یوسف عنانِ کید پیچید

که اے کام دل و مقصود جانم
بعالم جز تو مقصودے ندانم

عزیزم بر تو بالا دست کردست
سرت را زیر حکمم پست کردست

اگر خواهم به زندان سازمت جاے
وگر خواهم به گردون سایمت پاے

بنه سر سرکشی تا چند با من
برآ خوشی ناخوشی تا چند با من

قدم زن هین در مقامِ سازگاری
مرا از غم رهان خود را ز خواری

اگر کامم دهی کامت برآرم
به اوجِ کبریا نامت برآرم

وگرنه صد درِ محنت گشادست
پے زجرِ تو زندان ایستادست

بر ویم خرم و خندان نشینی
از آن بهتر که در زندان نشینی

زبان بگشاد یوسف در خطابش
بداد آنسان که میدانی جوابش

زلیخا از جوابِ او برآشفت
بسرهنگانِ بے فرهنگِ خود گفت

کہ زرین افسرش از سر فگندند | کہن پشمینہ اش در بر فگندند
ز آہن بند بر سیمش نہادند | بگردن طوق تسلیمش نہادند
بسان عیسیش بر خر نشاندند | بہر کوئے ز مصر آن خر براندند
منادی زن منادی بر کشیدہ | کہ ہر سرکش غلامے شوخ دیدہ
کہ گیرد شیوۂ بیحرمتی پیش | نہد پا در فراش خواجۂ خویش
بود لایق کہ ہمچون ناپسندان | بدین خواری برندش سوے زندان
ولے خلقے ز ہر سو در تماشا | ہمیگفتند حاشا ثم حاشا
کزین روئے نکو بد کاری آید | وزین دلدار دل آزاری آید
فرشتہ است این بصد پاکی سرشتہ | نیاید کار شیطان از فرشتہ
نکو روے میکشد از خوئے بد پاے | چہ خوش گفت آن نکو روئے نکو راے
کہ ہر کس در جہان نیکوست رویش | بسے بہتر ز روے اوست خویش
بصورت ہر کہ زشت آمد سرشتش | بدستش خوے زشتش روئے زشتش
چنان کز زشت نیکوئی نیاید | ز نیکو نیز بد خوئی نیاید
بدینسان تا بزندانش ببردند | بعیاران زندانش سپردند
چو آن دل زندہ در زندان در آمد | تن زندانیان را جان در آمد
دران محنت سرا افتادہ جوشے | بر آمد ز ان گرفتاران خروشے

۱ مراد از دہل زن کنایت از دہل زن و از منادی دوم آواز آن دہل زن کشیدہ یعنی بلند کردہ ۱۲
۲ فاش یعنی پیام در بعضے بعید است در بعضے بجاے در خواری [illegible] بجاست لغو ذ باشد مے آید ۱۲
۳ یوسف را از زندان [illegible] زلیخا [illegible] یعنی مرد و زن [illegible] سلطان [illegible] از [illegible]
۴ یعنی یوسف ۱۲ دل زندہ کنایت از یوسف ۱۲

شدند از مقدم آن شاه خوبان ۞ همه زنجیر بایان زنجیر کوبان
بپا شد بند شان قید ارادت ۞ بگردن غل شان طوق سعادت
بشادی شد بدل اندوه ایشان ۞ کم از کاهی غم چون کوه ایشان
بلی هر جا رسد حور اسرشتی ۞ اگر دوزخ بود گردد بهشتی
بهر جا یار گل رخسار گردد ۞ اگر گلخن بود گلزار گردد
چو در زندان گرفت از جنبش آرام ۞ بزندانبان زلیخا داد پیغام
کزین پس محنتش مپسند بر دل ۞ ز گردن غل ز پایش بند بگسل
تن سیمینش از پشمین بفرسای ۞ بزرکش حلهٔ سر و تنش بیارای
بشو از فرق او گرد نژندی ۞ ز تاج حشمتش ده سربلندی
یکی خانه برای او جدا کن ۞ جدا از دیگران آنجاش جا کن
معطر دار دیوار و درش را ۞ منور ساز طاق و منظرش را
زمینش را ز سندس مفرش انداز ۞ ز استبرق بساط دلکش انداز
در آنخانه چو منزل ساخت یوسف ۞ بساط بندگی انداخت یوسف
رخ آورد آنچنان کش بود عادت ۞ در آن منزل به محراب عبادت
چو مردان در مقام صبر بنشست ۞ بشکر آنکه از کید زنان رست
نیفتد در جهان کس را بلائی ۞ که ناید زان بلا بوی عطائی

اسیرے کز بلا باشد ہراسان | کند بوے عطا و شوارش آسان

پشیمانی زلیخا از فرستادن یوسف بزندان

درین فیروزہ کاخ دیر بنیاد | عجب غافل نہاد ست آدمی زاد
نباشد واقف او نعمت شناسی | نداند طبع او جز ناسپاسی
بہ نعمت گرچہ عمرے بگذراند | نداند قدر آن تا در نماند
بسا عاشق کہ بر ہجران دلیر است | بآن پندار کز معشوق صبر است
فلک چون آتش ہجران فروزد | چو شمعش تن گدازد جان بسوزد
چو زندان بر گرفتاران زندان | گلستان شد ازان گلبرگ خندان
زلیخا کش ازان سرو یگانہ | بہ از خرم گلستان بود خانہ
چو آن سرو از گلستانش بدر شد | گلستانش ز زندان تیرہ تر شد
بتنگ آمد دران زندان دل او | یکے صد شد ز ہجران مشکل او
چہ مشکل زان بتر بر عاشق زار | کہ بے دلدار بیند جائے دلدار
چہ آسایش دران گلزار ماند | کز و گل رخت بندد خار ماند
ستان خار در گلزار بے گل | بود خاصہ پئے آزار بلبل
چو خالی دید زان گل گلشن خویش | چو غنچہ چاک زد پیراہن خویش
ز غم چون بر لب آمد جان غمناک | چہ باک ار جیب خود عاشق زند چاک

درے بر سینۂ خود مے کشاید کہ غم بیرون رود شادی در آید

بناخن ہمچو گل رخسار مے کند چو سنبل موئے عنبر بار مے کند

چو بودش روے و موازجان نشانے ز ہجرِ یار خود مے کند جانے

ز دستِ دل بسینہ سنگ میکوفت بقصدِ ہجر طبلِ جنگ میکوفت

اگرچہ بود شاہ خیل خوبی شکست آمد بر وزان طبل کوبی

بفرقِ سر ز پنجہ خاک میریخت سرشک از دیدۂ غمناک میریخت

ز آب و خاک میکرد آنچنان گل کہ بندد رخنہائے ہجر بر دل

ولے رخنہ کہ ہجران در دل افگند بدین یکمشت گل مشکل شود بند

بدندان لعل چون عناب میخست بعقدہ در عقیقِ ناب مے بست

مگر میخواست تا بنشاند آن خون کہ از جوشِ دلش میریخت بیرون

رخ گلگون خود میساخت نیلی چو نیلوفر ز ضرب تہائے سیلی

کہ سرخی در خور آمد خرمی را نشاید جز کبودے ماتمی را

ز دل خونین رقم بر رو ہمیزد بحسرت دست بر زانو ہمیزد

کہ این کاریکہ من کردم کہ کرد است چنین زہر یکہ من خوردم کہ خورد است

درین محنت سرا یک عشق پیشہ نزد چون من بپائے خویش تیشہ

بدستِ خویش چشمِ خویش کندم ز کوری خویش را در چہ فگندم

ز غم کوهی به پشت خویش بستم
بزیر کوه پشت خود شکستم

دلم خون شد چو چندین روزگاری
که آوردم بکف زیبا نگاری

ز دستان فلک بخت من آشفت
ز دست خویش دادم وانش سفت

بجانم از دل آواره خویش
نمیدانم چه سازم چاره خویش

پریشان نوحه جانسوز میکرد
شب اندوه خود را روز میکرد

ز هر چیزی کزو بوی شنیدی
به بوی او ز جان آهی کشیدی

گرفتی دمبدم پیراهن او
که روزی سوده بودی بر تن او

چو گل عطر دماغ خویش کردی
بدان تسکین داغ خویش کردی

گهی رو بر گریبانش نهادی
بصد حسرت رهش را بوسه دادی

که طوق حشمت آن گردنست این
چه گفتم رشته جان منست این

گهی در آستینش دست بردی
ز بخت آن دستبرد خود شمردی

نهادی هر دو چشم خود بتعظیم
بیاد ساعدش کردی پر از سیم

گهی کردی بدیده دامنش جای
که روزی سوده رو بر پشت آن پای

نمودی نا امید از پای بوسی
بدامن بوی او چاپلوسی

چو دور از فرش دیدی افسرش را
فشاندی گرد لعل و گوهرش را

که این همسایه آن فرق بودست
جهانی بر زمینش فرق سودست

کمر را کز میانش یاد دادی — چو دیدی بندگی را داد دادی
بیاد آن آهو صید افگن خویش — کمند ساختی در گردن خویش
چو زرکش حلقه اش از هم کشادی — بگریه دیدهٔ پرنم کشادی
نشستی دامن از اشک نیازش — ز اشک لعل خود بستی طرازش
چو نعلینش بجای جفت دیدی — ازو بوسی بجای سفت دیدی
بدو جفتش شدن چون زو گذشتی — ز بی‌جفتیش طاقت طاق گشتی
نهادی بند بر دل از وبالش — ز خون دیده دادی رنگ آلش
بدینسان هر دمش از نو غمی بود — ز هر چیزی جدا در ماتمی بود
چو قدر نعمت دیدار نشناخت — بداغ دوری از دیدار بگداخت
پشیمان شد ولی سودی نبودش — بغیر از صبر بهبودی نبودش
ولی صبر از چنان رو چون توان کرد — کی از دل مهر او بیرون توان کرد
هلاک عشق از جانان جدائیست — بتخصیص آنکه بعد از آشنائیست
چو افتد عقد صحبت در میانه — بود فرقت عذاب جاودانه
وگر پیوند صحبت در میان نیست — جدائی ناخوشست اما چنان نیست
بتنگ آمد ز خود ترک خودی کرد — بنیکی چون نشد میل بدی کرد
سر خود بر در و دیوار میزد — بسینه خنجر خونخوار میزد

بہ بام قصر مے شد پاسبان وار ‎ کز انجا افگند خود را نگونسار
طناب از گیسوئے شبرنگ مے کرد ‎ بدان راہ نفس را تنگ میکرد
خلاصی از جہائے وہر میجست ‎ ز شربت وار جام زہر میجست
زہر چیزیکہ کم یابش میخواست ‎ ہمہ اسباب مرگ خویش میخواست
ہمے بوسید وایہ دست و پایش ‎ ہمیگفت از صمیم دل دعایش
کہ از جانان مرتب باد کامت ‎ ز لعل اولبالب باد جامت
رہائیت آنچنان بعد از جدائی ‎ کہ ہرگز نایدت یاد از جدائی
زمانے باخود آ این بیخودی چند ‎ خردمندی گزین نابخردی چند
دل مارا ز غم خون میکنی تو ‎ کہ گردست اینکہ اکنون میکنی تو
ز من بشنو کہ ہستم پیر این کار ‎ شکیبائی بود تدبیر این کار
ز بیصبری فتادی در تب و تاب ‎ برین آتش بریز از ابر صبر آب
چو گیرد صرصر محنت وزیدن ‎ نباید ہمچو کاہ از جا پریدن
بہ آن باشد کہ در دامن کشی پاے ‎ مثال کوہ باشی پاے بر جاے
صبوری مایۂ فیروزی آمد ‎ قوی تر پایۂ بہروزی آمد
صبوری میوۂ امید آرد ‎ صبوری دولت جاوید آرد
بصبر اندر صدف باران شود در ‎ بصبر از لعل و گوہر کان شود پر

بصبر از دانه آید خوشه بیرون　　ز خوشه رهروا ترا توشه بیرون
بصبر اندر رحم یک قطرهٔ آب　　شود دُرّ نه ماه را ماهِ جهان تاب
زلیخا با دل و جان رمیده　　شد از گفتارِ دایه آرمیده
گریبان را دریده تا به دامن　　کشید از صبر کوشش پا به دامن
ولے صبرے که گیرد عاشق پیش　　بقولِ ناصحانِ مصلحت کیش
چو گردد ناصح از گفتار خاموش　　کند آن حرف را عاشق فراموش

بیطاقت شدن زلیخا از مفارقت یوسفؑ و در شب همراه دایهٔ خود بزندان رفتن

چو در زندانِ مغرب یوسفِ مهر　　نهان گرد از زلیخائے فلک چهر
زلیخائے فلک را چهره شد گم　　ز مهرِ یوسف آمد اشکِ انجم
شفق را شد ز اشکِ او جگر خون　　وزان شد دامنِ گردون جگر گون
زلیخا را غمِ یوسف چنان کرد　　که از اشکِ شفق گون خونفشان کرد
بگریه نالهٔ جان سوز بر داشت　　همان آه و فغانِ روز بر داشت
چو رو اندر شب آرد روز عاشق　　بشب گردد فزونتر سوزِ عاشق
ز هجران تیره باشد روزگارش　　فزاید تیرگی شبهائے تارش
شب آبستن بود آندم که آید　　برائے عاشقان اندوه زاید
چو آرد از مشیمه بچه بیرون　　بجائے شیر از دلها مکد خون

ازان مادر که برخوردار باشد — کز ینسان بچه اش خونخوار باشد

زلیخا را چو از بیصبرئ خویش — بدین خونخوارگی آمد شبے پیش

ز دلبر دور و از دلدار مهجور — شبش بیماه مانده خانه بے نور

چو نبود روئے جانان پرتو افگن — بصد مشعل نگیرد خانه روشن

زبس اندوهِ دل چشمش نمیخفت — ز دیده خون دل میراند و میگفت

ندانم حالِ یوسف چیست امشب — کفیلِ خدمتِ او کیست امشب

که گسترده تهِ پا بسترش را — که کرده راست بر بالین سرش را

چراغ افروز بالینش که بودست — کفِ راحت بپالینش که سودست

که بکشوده کمربند از میانش — که بوده وقتِ خواب افسانه خوانش

هوائے آن مقامش ساخت یا نے — چو مرغان رام دامش ساخت یا نے

گلِ او همچنان بر آبِ خود هست — مسلسل سنبلش بر تابِ خود هست

نبرده آن هوا آبِ گلش را — پژولیده نکرده سنبلش را

دلش چون غنچه در تنگی فتاده — و یا چون گل بشادی لب کشاده

همیگفت اینچنین در هر لباسے — غمِ خود تا ز شب بگذشت پاسے

ازان پس طاقت و تابے نماندش — بدل از جوئے صبر آبے نماندش

ز شوقش در دل افتاد آتش تیز — بدایه دیده پرخون گفت برخیز

که یک دم جانب زندان گرائیم / بآن محنت سرا پنهان درآییم

نهان در گوشهٔ زندان نشینیم / مه زندانیِ خود را ببینیم

چو زندان جای انسان گلعذار است / نه زندان بلکه خرم نوبهار است

دل هر عاشق از بستان گشاید / مرا این غنچه در زندان گشاید

اے غنچه دل ۱۲

روان شد همچو سرو ناز ده / فتان خیزان بدنبالش چو سایه

فاعل شد زلیخا ۱۲

بزندان چون رسید آن ماه شبگرد / نهانی میر زندان را خبر کرد

اشارت کرد تا بگشاد در را / نمود از دور آن تابنده مه را

پدیدش بر سر سجاده از دور / چو خورشید درخشان غرق در نور

گهی چون شمع برپا ایستاده / ز رخ زندانیان را نور داده

گهی خم کرده قامت چون مه نو / فگنده بر بساط از چهره پرتو

گهی سر بر زمین از عذر تقصیر / چو شاخ تازه گل از باد شبگیر

گهی طرح تواضع در فگنده / نشسته چون بنفشه سر فگنده

ز خود دور و بآن نزدیک بنشست / ولے در گوشهٔ تاریک بنشست

ز جان زاری و از دل ناله میکرد / ز نرگس یاسمین را ژاله میکرد

بگو لؤلؤ لعل لب را مے خراشید / ز نخل تر رطب را می خراشید

بچشم خونفشان ز اشک گلگون / همیداد از درون این [illegible] بیرون

که ای چشم و چراغ نازنینان ❊ مراد خاطر اندوهگینان

بجانم آتشی افروخت عشقت ❊ سراپای وجودم سوخت عشقت

نزد بر آتشم وصل تو آبی ❊ بآبی در دلم ننشاند تابی

به تیغ ظلم کردی سینه ام چاک ❊ همی بینم ترا زین ظلم بیباک

نداری رحم بر بیچارهٔ من ❊ زهی رحم تو محروم وای من

ز تو هر لحظه ام از تو شکی زاد ❊ مرا ای کاشکی مادر نمیزاد

وگر میزاد مادر کاشش دایه ❊ بفرق من نمی افگند سایه

ز شیر ناب کم میداد بهرم ❊ بشیر از قهر می آمیخت زهرم

زلیخا خود بدینسان در سخن بود ❊ ولی یوسف بحال خویشتن بود

سحر سوی بآن حاضر نشد ❊ وگر بشد اثر ظاهر نشد

شب بگذشت همچون صبح خیزان ❊ زلیخای فلک شد اشک ریزان

غریو کوس سلطانی برآمد ❊ صبوحی در سحر خوانی درآمد

دهل سنگ حلقه بر حلقوم او بست ❊ دهش را از فغان شب فرو بست

خروس از خواب شب شد گردن افراز ❊ زنای ساز کرده تیز آواز

زلیخا هم از آن اندیشه برگشت ❊ بخدمت آستان او بسید و بگذشت

چو بدان ناهش خلوت نشین بود ❊ شده اندر سوئی آتش چنین بود

بُد ای جان او شد آن تنگ کوی | نبودش جز دران آمد شدن روی
نگردد کس به بستان بلبل خندان | که بود آن خسته دل بلبل زندان
بلی آنرا که زندان هست یارش | بجز زندان کجا باشد قرارش

رفتن زلیخا بربام و نظاره زندان و گریستن بر مفارقت یوسف

شب آمد عاشقان را پرده راز | شب آمد بیدلان را قصه پرداز
توان بس کار در شب پیش گیر کردن | که روزش کم توان تدبیر کردن
زلیخا چون غم شب بگذرانید | نه غم بل ماتم شب بگذرانید
بلا و محنت روز آمدش پیش | صد اندوه جگرسوز آمدش پیش
برای آنکه در زندان کند روی | به سر آنکه سوی زندان کند جوی
ز نعمتهای خوش هر لحظه چیزی | نهادی بر کف محرم کنیزی
فرستادی به زندان سوی یوسف | که تا بودی سپاسش روی یوسف
چو آن محرم ز زندان آمدی باز | بروی صد عشقبازی کردی آغاز
گهی در کف پایش نهادی | گهی بوسه اش بر چشم دادی
که این چشمیست کان رخسار دیدست | کز این پایست کانجا ره سپردست
به چشمش بارها بوسه دادن | دباره بر کف پایش نهادن
[illegible] آن [illegible] | [illegible]

نهم رو بر کف آن پای یاری — که وقتی میکند سوئیش گذاری
بپرسیدی ازان پس حال او را — جمال روی فرخ فال او را
که رویش را نفرسوده گزندی — بکار او نیفتاده است بندی
گلش را زان هوا پژمردگی نیست — تنش را زان زمین آزردگی نیست
ز نعمتها که بروی خورد یا نی — ازین دلداده یاد آورد یا نی
پس از پرسش نمودی نالهٔ بسیار — ز جا برخاستی با چشم خونبار
ببام کاخ در یک غرفه بودش — کز انجا بام زندان می نمودش
دران غرفه شدی تنها نشستی — در غرفه بروی خلق بستی
بدیده نور بخش آن لعل سفتی — سوی زندان نظر کردی و گفتی
کیم تا روی گلفامش ببینم — بس این کز بام خود بامش ببینم
نیم شایستهٔ دیدار دیدن — خوشم با آن در و دیوار دیدن
بهر جا ماه من منزل نشین است — نه زندان روضهٔ خلد برین است
ز دولت سقف او سرمایه دارد — که خورشید جهان در سایه دارد
مرا دیوارش از غم پشت بشکست — که پشت آن همه بروی نهاد و بنشست
سعادت برفراز آید ازان در — که سرو من فرود آرد ازان سر
چه دولتمند باشد آستانی — که بوسد پای انسان دلستانی

خوش آن کز تیغ مهرش آشکارا | تنم چون ذره گردد پاره پاره
در افتم سرنگون از روزن او | به پیش آفتاب روشن او
هزاران رشک دارم بر زمینے | که بخرامد بد انسان نازنینے
شود از گرد دامانش معطر | ز سوے عنبر افشانش معنبر
سخن کوتاه تا شب کارش این بود | گرفتاریش آن گفتارش این بود
درین گفتار جانش برلب آمد | درین اندوه روزش تا شب آمد
چو آمد شب دگر شد حیله اندیش | که گیرد پیش آئین شب پیش
شبش این بود و روزان تا بد از روز | که زندان بود جاے آن دل افروز
بشب زندان شدن را چاره کردی | بروز از غرفه اش نظاره کردی
نبودے هیچگه خالی ازین کار | گہے دیوار دیدے گاه دیدار
چنان یوسف بخاطر خانه کردش | که از جان و جهان بیگانه کردش
زبس در یاد او گم کرد خود را | بشست از لوح خاطر نیک و بد را
کنیزان گرچه میدادندش آواز | نمے آمد بحال خویشتن باز
بگفتے با کنیزان گاه و بیگاه | که من هرگز نباشم از خود آگاه
بگفتا از من آگاهی مجوئید | بجنبانیدم اوّل پس بگوئید
ز جنبانیدن اوّل باخود آیم | وزان پس گوش بشنیدن گشایم

۱ او اشارت بمهر است و در هر دو مصراع واو آفتاب روشن مضمون یوسف علیه السلام مراد است ۱۲
۲ فاعل بخرامد و دامان زمین است و ضمیر عنبر افشانش راجع بسوے یوسف علیه السلام باشد ۱۲
۳ یعنی آمدن ۱/ ۵ زندان
۴ پیش گرفتن کنایه از اختیار کردن چیزے و پیش دوم صفت شب که از او دوش گویند و از آئین شب پیش گریه و زاری مراد است ۱۲
۵ ضمیر شین غرفه اش بزندان راجع باشد ۱۲

دل من هست مانند نی من / از آنست اینهمه چون نی فغن من

بخاطر هر کرا آن ماه گردد / کجا از دیگری آگاه گردد

نجست از حال خود روزی حریفش / بزخم نشتر افتاد اختیارش

ز خونش بر زمین در دیده هر کس / نیامد غیر یوسف یوسف و بس

بکلک نشتر استاد سبکدست / بلوح خاک نقش آن حرف را بست

چنان از دوست پر بودش رگ و پوست / که بیرون نامدش از پوست جز دوست

خوش آنکس کو رهائی یابد از خویش / نسیم آشنائی یابد از خویش

کند در دل چنان جا دلبری را / که گنجایش نماند دیگری را

در آید با همه جانش در رگ و پی / نه بیند هیچ سر مو خالی از وی

نه بوئی باشدش از خود نه رنگی / نه صلحی باشدش با کس نه جنگی

نه دل در تاج و نی در تخت بندد / ز کوی او هوسها رخت بندد

درون خیمه سرنگون از روزن او / به پیش آفتاب روشن او

هزاران رشک دارم بر ز نی / که بیخبر آمد آن سان از نی

نیارد خویشتن را در شماری / نگیرد پیش غیر از عشق کاری

اگر گوید سخن با یار گوید / وگر جوید مراد از یار جوید

رخ اندر چشمی آرد نه جائی / ز بود خود برون آید تمامی

تو هم جامی تمام از خود برون آی | به دولتخانهٔ سرمد درون آی
چو دادیم راه دولتخانه دانی | نه از دولت بود چندان گرانی
ازین جای گرانجانان قدم نه | قدم در دولت آباد عدم نه
نبودی و نبایی زان نبودت | مباش امروز هم کانسان نبودت
چو اندر خودی بیهوده خود را | اگر چون سود ابنای سود خود را

در شرح احسانهای یوسف بر اهل زندان و تعبیر کردن وی خواب مقربان پادشاه مصر را و وصیت کردن ایشان را که وی را پیش شاه مصر یاد کنند

ز ماه در هر که دولت سر زاید | فروغ دولتش ظلمت زداید
بخارستان رود گلزار گردد | گل از وی نافهٔ تاتار گردد
چو ابر از بگذرد بر تفته کشتی | شود از مقدمش خرم بهشتی
چو باد از در رود در تازه باغی | فروزد از رخ هر گل چراغی
بزندان گر در آید خرم و شاد | کند زندانیان را از غم آزاد
چو زندان بر گرفتاران زندان | شد از دیدار یوسف باغ خندان
همه از مقدمش دلشاد گشتند | ز بند درد و غم آزاد گشتند
بگردن غل شان شد طوق اقبال | بپا زنجیرشان فرخنده خلخال

اگر زندانیئے بیمار گشتے اسیر محنت و تیمار گشتے
کمر بستے پئے بیمار دارش خلاصی دادے از تیمار خوارش
وگر برجا گرفتارے شدے تنگ سوئے تدبیر کارش کردے آہنگ
گشادہ رو شدے او را رضا جوے ز تنگی در گشاد آوردیش روے
وگر بر مفلسے عشرت شدے تلخ ز ناداری نمودے غرہ اش سلخ
ز زرداران کلید زر گرفتے ز عیش قفل تنگی برگرفتے
بود چون کار دانا ہیچ در ہیچ بہ پیش کوشش فکر و نظر ہیچ
زناگہ دست صنعے درمیان نے بفتحش ہیچ صانع را گمان نے
پدید آمد ز غیب آنرا کشادے ودیعت در کشادش ہر مرادے
چو یوسف دل ز حیلہائے خود کند بریدا ز رشتۂ تدبیرہا پیوند
بجز ایزد نماند آنرا پناہے کہ باشد در نوائب تکیہ گاہے
ز پندار خودی و بیخودی رست گرفتش فیض فضل ایزدی دست
شبے سلطان مصر آن شاہ بیدار بخوابش ہفت گاؤ آمد پدیدار
ہمہ بسیار خوب و سخت فربہ بخوبی و خوشی از یک دگر بہ
وزان پس ہفت دیگر در برابر پدید آمد سراسر خشک و لاغر
در آن ہفت نخستین روے کردند بسان سبزہ آنرا پاک خوردند

[illegible]

چو سلطان را [illegible] خواب [illegible] | [illegible] دل تعبیران خواست

[illegible] | فراهم کرده [illegible]

[illegible] تعبیرے ندارد | [illegible] تعبیرے ندارد

[illegible] یوسف خبر داشت | [illegible] کار یوسف [illegible]

که در زندان [illegible] | [illegible] وقائق [illegible]

[illegible]

همه عالم ز نعمت پر بر آید — وز آن پس هفت سال دیگر آید

که نعمتهائے پیشین خورده گردد — ز تنگی جان خلق آزرده گردد

نبارد آسمان ابر عطائے — نروید بر زمین شاخ گیاہے

ز عشرت مالداران دست دارند — به تنگی تنگدستان جان سپارند

چنان نان گم شود بر خوان دوران — که گوید آدمی نان و دهد جان

جوانمرد این سخن بشنید و برگشت — حریف بزم شاه دادگر گشت

حدیث یوسف و تعبیر او گفت — دل شاه از دمش چون غنچه بشگفت

بگفتا خیز و یوسف را بیاور — کز و به گردم این نکته باور

چو از دلبر سخن شاید شنیدن — چرا از هر دهن باید شنیدن

سخن از دوست آری شکرست آن — ولے گر خود بگوید خوشترست آن

دگر باره به زندان شد روانه — ببرد این مژده سوئے آن یگانه

که اے سرو ریاض قدس بخرام — سوئے بستان سرائے شاه نه گام

خرامان شو بدین روئے دلارا — بیارا زین گل آن بستانسرا را

بگفتا من چه آیم سوئے شاہے — که چون من بیکسے را بے گناہے

به زندان سالها محبوس کردست — ز آزار کرم پابوس کردست

اگر خواهد که من بیرون نهم پاے — ازین غمخانه گو اول بفرماے

دست داشتن کنایه از باز آمدن و جان سپردن یعنی مردن ۱۲

آن مقدار قحط نان شود که آدم نام نان بزبان آرد بمیرد

که آنانیکه چون رویم بدیدند — ز حیرت در رخم کفها بریدند
بهیکجا چون ثریاے ہم آیند — نقاب از کار ما روشن گشایند
که جرم من چه بود از من چه دیدند — چرا رختم سوی زندان کشیدند
بود کین سر شود بر شاه روشن — که پاکست از خیانت دامن من
مرا پیشه گناه اندیشگی نیست — در اندیشه خیانت پیشگی نیست
در آنخانه خیانت نامد از من — بجز صدق و امانت نامد از من
مرا به گر زنم لقب خزائن — که باشم در فراش خانه خائن
جوانمرد اینسخن چون گفت باشاه — زنان مصر را کردند آگاه
که پیش شاه یکسر جمع گشتند — همه پروانهٔ آن شمع گشتند
چو رو کردند در پیش شه آن جمع — زبان آتشین بگشاد چون شمع
کز آن شمع حریم جان چه دیدند — که بر روے تیغ بدنامی کشیدند
ز رویش در بهار و باغ بودید — چرا ره سوے زندانش نمودید
بتے کازار باشد بر تنش گل — کے از دانا رسد بر گردنش غل
گلے کش نیست تاب باد شبگیر — بپایش چون نهد جز آب زنجیر
زنان گفتند کاے شاه جوان بخت — بتو فرخنده تر هم تاج و هم تخت
ز یوسف ما بجز پاکی ندیدیم — بجز عز و شرفناکی ندیدیم

چو شد در صدق گوهرهای او پدید | گوا بود از عصمت آن جان جهان پاک
زلیخا بود نیز آنجا نشسته | زبان از کذب و جان از کید رسته
ز دستانهای پیچ آن بریده | ز یاد غصه‌های عشق پاک کرده
فروغ راستی از جان او زد | چو صبح راستی از صدق دم زد
به پیش جمع خویش آورد اقرار مطلق | برآمد از وی آوای حصحص الحق
که جز من نیست یوسف را گناهی | منم در عشق او گم کرده راهی
نخست او را به وصل خویش خواندم | چو کام من نداد از خویش راندم
به زندان از ستمهای من افتاد | در آن شبها ز غمهای من افتاد
غم من چون گذشت از حد غایت | کمال گرد حال من سرایت
جفاهایی که زین پیش او ز ما دید | کنون واجب بود آن را تلافی
هر احسان کاید از شاه نکوکار | به صد چندان بود یوسف سزاوار
چو شاه این نکته سنجیده بشنید | چو گل بشکفت و چون غنچه بخندید
ز فرط لطف گلبرگ خندان | گل خرم به بستان به که زندان
طلب کردش بود شاه نکوبخت | نشاندش شاه نزد خود سریر تخت

بیرون آمدن یوسف از زندان و احترام پادشاه او را و وفات عزیز

درین ویرانهٔ کهن رسمیست دیرین | که بی تلخی نباشد عیش شیرین
خورد نه ماه طفلی در رحم خون | که آید با رخ چون ماه بیرون
بسا سختی که بیند لعل در سنگ | که خورشید درخشانش دهد رنگ
شب یوسف چو بگذشت از درازی | طلوع صبح کردش چاره سازی
چو شد کوه گران بر جانش اندوه | برآمد آفتابش زین پس کوه
پی تعظیم و اکرام وی از شاه | خطاب آمد بنزدیکان درگاه
که ایوان شه خورشید اورنگ | بمیدانی ز جانب هر دو فرسنگ
دو رویه تا بزندان ایستادند | تجملهای خود را عرضه دادند
چه از زرین کمر بسته غلامان | همه در خلعت زرکش خرامان
چه از خورشید پیکر خوش لقایان | بعبرانی و سریانی سرایان
چه از چابک سواران سپاهی | بتازی مرکبان با هم مباهی
سران مصر بیرون از شماره | نثار افشان شدند از هر کناره
تهیدستان به صد [illegible] | گشاده هر طرف جیب [illegible]
چو یوسف شد سوی خسرو [illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]
[illegible] | [illegible]

براه مرکب او می فشاندند ‌ ‌ ‌ گدارا از گدائی می رهاندند

چو آمد بارگاه شه پدیدار ‌ ‌ ‌ فرود آمد ز رخشش تیز رفتار

خز و اطلس بپا انداختندش ‌ ‌ ‌ بپا انداز فرق افراختندش

ببالای خز و اکسون همی رفت ‌ ‌ ‌ بر اطلس چون مه گردون همی رفت

ز قرب مقدمش چون شه خبر یافت ‌ ‌ ‌ باستقبال او چون بخت بشتافت

کشیدش در کنار خویشتن تنگ ‌ ‌ ‌ چو سرو و گلرخ و شمشاد گلرنگ

به پهلوی خودش بر تخت بنشاند ‌ ‌ ‌ بپرسشهای خود با وی سخن راند

نخست از خواب خود پرسید تعبیر ‌ ‌ ‌ در آمد لعل نوشینش به تقریر

وزان پس کرد از هر جا سوالی ‌ ‌ ‌ بپرسیدش ز هر کاری و حالی

جوابی دلکش و مطبوع و گفتش ‌ ‌ ‌ چنان کاندر ان گفتن شگفتش

در آخر گفت این خوابی که دیدم ‌ ‌ ‌ ز تو تعبیر آن روشن شنیدم

چسان تدبیر آن کردن توانم ‌ ‌ ‌ غم خلق و جهان خوردن توانم

بگفتا باید ایام فراخی ‌ ‌ ‌ که ابر و یم نیفتد در تراخی

منادی کردن اندر هر دیاری ‌ ‌ ‌ که نبود خلق را جز کشت و کاری

به ناخن سنگ خارا را فروشند ‌ ‌ ‌ ز چهره خون فشانان دانه پاشند

چو آن دانه شود آگنده خوشه ‌ ‌ ‌ نهندش همچنان از بهر توشه

ضمیر شین ہر دو مصراع راجع بسوی یوسف ۲ و اول متصل بپاست و در ثانی متصل بفرق ۱۲

اکسون پارچہ سیاه نوعی از دیبای سیاه ۱۲

کنار تنگ ... آه سرو گلرخ و شمشاد و دگر رنگ کنایہ از معشوق یعنی مانند معشوق در آغوش کشید ۱۲

سنانها خوشه را زان بسته از تن | که باشد بر رخ خصمان سنان زن
چو گیرد خوشه در خانه درنگی | نیاید روز کار قحط و تنگی
برو هر کس برای عیش تیره | بقدر حاجت خود زان ذخیره
ولی هر کار را باید کفیلی | که از دانش بود با وی دلیلی
بدانش غایت این کار داند | چو داند کار را کردن تواند
ز هر چیزیکه در عالم توان یافت | چو من دانا کفیلی کم توان یافت
بمن تفویض کن تدبیر اینکار | که ناید دیگری چون من پدیدار
چو شاه از وی بدید اینکار سازی | به ملک مصر دادش سرفرازی
سپه را بندهٔ فرمان او کرد | زمین را عرصهٔ میدان او کرد
بجای خود بتخت زر نشاندش | بصد عزت عزیز مصر خواندش
چو پا بالای تخت زر نهادی | جهانی زیر تختش سر نهادی
چو رفتی بر سر میدان ز ایوان | رسیدی بانگ چاوشان بکیوان
بهر جانب که طوف اندیش بودی | جنیبت کش هزاران پیش بودی
بهر کشور که بگذشتی سواره | برون بودی سپاهش از شماره
چو یوسف را خدا داد این بلندی | بقدر این بلندی ارجمندی
عزیز مصر را دولت زبون گشت | لوای حشمت او سرنگون گشت

ندارم طاقت بیداد و تحمیل را [illegible]

[illegible]

[illegible] عزیز [illegible] خانه آباد [illegible] یوسف [illegible]

فلک [illegible] زرد و غمگین [illegible] درین حرمان سر کار [illegible]

[illegible] چون خور بر فلک [illegible] را افکند چون [illegible]

[illegible]

[illegible] اقبال [illegible] گردان [illegible]

در شرح حال زلیخا از وفات عزیز مصر و [illegible] محبت یوسف برو

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

[illegible]

دران روزی که دولت یار بودش — حریم خانه چون گلزار بودش

عزیزش بود بر سر سایه گستر — نهالی بود رعنا سایه پرور

همه اسباب عشرت جمع بودست — رخی افروخته چون شمع بودست

غم یوسف ز جان او نمیرفت — حدیثش از زبان او نمیرفت

در آن وقتی که رفت از سر عزیزش — نماند اسباب دولت هیچ چیزش

خیال روی یوسف یار او بود — انیس خاطر افگار او بود

به یادش روی در ویرانه کرد — وطن در کنج محنت خانه کرد

نمیخورد از فراق او نمیخفت — ز دیده چون همی بارید میگفت

خوشا کز بخت برخوردار بودم — درون پاک سرا با یار بودم

ولی بی بهره از حرمان دیدار — جمالش دیدمی هر روز صد بار

ازان دولت چو چشمم ساخت محروم — بزندان کردمش محروم و مظلوم

بشب پنهان بزندان کردمی راه — تماشا کردمی از روی چون ماه

بدردم زنگ غم از دل زدودی — در و دیوار آن منزل که بودی

هم امروز از تنها دور مانده — بدل رنجی ز تن مهجور مانده

ندارم زو بجز در دل خیالی — وزو خالی نیم در هیچ حالی

خیالش گر رود چون زنده مانم — که در قالب خیال اوست جانم

همیگفت این حدیث و آه میزد ــ ز آه آتش بمهر و ماه میزد

ز دود آه دائم دود آهش ــ بفرق سر شدی چتر سیاهش

ز خورشید حوادث هیچگاهی ــ نبودی غیر آن چترش پناهی

نبود آن چتر کش بالای سر بود ــ فلک را از خدنگ او سپر بود

خدنگش را گران مانع نه گشتی ــ ز صندوق فلک بیرون گذشتی

ز مژگان دمبدم خوناب میریخت ــ نگو خوناب بل خوناب میریخت

چو بود از تاب دل سوزان تپ او ــ مژه میریخت آبے بر لب او

نمی شست از رخ خونابه گوئے ــ ازان خونابه بودش سرخروئے

چو زان خونابه رخ را غازه کردے ــ بدل عقد محبت تازه کردے

بروئے کانه آوردے دم نقد ــ بجز خون جگر کابین آن عقد

گهے کندے بناخن روئے گلگون ــ چو چشم خود کشادے چشمه خون

ز سرخی هر یکے بوده دواتے ــ نوشتے از غمش خط نجاتے

گهے سینه گهے دل میخراشید ــ ز جان جز نقش جانان میتراشید

همیزد بر سر زانو کف دست ــ سمن را رنگ نیلوفر همی بست

بمهر دوست یعنے در خورم من ــ گر او خورشید شد نیلوفرم من

چو باشد آفتاب خاوری یار ــ مرا نبود بجز نیلوفری کار

۱ همی زد یعنی کشید آه ۲ ۱۲ از خدنگ آه ۱۲ ۳ خوناب بمعنی آب خون خوناب بمعنی خون خالص ۱۲ ۴ قوله چو بود الخ

بدل ہمچون صنوبر کوفتے مشت — بسان نیشکر خائیدے انگشت

کفش کز ہر نگارے داشتے عار — نگارین گشتے از انگشت افگار

ز انگشتان خونی خامہ کردے — ز کافورے کف خود نامہ کردے

درون نامہ حرفِ غم نوشتے — برون زین حرف چیزے کم نوشتے

ولے زان نامہ ہرگز داستانش — نخواندے دلبرِ نوشتہ خوانش

فراوان سالہا کارِ وے این بود — ز ہجران رنج و تیمارِ وے این بود

جوانی تیرہ گشت از چرخِ پیرش — برنگِ شیر شد موئے چو قیرش

برآمد صبح و شب ہنگامہ برچید — بمشکستانِ او کافور بارید

گریزان گشت زاغ از تیرِ تقدیر — بجائے زاغ شد بوم آشیان گیر

بنا شد یاد پیری را درین باغ — کز ینسان بوم گیرد خانۂ زاغ

سیاہی را سرشک از نرگسش شست — بنرگس زارِ چشمش یاسمین رست

بشاہی زیرِ این طاقِ کہن آئین — سیہ پوشیدے اش چشمِ جہان بین

چو ماتم دار گشت از نا امیدی — چرا رفت از سیاہی در سپیدی

ز ہندستان اگر بودش نمونہ — کہ باشد کارِ ہندو بازگونہ

بروئے تازہ چون چین کمینش افتاد — شکن در صفحۂ نسرینش افتاد

ز ناز آن چین کہ افگندے و ابرو — فتاد از علتِ پیریش بر رو

ف زاغ کنایت از موے سیاہ بوم کہ ابلق می‌باشد کنایت از سپیدی موے است ۱۲

ف یعنی در ولایت ہنگام ماتم لباس سیاہ پوشند و در ہندوستان لباس سپید ۱۲

ندارد کس درین دیر کهن یاد — که گیرد آب چین بی جنبش باد
ولی گر باد بودی ورنه بودی — رخ چون آب او پرچین نمودی
سهی سروش ز بار عشق خم شد — سرش چون حلقه همراز قدم شد
ز سر تا پای بود از بخت وارون — ز بزم وصل همچون حلقه بیرون
درین نم دیده خاک از خون مردم — چو شد سرمایهٔ بینائیش گم
به پشت سر ازان بودی سرش پیش — که جستی گم شده سرمایهٔ خویش
بسر بردی دران ویران سپهسال — سرش ز افسر تهی پایش ز خلخال
تهی از حلهای اطلسش دوش — تهی از دانهای گوهرش گوش
معطل گردن از طوق مرصع — معرا عارض از زربفت مقنع
بزیر پهلو از خاکش نهالین — عذار نازکش را خشت بالین
بمهر یوسفش از خاک بستر — به از مهد حریر حور گستر
به یاد او به زیر روی خشتش — مربع بالشی بود از بهشتش
درین محنت گران یک شمه گفتم — بشرحش گوهر صد نکته سفتم
نرفتی غیر یوسف بر زبانش — نبودی غیر او آرام جانش
در آن وقتیکه گنج سیم و زر داشت — هزاران حقه پر در و گهر داشت
ز هر کس قصهٔ یوسف شنیدی — بپایش گنج سیم و زر کشیدی

۱ یعنی نگون ۱۲
۲ خاک نم دیده کنایت از دنیاست که از خون بسیار کشتگان آلوده است ۱۲
۳ حور گستر ای گسترده حور ۱۲
۴ مضمون این [illegible] زلیخا بعد وفات یوسف [illegible] بیت متعلق [illegible]
۵ [illegible] ۱۲
[illegible] ۱۲

دهانش را چو درجی از گهر پر | لبالب ساختی از گوهر و دُر
بدین بخشش که بودی کار پیوست | شد از سیم و زر و گوهر تهی دست
به پشمین جامهٔ مشکین گشت خرسند | پر آن از لیف خرما شد کمربند
خبر گویان ز یوسف لب ببستند | پس زانوی خاموشی نشستند
گذشت آن کز لب هر صاحب هوش | ز یوسف یافتی قوت از ره گوش
بر آن شد تا ز بی قوتی رهد باز | کند بر راه یوسف خانه ساز
که افتد چون گذرگاهی براهش | پذیرد قوت ز آواز سپاهش
زهی بیچاره آن از پا فتاده | زمام اختیار از دست داده
ز خوان وصل جانان باز مانده | نوای عیش او ناساز مانده
نیابد قوتی از بوی یارش | نیابد قوت از پیک دیارش
گهی با باد از وی راز گوید | که از هر غی نشانش باز جوید
چو بیند رهروی بر رهگذاری | بروبش از ره غیرت غباری
ببوسد پای او کز شهر یار ست | بشوید گرد او کو زان دیار ست
دگر سلطانش از راهی سواره | بر آید نبودش تاب نظاره

شود خرم بخاک گرد راهش
نشیند خوش به آواز سپاهش

آمدن زلیخا براه یوسف و از نی خانه ساختن که تا از آواز گذشتن او و سپاه او خرسندی یابد

زلیخا را ز تنهائی چو جان کاست — براه یوسف از نی خانهٔ ساخت
بدو کردند نی بستی حواله — چو موسیقار پر فریاد و ناله
چو کردی از جدائی ناله آغاز — جدا بر خاستی از هر نی آواز
چو از هجر آتش اندر وی گرفتی — ز آتش شعله در هر نی گرفتی
وران نی بست بودی افتاده خسته — چو صیدی تیرها گردش نشسته
ولی از شوق عشقش چون اثر بود — بر او هر تیر گوئی نیشکر بود
در آخور داشت یوسف دیوزادی — سپهر اندازه و گردون نهادی
تگاور ابلقی چون چرخ فیروز — ز شب بسته هزاران وصله بر روز
ز نور و ظلمت اندر وی نشانه — برابر چون شب و روز زمانه
گره بر خوشهٔ چرخ از دُم او — شکن در کاسهٔ بدر از سُم او
بهر سمش هلالی بسته از زر — بر سم اختر رخشان مسمر
بزخم سم چو سنگ خاره خستی — ز هر ماه نوش سیاره جستی
اگر نعلش پریدی وز تگ او — بچرخ اندر نشستی چون مه نو
گه گشتی در شکارستان نخجیر — پران از پیگه نخچیر چون تیر

گرش میدان شدے از غرب تا شرق بیک جستن بریدے گرم چون برق

اگر گردش نه بازوئش کشیدے بگردش باد صرصر کے رسیدے

براه ار چه شدے پر قطره از خوے نه بریدے ہیچ کس یک قطره از وے

بجوش رفتن ہران خمے بودیش میل چو آن گرد آمده از قطره تا سیل

چو گنجے بود از گوهر روانه پری ز آسیب مار تازیانه

بر آخور گر شدے رام و فروتن گرفتے خدمتش گردون بگردن

بدادیش ار در آوردے بآن سر بسطل ماه آب از چشمهٔ خور

مهیا ساختے در هر شبانگاه جوش از سنبله وز کهکشان کاه

ز شعر چشمهٔ دار شب مه و سال پے جو کردنش آماده غربال

ز سدره سبحه خوان مرغان گزیدے که تا سنگ از جوش چون دانه چیدے

دو پیکر بود از زینش مثالے رکاب از هر طرف تابان هلالے

چو یوسف در هلالش پائے کردے چو ماه اندر دو پیکر جائے کردے

کشیدے زیر ران آن صهیلے گرفتے هر طرف اضعاف میلے

بهر جا هر که بشنیدے صهیلش نبودے حاجت از کوس رحیلش

شتابان سوئے آن شاه آمدندے چو سیاره پے ماه آمدندے

زلیخا نیز چون آن را شنیدے از آن نے بست خود بیرون دویدے

بحسرت بر سر راهش نشسته | خروشان بر گذرگاهش نشسته
چو بوی یوسف رسیدی خیلی از راه | بطنزش گوش کان کردندی آگاه
که اینک در رسید از راه یوسف | برشکی رشک مهر و ماه یوسف
زلیخا گفتی از یوسف در اینان | نسیبا ہم نشانان اے نازنینان
بدل زین طنز میپسندید داغم | که ناید بوی یوسف در دماغم
بهر منزل که آن دلدار گردد | زمین پر نافهٔ تاتار گردد
بهر محفل که آن جانان نشیند | نسیمش در مشام جان نشیند
چو یوسف در رسیدی بانگ هی هی | کز ایشان در دل افتادی شکوهی
بگفتندی که از یوسف خبر نیست | درین قوم از قدوم او اثر نیست
بگفتی در فریب من بکوشید | قدوم دوست را از من مپوشید
تہے کش شاه ملک جان توان داشت | قدومش را کجا پنهان توان داشت
نسیمش باغ جان را تازه سازد | نه تنها جان جهان را تازه سازد
چو جان را تازگی همراه گردد | ازان جان تازه کن آگاه گردد
چو کردی گوش آن حیران و مهجور | ز چاووشان صدای دور شو دور
زدی افغان که من عمریست دورم | بصد محنت درین دوری صبورم
نباشد هیچ از نیم تابی دوری | بخوبیم دوری الا از نظر دوری

خیل یعنی گروه ونی گروه طنز بالفتح تحریه و خنده ۱۲ ساکن بالا بالگرفتن با فوجی که از ان در دلها رزم دیده افتادی عه و اصناف بفتح اول جمع ضعف بالکسر است که یعنی دو چند باشد حاصل اینکه آواز آن اسپ تا بدو چند مسافت یک میل می رفت ۱۲
در بیان آوردن زلیخا
احوال یوسف
عه جان تازه کن یعنی تازه کننده جان
بعضی هر دو واو اول را بی
دوم ناجیس و از دو دوم
مسر یعنی جان تابید
سهه تابی بمعنی
لطافت و توانائی ۱۲

زجانانان تا یکے مهجور باشم ‏ همان بهتر که از خود دور باشم

بگفتی این و بیهوش اوفتادی ‏ زخود کرده فراموش اوفتادی

بے خودی خویش را فراموش کرده ۱۲

زجام بیخودی از دست رفتی ‏ چنان بیخود بآن نسبت رفتی

دران پنهان چو دم از جان ناشاد ‏ دمیدے خاستے افغان و فریاد

بدین دستور بودے روزگارے ‏ نبودے غیر ازینش کار و بارے

گرفتن زلیخا یوسف را و التفات یافتن آن و ایمان آوردن زلیخا

ندارد عاشق بیدل قناعت ‏ فزاید حرص وے ساعت بساعت

دو دم نبود بیک مطلوبش آرام ‏ بهر دم در طلب برتر نهد گام

چو یابد بوی گل خواهد که بیند ‏ چو بیند روی گل خواهد که چیند

زلیخا کرد بعد از رہ نشینی ‏ هوائے دولت دیدار گلچینی

شبے سر پیش آن بت بر زمین سود ‏ که عمرے در پرستش کارش این بود

بگفت اے قبلهٔ جانم جمالت ‏ سر من در عبادت پایمالت

ترا عمریست کز جان مے پرستم ‏ برون شد گوهر بینش ز دستم

بچشم خود ببین رسوائیم را ‏ بچشم بازده بینائیم را

ز یوسف چند باشم مانده مهجور ‏ بده چشمے که رویش بینم از دور

قول زلیخا

الخ دیدار یعنی دیدن

دیدن ۱۲

اے بت زلیخا خود را

۱۲ تو

مرا در هیچ وقتے و مقامے / بجز دیدار یوسف نیست کامے
بده کام مرا چون مے توانی / چو دادی کام من دیگر تو دانی
بدینسان سختیم مپسند چندین / بدین بد بختیم مپسند چندین
چه عمرست اینکه تا بودن ازین به / ره نابوده پیمودن ازین به
همیگفت این و بر سر خاک میکرد / ز گریه خاک را نمناک مے کرد
چو شاه خور به تخت خاور آمد / صهیل ابلق یوسف بر آمد
برون آمد زلیخا چون گدائے / گرفت از راه یوسف تنگنائے
بر سم دادخواهان داد برداشت / ز دل ناله ز جان فریاد برداشت
ز بس بر آسمان میشد ز هر سوے / نفیر چاوشان طرقوا گوے
ز بس بر گوشها میزد ز هر جاے / صهیل مرکبان بادپیماے
کس از غوغا بحال او نیفتاد / بحالے شد که آنرا کس مبیناد
ز نومیدی دلش صد پاره گشته / ز کوئے خرمی آواره گشته
ز درد دل فغان میکرد و میرفت / ز آه آتش فشان میکرد و میرفت
بحسرت خانه خود چون پے آورد / دو صد شعله بیک مشت نے آورد
به پیش آورد آن سنگین صنم را / زبان بکشاد تسکین الم را
که اے سنگ سپید ... عز و جاهم / بهر راهے که باشد سنگ راهم

ل خاور بمعنی مشرق و صهیل بالفتح آواز اسپ کردن بفارسی شیهه بالفتح و شیهه بالکسر نیز خوانند ۱۲
ی یائے آخر مصراع مجهول یائے وحدت است و تنگنائے بمعنی جائے تنگ ۱۲
م داد اول بمعنی عدل بمعنی فریاد و فغان ...

شد از تو راه بخشم تنگ بر دل / سزد گر از تو کوبم سنگ بر دل

به پیشِ روئے تو چون سجده بردم / به سر راه و بالِ خود سپر دهم

به گریه از تو هر کامے که جستم / ز کامِ هر دو عالم دست شستم

تو سنگے خواہم از ننگِ تو رستن / تشنگے گوہرِ قدرت شکستن

بگفت این پس بزخمِ سنگ خاره / خلیل آسا شکستش پاره پاره

چو بشکستش بچالاکی و چستی / بکارش زان شکست آمد درستی

ز شغلِ بت شکستن چون بپرداخت / باب چشم و خون دل وضو ساخت

تضرع کرد و رو بر خاک مالید / بدرگاہِ خدائے پاک نالید

که اے عشقِ ترا از زیر دستان / بتان و بتگران و بت پرستان

اگر نه عکس تو بر بت فتادے / به پیشِ بت کسے کے سر نہادے

دلِ بتگر بمہرِ خود خراشے / وز آتش انگشتی بر بت تراشے

کسے در پیشِ بت افتاده پست است / که گوید بت پرست ایزد پرست است

اگر رو در بت آورده ام خدایا / بآن بر خود جفا کرده ام خدایا

به لطفِ خود جفائے من بیامرز / خطا کردم خطائے من بیامرز

ز بس راهِ خطا پیمائی از من / ستاندی گوہرِ بینائی از من

چو آن گردِ خطا از من فشاندی / بمن ده باز آنچه از من ستاندی

زانکه شما بسبب آن
ورا او بر بت تراشیدن
انگشتی ۱۲ یعنی بتان و
بتگران و بت سازان و
بت پرستان همه مغلوب
عشقت بودند ۱۲

بود دل فارغ از داغ تأسف | بچینم لالهٔ از باغ یوسف
چو برگشت از رهِ آن بر مصریان شاه | گرفت افغان کنان بازش سرِ راه
که پاکست آنکه شه را ساخت بنده | بذلّ عجز گردش سر فگنده
وگفت از بینی مجد فست ۱۲
بفرقِ بندهٔ مسکین و محتاج | نهاد از عزّ و جاهِ خسروی تاج
چو جا کرد این سخن در گوش یوسف | برفت از هیبتِ آن هوش یوسف
بحاجب گفت این تسبیح خوان را | که برد از جانِ من تاب و توان را
بخلوتخانهٔ خاصِ من آور | بجولانگاهِ اخلاصِ من آور
که تا یک شمه از حالش بپرسم | درین ادبارِ اقبالش بپرسم
کزان تسبیح چون شور و شغب کرد | عجب ماندم که تأثیرے عجب کرد
گرش در دے نه دامنگیر باشد | کلامش را کے این تأثیر باشد
دو صد جان خاک در یابند شاہے | که دریابد به آهے یا نگاهے
فروغ صبح صادق دادخواهان | مزوّر قصهٔ گم کرده راهان
شود هر صبح صادق را بتأثیر | مزوّر را شود پاداش تزویر
نه چون شاهانِ دورِ این زمانه | که هیچ بیند بهرِ زر بهانه
زهر ظالم که یک دینار زر جست | وگر زو دست صد کس بر شکست
زد بها، وزرش صد سر خرد نیست | تظلّم کردن از وے هرزه گوئیست

فاعل برگشت آن بر مصریان شاه است و کنایت از شاه بر مصریان حضرت یوسف ۲ و فاعل گرفت زلیخا و ضمیر شین بازش راجع بسوی یوسف ۱۲
هوش رفتن بیهوش شدن ۱۲
شغب بفتحتین برانگیختن فتنه و فساد و تباهی ۱۲
[illegible]

آمدن زلیخا به خانهٔ یوسف و به دعای او بینائی و جمال و جوانی یافتن

از آن خوشتر چه باشد پیش عاشق / که گردد یار نیک اندیش عاشق

بخلوتگاه رازش بار یابد / ز بار سینه کی آزار یابد

به پیشش او نشیند راز گوید / حکایتهای دیرین باز گوید

ز غوغای سپه چون رست یوسف / بخلوتگاه خود بنشست یوسف

برآمد حاجب از کاری یگانه / بخوی نیک در عالم فسانه

ستاده بر در اینک آن زن پیر / که در ره مرکبت را شد عنان گیر

مرا گفتی که با وی باش همراه / بهمراهی رسانش تا به درگاه

بگفتا حاجت او را روا کن / اگر دل ریش هست او را دوا کن

بگفت او نیست زینسان کوته اندیش / که با من باز گوید حاجت خویش

بگفتا رخصتش ده تا درآید / حجاب از حال خود هم خود گشاید

چو رخصت یافت همچون زهره رقاص / درآمد شادمان در خلوت خاص

چو گل خندان شد و چون غنچه بشگفت / دهان پرخنده بر یوسف دعا گفت

ز بس خندیدنش یوسف عجب کرد / از و نام و نشان وی طلب کرد

بگفت آنم که چون روی تو دیدم / ترا از جمله عالم برگزیدم

---

۱ ... [illegible] ... ۱۲

۲ ... [illegible] ... ۱۲

۳ ... [illegible] ... ۱۲

۴ ... [illegible] ... کس چوبدار عرض کرد که آن ضعیفه چنان نیست که حاجت خود با من بگوید پس فرمود یوسف علیه السلام که اجازت ده تا پیش من بیاید و حال خود بگوید ۱۲

۵ قوله ز بس خندید الخ از غایت خنده زلیخا یوسف حیران شد و نام و نشان او پرسید ۱۲

فشاندم گنج گوهر در بهایت / دل و جان وقف کردم در هوایت

جوانی در غمت بر باد دادم / بدین پیری که می بینی فتادم

گرفتی شاهدِ دولت در آغوش / مرا یکبارگی کردی فراموش

چو یوسف زین سخن دانست کو کیست / ترحم کرد و بر وے زار بگریست

بگفتا اے زلیخا اینچه حالست / چرا حالت بدینسان در وبالست

برفت از لذتِ آوازش از هوش / شرابِ بیخودی زد از دلش جوش

چو باز از بیخودی آمد بخود باز / حکایت کرد با وے یوسف آغاز

بگفتا کو جوانی و جمالت / بگفت از دست شد دور از وصالت

بگفتا خم چرا شد نازِ سروت / بگفت از بارِ هجرِ جانگدازت

بگفتا چشمِ تو بے نور چونست / بگفت از بسکه بیتو غرق خونست

بگفتا آن زر و سیمیکه بودت / بفرق آن تاج و دیهیمیکه بودت

بگفت از حسن تو هر کس سخن راند / ز وصفت بر سرِ من گوهر افشاند

سر و زر در نثارِ پاش کردم / بگوهر پاشیش پاداش کردم

نهادم تاج حشمت بر سرِ او / گرفتم افسر از خاکِ درِ او

نماند از سیم و زر چیزے بدستم / کنون گنجینهٔ عشقِ تو هستم

بگفتا حاجتِ تو چیست امروز / ضمانِ حاجتِ تو کیست امروز

زلیخا در جواب سوال یوسف گفت من آن هستم که هرگاه سوی تو دیدم از تمام عالم ترا قبول کردم و گنج گوهر در قیمت تو صرف کردم و جان و دل در محبت تو مفت دادم و نقد جوانی در غمت برباد ساختم اما چون ملک تو رسید مرا فراموش کردی ۱۲

بگفت ای از حاجتم آزرده جانی | نخواهم جز تو حاجت را ضمانی
اگر ضامن شوی آن را بسوگند | بشرحِ او کشایم از زبان بند
وگرنه لب ز شرحِ او ببندم | غم و دردے دگر با خود پسندم
قسم گفتا بآن کارِ فتوّت | بآن معمارِ ارکانِ نبوّت
کز آتش لاله و ریحان دمیدش | لباسِ خلعت از یزدان رسیدش
که هر حاجت که امروز از تو دانم | روا سازم بہ زودی گر توانم
بگفت اوّل جمالست و جوانی | بآن گونه که تو دیدی و دانی
دگر چشمے که دیدارِ تو بینم | گلے از باغِ رخسارِ تو چینم
بجنبانید لبِ یوسف دعا را | روان کرد از دو لب آبِ بقا را
جمالِ مرده اش را زندگی داد | رخش را خلعتِ فرخندگی داد
بجوے رفته باز آورد آبش | وزان شد تازه گلزارِ شبابش
ز کافورش بر آمد مشکِ تاتار | ز صبحش آشکارا شد شبِ تار
سفیدی شد ز مشکین طرّه اش دور | در آمد در سوادِ نرگسش نور
خم از سروِ گل اندامش برون رفت | شکنج از نقرهٔ خامش برون رفت
جوانی پیریش را گشت هاله | پس از چلسالگی شد هژده ساله
جمالش را سر و کارِ دگر شد | ز عهدِ پیشتر هم بیشتر شد

دگر ره یوسفش گفت ای نکوخوی — مراد دیگرت گر هست برگوی
مرادی نیست گفتا غیر ازینم — که در خلوتگهِ وصلت نشینم
بروز اندر تماشای تو باشم — بشب رو بر کفِ پای تو باشم
فتم در سایهٔ سروِ بلندت — شکر چینم ز لعلِ نوشخندت
نهم مرهم دلِ افگارِ خود را — بکامِ خویش بینم کارِ خود را
بکشتِ خود که پژمرده است و درهم — دهم از چشمه‌سارِ صحبتت نم
چو یوسف این تمنا کرد در گوش — زمانی سر به پیش افگند خاموش
نظر بر غیب بودش انتظاری — جوابِ او نه نی گفت و نه آری
میانِ خواست حیران بود و ناخاست — که آوازِ پرِ جبریل برخاست
پیام آورد کای شاهِ شرفناک — سلامت میرساند ایزدِ پاک
که ما عجزِ زلیخا را که دیدیم — بتو عرضِ نیازش را شنیدیم
ز موج انگیزی آن عجز و کوشش — درآمد بحرِ بخشایش بجوشش
دلش از تیغِ نومیدی نخستم — بتو بالای عرشش عقد بستم
تو هم عقدش بکن جاوید پیوند — که بگشاید بآن از کارِ او بند

زعینِ عاطفت بابی نظرها — شود زائید زان عقدت گهرها

۱ اندر تماشای تو ای دیدن و نظر کردن تو ۱۲
۲ ضمیر شین راجع بسوی یوسف علیه السلام
۳ نگاه یوسف بر انتظاری بر علم غیب یعنی وحی یا الهام داشت لهذا جواب آنحضرت نه انکار بود و نه اقبال ۱۲

[illegible]

نکاح بستن یوسف با زلیخا بفرمان خدائے تعالیٰ جلّ شانہ و زفاف کردن بہ او

چو فرمان یافت یوسف از خداوند
که بندد با زلیخا عقدِ پیوند

اساس انداخت جشنِ خسروانه
نهاد اسبابِ جشن اندر میانه

شهِ مصر و سرانِ ملک را خواند
به تختِ عزّ و صدرِ جاه بنشاند

به قانونِ خلیل و دینِ یعقوب
بر آئینِ جمیل و صورتِ خوب

زلیخا را به عقدِ خود در آورد
بعقدِ خویش یکتا گوهر آورد

نثارافشان بر و مه تا به ماهی
مبارکباد گو شاه و سپاهی

برسمِ معذرت یوسف بپاخاست
بمجلس حاضران را عذرها خواست

زلیخا را پرستش ساخت دلشاد
بخلوتخانهٔ خاصش فرستاد

پرستاران همه پیشش دویدند
سر و افسر همه پیشش کشیدند

خروشان از جمالِ دل فریبش
بزرگش جا نهادند زیبش

چو هاے و هوے مردم یافت آرام
بمنزلگاهِ خود زد هر کسے گام

عروسش سه نقابِ عنبرین بست
زرافشان پرده بر روے زمین بست

به فیروزی درین فیروزه طارم
چراغ افروز شد گیتی به انجم

فلک عقدِ ثریا در بر آویخت
شفق یاقوت را با گوهر آمیخت

جهان را تا شعرِ شب شد پردهٔ راز — دران پرده جهانی رازپرداز
بخلوت محرمان باهم نشستند — بروی غیر مشکین پرده بستند
زلیخا منتظر در پردهٔ خاص — دلِ او از پیش در پرده رقاص
که این تشنه که برلب دیده آب است — به بیداریست یا رب یا بخواب است
شود زین تشنگی سیراب یانی — نشیند از دلش این تاب یانی
گهی پرآب چشمش از اشکِ شادی — گهی پرخون ز بیمِ نامرادی
گهی گفتی که من باور ندارم — که گردد خوش بدینسان روزگارم
گهی گفتی که لطفِ دوست عام است — ز لطفِ دوست نومیدی حرام است
درین اندیشه خاطر در کشاکش — گهی خوشحال بود و گاه ناخوش
که ناگه دید کز در پرده برخاست — مهِ بی پرده منزل را بیاراست
زلیخا را نظر چون بروی افتاد — تماشای رخش پی در پی افتاد
برون برد از خودش اشراقِ آن نور — ز نورِ خور ظلامِ سایه شد دور
چو یوسف آن محبت کیشش دید — ز دیدارِ خودش بیخویشتن دید
ز رحمت جای بر تختِ زرش کرد — کنارِ خویش بالینِ سرش کرد
ببوی خود بهوش آورد بازش — به بیداری کشید از خواب نازش
بآن روئی کزو می بست دیده — وزو بیهوده عمری دل رمیده

چو چشم انداخت روئے دید زیبا | بسان نقش چین بر روئے دیبا
بہ جور روئے حور عین مطبوع و مقبول | رخش ز آرایش مشاطہ معزول
نظر چون یافت بر وے بدان آرایش | عنان کش شد سوئے بوس و کنارش
بہ لب بوسید شیرین شکرش را | بدندان کند عناب ترش را
چو بود از بہر آن فرخندہ مہمان | دو لب بر خوان وصل او نمکدان
از آن کرد اوّل بوسہ را ساز | کہ بر خوانہا ز نمک باشد آغاز
نمک چون شور شوقش بیشتر کرد | دو ساعد در میان آن کمر کرد
بزیر آن کمر نابردہ رنجے | نشانے یافت از نایاب گنجے
میان بستہ طلب را چابک و چست | از آن گنج گہر درج گہر جست
نہادش پیش آن سرو گل اندام | مقفل حقۂ از نقرۂ خام
نہ خازن بردہ سوئے حقہ دستے | نہ خائن دادہ قفلش را شکستے
کلید حقہ از یاقوت تر ساخت | گشادہ قفل در وے گوہر انداخت
کمیتش گاہ زد در عرصۂ تنگ | ز بس آمد شدن شد عاقبت لنگ
چو نفس سرکش اوّل توسنے کرد | در آخر ترک مائی و منی کرد
دو برگ گل جدا از یکدگر شد | دو شاخ ارغوانی تازہ تر شد
شبانگہ تشنہ لب بر جست از خواب | بہ پیش برکہ سر زد در پئے آب

شد اوّل غرق و آخر با خوشی جفت
برون آمد بجای خویشتن خفت

دو غنچه از دو گلبن بر دمیده
ز بادِ صبحدم با هم رسیده

یکی نشگفته و دیگر شگفته
نهفته ناشگفته و رخ شگفته

چو یوسف گوهرِ ناسفته را دید
ز باغش غنچهٔ نشگفته را چید

بدو گفت این دُرِ ناسفته چون ماند
گل از بادِ سحر نشگفته چون ماند

بگفتا جز عزیزم کس ندیده است
ولی او غنچهٔ باغم نچیده است

براهِ جاه گرچه تیز تک بود
بوقت کامرانی سست رگ بود

بطفلی در رنجوابت دیده بودم
ز تو نام و نشان پرسیده بودم

بساطِ مرحمت گسترده بودی
بمن این نقد را بسپرده بودی

ز هر کس داشتم اینها نقد را پاس
نزد بر گوهرم کس نوکِ الماس

بحمد الله که این نقدِ امانت
که کوته ماند ازان دستِ خیانت

دو صد بار ارچه تیغِ بیم خوردم
بتو بی آفتی تسلیم کردم

چو یوسف این سخن را زان پریچهر
شنید افزود ازانش مهر بر مهر

بدو گفت ای بحسن از حور عین بیش
نه این به زانچه میجستی ازین پیش

بگفت آری ولی معذور میدار
که من بودم ز دردِ عاشقی زار

بدل شوقی که پایانی نبودش
بجان دردی که درمانی نبودش

۵ درد رنجاز زاید است ۱۲
۶ حور بالضم جمع حوراء بمعنی زنی که سپیدی و سیاهی چشمش بکمال باشد و عین بالکسر جمع عیناء بمعنی زن کشاده چشم ۱
یوسف زلیخا ز بود که این مواصلت حلال ازان خود شمرد حرام تو کرد پیشتر میکردی باتر شد ۱۲

ترا شکلی بدین خوبی که هستی | کزو هر دم فزاید شور و مستی
شکیبائی نبود از تو جدا من | ببخش دامان عفو بر بدِ من
زجرمی کز کمال عشق خیزد | کجا معشوق با عاشق ستیزد

در بیان سرایت عشق زلیخا در یوسف و دیدنش در پی او و دریدن پیراهنش را و بنا کردن عبادت خانه

بصدق آنکس که زد در عاشقی گام | بمعشوقی بر آید آخرش نام
که آمد در طریق عشق صادق | که نامد بر سرش معشوق عاشق
زلیخا را چو صدقی بود در عشق | که یکسر عمر خود فرسود در عشق
بطفلی در که لعبت باز بودی | بعشق لعبتان دمساز بودی
پی بازی چو کردی چاره سازی | نبودی بازیش جز عشقبازی
دو لعبت را که پیش هم نشاندی | یکی عاشق یکی معشوق خواندی
چو دست چپ ز دست راست دانست | ره و رسم نشست و خاست دانست
دران خوابیکه دید از بخت بیدار | بدام عشق یوسف شد گرفتار
هوای ملک خود از دل بدر کرد | به ملک مصر آهنگ سفر کرد
ز شهر خود به شهر یوسف آمد | نه بهر خود که بهر یوسف آمد
جوانی در خیال او بسر برد | بامید وصال او بسر برد

به پیری در تمنائے وے افتاد / بکوری در تماشائے وے افتاد
پس از پیری که بنیاد جوان شد / بمهر روئے آن جانِ جهان شد
وزان پس در رهوالیش زیست تا زیست / بدل قید وفالیش زیست تا زیست
چو صدقش بود بیرون از نهایت / به آخر کرد در یوسف سرایت
دلِ یوسف بمهرش شد چنان گرم / که مے آمد از آن دلگیریش شرم
چنان زو راهِ دل آن دلفریبش / که یکساعت نماندے از شکیبش
به گردِ خاطرش گشتے رضاجوے / لبش بر لب نهادے روے بر روے
زلبس کشتِ طرب را ساز دادے / تا بلبش و بیدم حاجت فتادے
ولے زو بر زلیخا پرده نشگافت / زخورشیدِ حقیقت پرتوے تافت
چنان خورشید بروے استلم کرد / که یوسف را درو چون ذره گم کرد
بلے در توبهٔ عشقِ مجازی / گذشتش عمر در محنت گدازی
چو خورشیدِ حقیقت گشت طالع / نبودش پیش دیده هیچ مانع
گسستهائے حقیقت در وے آویخت / زهرچه آن ناگزیرش بود بگریخت
شبے از چنگِ یوسف شد گریزان / خلاصی جست از وافتان و خیزان
چو زد دست از قفا در دامن او / ز دستش چاک شد پیراهنِ او
زلیخا گفت اگر من بر تنِ تو / دریدم پیش ازین پیراهنِ تو

ضمیر شین راجع بسوئے یوسف مضاف الیہ دل و دلفریب کنایہ از زلیخا است و شے اشارت ست بزلیخا و ضمیر شین راجع بسوئے یوسف ۱۲
فاعل گشتی یوسف است و ضمیر شین راجع بسوئے زلیخا و فاعل نہادی ہم یوسف باشد ۱۲
یعنی بسبب میسر شدن تماشائے جمال یوسف کور شده ۱۲
[illegible] یوسف [illegible] ۱۲
زوال آنست که عشق مجازی حجاب دیده خودی ست ۱۲
فاعل جست بالضمیر زلیخا است ۱۲

تو هم پیراهنم اکنون دریدی — بپاداش گناه من رسیدی
درین کار از تفاوت بے بہرام — بہ پیراہن دری را سابرام
چو یوسف روئے او در بندگی دید — وزان نیت دلش را زندگی دید
بنامم او ز زر کاشانۂ ساخت — نہ کاشانہ عبادت خانۂ ساخت
چو کاخ آسمان فیروزہ خشتے — زمین از لطف صنع او بہشتے
پُر از نقش و نگار از فرش تا سقف — مہندس را برو فکر و نظر وقف
ز روزنہاش نور بخت تابان — ز درہا قاصد دولت شتابان
ز عالی غرفہایش چشم بد دور — مقوس طاقہا چون ابروئے حور
ز عکس شمسہ اش خور بردہ مایہ — محال از وے درون خانہ سایہ
دمیدہ ز آب کلک نیکبختان — ز نخلستان دیوارش درختان
بہر شاخے ازان مرغے نشستہ — ولیکن از نوا منقار بستہ
میان خانہ زد فرخندہ تختے — ز زر لختے ز لعل ناب لختے
دو صد نقش بدیع انگیخت در وے — ہزار آویزہ در آویخت در وے
زلیخا را گرفت از مہر دل دست — نشاندش بر فراز تخت و بنشست
بدو گفت اے بانواع کرامت — مرا شرمندہ کردے تا قیامت
دران وقتیکہ میخواندی غلامم — کرامت خانۂ کردی بنامم

ز لعل و زر ز سرخی و ز زردی / هر آن زینت که امکان داشت کردی

کنون من هم پی شکر عطایت / عبادت خانهٔ کردم برایت

دران بنشین پی شکر خدائے / گزو داری بهر موئے عطائے

توانگر ساختت بعد از فقیری / جوانی داد بعد از ضعف و پیری

بچشم نور رفته نور دادت / وزان پر رو در رحمت کشادت

پس از عمری که زهر غم چشاندت / بتریاک وصال من رساندت

زلیخا هم به توفیق الهی / نشسته بر سریر پادشاهی

دران خلوتسرا میبود خرسند / بوصل یوسف و فضل خداوند

در خواب دیدن یوسفؑ مادر و پدر خود را و از خدائتعالی مرگ خود خواستن

زهی حسرت که ناگه نیک بختے / کشد تا پیشگاه وصل رختے

کشیده شاهد دولت در آغوش / کند اندوه هجران را فراموش

ندیده خاطرش از غم غبارے / بشادی بگذراند روزگارے

زناگه باد ادبارے در آید / سموم هجر را کارے برآید

در آید در ریاض وصل گستاخ / درخت آرزو را بشکند شاخ

زلیخا چون ز یوسفؑ کام دل یافت / بوصل دائمش آرام دل یافت

بدل خرم بخاطر شادمی زیست ‌‌ ز غمہائے جہان آزاد می زیست

تمادی یافت ایام وصالش ‌‌ دران دولت ز چل بگذشت سالش

بپایش داد آن نخل برومند ‌‌ بر فرزند بل فرزند فرزند

مرادے از جہان در دل نبودش ‌‌ کہ بر خوان امل حاصل نبودش

شبے بنہاد یوسف سر بہ محراب ‌‌ رہ بیداریش زد رہزن خواب

پدر را دید با مادر نشستہ ‌‌ برخ چون خور نقاب نور بستہ

ندا کردند کاے فرزند دریاب ‌‌ کشیدہ ایام دوری زود بشتاب

مرا خواہی بر آب و گل قدم نہ ‌‌ بمنزلگاہ جان و دل قدم نہ

چو یوسف یافت بیداری از آن خواب ‌‌ بہ پہلوئے زلیخا شد ز محراب

حدیث خواب را با او بیان کرد ‌‌ وزان مقصود خود با وے عیان کرد

ز خوابش با خیال دوری افگند ‌‌ بجانش آتش مہجوری افگند

دل یوسف ز اطوار خود برون شد ‌‌ باقلیم بقا شوقش فزون شد

قدم زین تنگنائے آز برداشت ‌‌ رہ فسحت سرائے آز برداشت

کنایت از دنیا ۱۲ ‌‌ کنایت از دار بقا ۱۲

مناجاتے انیس از دیر فنا برد ‌‌ بمحراب بقا دست دعا برد

کہ اے حاجت روائے مستمندان ‌‌ بسر افسر نہ تارک بلندان

بمعنی محتاجمندان ۱۲

بفرقم تاج اقبالے نہادی ‌‌ کہ ہرگز ہیچ مقبل را ندادی

ولم زین کشور فانی گرفتست | ز تدبیر جهانبانی گرفتست
مرا فارغ ز من راهی بیهوده | مثال شاهی ملک ابد ده
نکوکاران که راه دین گرفتند | بقربت منزل پیشین گرفتند
برون آر از شمار این و آنم | بعز قربت ایشان رسانم
زلیخا چون شنید این رازداری | به دل زخمی رسیدش سخت کاری
یقین دانست کز وی این دعا را | اثر گردد پدیدی آشکارا
نیامد از کمان او خدنگی | که در تاثیر آن گردد درنگی
قدم در کلبهٔ زد تیره و تنگ | گشاد از یکدگر گیسوی شبرنگ
همیکرد از غم دوری بسر خاک | همی مالید پر خون چهره بر خاک
ز شادی طاق و با اندوه شد جفت | ز دیده اشک میبارید و میگفت
که ای درمان درد دردناکان | بمرهم خرقه دوز سینه چاکان
مراد خاطر هر نامرادی | گشاینده ز هر بیگشادی
مفاتیح آور درهای بسته | جبائر بند دلهای شکسته
خلاصی بخش مهجوران ز اندوه | سبک سازنده غمهای چون کوه
گرفتار دل افگار خویشم | عجب حیران شده در کار خویشم
ندارم طاقت هجران یوسف | ز تن کش جان من با جان یوسف

نخواهم بی جمالش زندگی را / بملک زندگی پایندگی را
به قانون وفا نیکو نباشد / که باشم من به گیتی او نباشد
اگر همره نسازی با من او را / مرا بیرون بر اول آنگه او را
نمیخواهم که زو یک سو نشینم / جهان را بی جمال او ببینم
بسر برد اینچنین در گریه و سوز / نه شب را گفت شب نی روز را روز
بلی هرکس ز غم دارد دل تنگ / شب و روزش نماید هر دو یکرنگ

وفات یافتن حضرت یوسف و هلاک شدن زلیخا از الم مفارقت آنحضرت

بدیگر روز یوسف بامدادان / که شد دلها ز فیض صبح خندان
بسر کرده لباس شهریاری / برون رفته بآهنگ سواری
چو پا در یک رکاب آورد جبرئیل / بدو گفتا مکن زین بیش تعجیل
امان نبود ز چرخ عمر فرسای / که ساید در رکاب دیگرت پای
عنان بگسل ز آمال و امانی / بکش پا از رکاب زندگانی
چو یوسف این بشارت کرد در گوش / ز شادی شد بر و هستی فراموش
ز شادی وصل همت بیفشاند / یکی از وارثان ملک را خواند
بجای خویشتن آن مهر گردش / بخلعتهای نیک اندر زر گردش

دگر گفتا زلیخا را بخوانید — بهیئات وداع من رسانید

بگفتند او به دست غم زبونست — فتاده درمیان خاک و خونست

ندارد طاقت این بار جانش — بکار خویش بگذارید آنچنانش

بگفتا ترسم این داغ غرامت — بماند بر دل او تا قیامت

بگفتند این وش خرسند دارد — سحر سندی قوی پیوند دارد

بکف جبرئیل حاضر داشت سیبی — که باغ خلد ازو میداشت زیبی

چو یوسف را بدست آن سیب بنهاد — روان آن سیب را بوئید و جان داد

ولش زان نکهت باغ بقا یافت — ازان نکهت بسوئے باغ بشتافت

چو یوسف را ازان بوجان برآمد — زجان حاضران افغان برآمد

زبس بالا گرفت آواز فریاد — صدا در گنبد فیروزه افتاد

زلیخا گفت کین شور و فغان چیست — پر از غوغا زمین و آسمان چیست

بدو گفتند کان شاه جوان بخت — بسوی تخته رو کرد از سر تخت

وداع کلبهٔ تنگ جهان کرد — وطن بر اوج کاخ لامکان کرد

چو بشنید این سخن از خویشتن رفت — فروغ نیر هوش از بدن رفت

یعنی آفتاب و بمعنی مطلق ستاره هم می آید ۱۲

زهول این حدیث آن سرو چالاک — سه روز افتاد همچون سایه بر خاک

چو چارم روز شد زان خواب بیدار — سماع آن ز خود بردش دگر بار

---

۱ بهیئات وداع و مانند آن [illegible] دادن وداع بمعنی رخصت و اینجا مراد از مقام جان کندن ۱۲
۲ زبون بمعنی گرفتار و زیر دست و بیچاره ۱۲
۳ این بار جان کنایه [illegible] ملول ۱۲
۴ غرامت بمعنی پشیمانی و عذاب و تاوان ۱۲
۵ فاعل گفتند حاضران مجلس و ضمیر شین راجع بسوی زلیخا
این بیت دعا است [illegible]
۶ [illegible]
۷ [illegible] باغ بقا ۱۲
۸ [illegible] زفغان و فریاد ۱۲
۹ فاعل گفتند [illegible]
۱۰ [illegible] زلیخا [illegible] حاضران مجلس [illegible] ۱۲
یعنی آسمان [illegible]
۱۱ سماع [illegible] شنیدن وفات حضرت یوسف علیه السلام ۱۲

سه بار اینسان ز سر از خود بدر رفت | بداغ سینه سوز از خود بدر رفت
چهارم روز چون آمد بخود باز | ز یوسف کرد اول پرسش آغاز
نه از وی بر سر بستان نشان یافت | نه تابوتش در آن عالم روان یافت
جز این از وی خبر بازش ندادند | که همچون گنج در خاکش نهادند
نخست از جور چرخ ناموافق | گریبان چاک زد چون صبح صادق
بدان آتش که در دل داشت پنهان | رهی بگشاد از چاک گریبان
ولی زان راه در جانش بهر دم | فزون گشت آتش سوزنده اش هم
بناخن رخنه ها در راه میکند | برای چشمهٔ خون جوی میکند
بهر جوی کزان چشمه روان کرد | سمن را جلوه گاه ارغوان کرد
شد از ناخن برخ گلگون خط افگن | چو عرق ناخنه در چشم روشن
بسینه از لطافت سنگ میزد | طپانچه بر رخ گلرنگ میزد
ز سیم آنجا عقیق تر همیرست | وزین بر لاله نیلوفر همیرست
بسوی فرق نازک برد پنجه | بزور پنجه آنرا کرد رنجه
ز ریحان سرو بستانرا سبک کرد | بچیدن سنبلستانرا تنک کرد
ز دل نوحه ز جان فریاد برداشت | فغان از سینهٔ ناشاد برداشت
که یوسف کو و تخت آرای او | بصحرا جان گرم فرسای او

چو عمرش کرد زین پر بارگی تنگ — بملک جاودانی داشت آهنگ
ز بس بود اندرین رفتن شتابش — نکردم پابوسی از رکابش
ازین کاخ غم افزا چون برون رفت — نبودم در حضور او که چون رفت
سرش بنهاده بر بالین نه دیدم — ز خویش از صفحهٔ نسرین نچیدم
چو آمد بر تن آن رحمت سرشتش — نکردم سینه پشتیبان پشتش
چو سوی تخته پرداز خوابگه رخت — همایون بخت شد آن تخته چون تخت
گلاب از چشم خون افشان نریختم — بآن روشن گلاب او را نشستم
کفن چون بر تن او راست کردند — به تکفینش نشست و خاست کردند
نکردم رشته اندوزی فن خویش — که تا دوزم بر و لاغر تن خویش
چو از غم خارها در دل شکستند — وزین سرمنزلش محمل ببستند
دهان پر از نوای بینوائی — نکردم محمل او را رهائی
چو جای خواب در خاکش گشادند — چو در پاک در خاکش نهادند
زمین زیر پر و دوشش نه رفتم — بکام دل در آغوشش نخفتم
دریغا زین زبانکاری دریغا — دریغا زین جگرخواری دریغا
بیا ای کام جان محرومیم بین — ز ظلم آسمان مظلومیم بین
وفاداران وفاداری نه این بود — به یاران شیوهٔ یاری نه این بود

[Margin note:] لا — تنبیہ رشتہ راجع بسوی یوسف علیہ السلام و بارگی اسپ را گویند ۱۲ [illegible]

[illegible]

مرا از دل برون افگنده رفتی　　میان خاک و خون افگنده رفتی
عجب خاری شکستی در دل من　　که بیرون ناید الا از گل من
بجاے راه رفتن کرده ساز　　کز انجا هیچگه ناید کسے باز
همان بهتر کزینجا پر کشایم　　بیک پرواز کردن سوےات آیم
بگفت این و عماری دار را خواست　　براے خود عماری را بیاراست
بیک جنبش ازان اندوه خانه　　برحلت گاه یوسف شد روانه
ندید آنجا نشان از گوهر پاک　　بجز خرپشته از خاک نمناک
بران خرپشته آن خورشید پایه　　بخاک انداخت خود را همچو سایه
برخسار چه زر در زر گرفتش　　زلعل اشک در گوهر گرفتش
گهے فرقش همے بوسید و گه پاے　　فغان بر زد ز دل کاے وائے من واے
فرو رفته تو همچون آب در خاک　　برون مانده منم چون خار و خاشاک
تو زیر گل چو بیخ گل نهفته　　ببالا من (موصوف ۱۲) چو شاخ گل (صفت ۱۲) شگفته
تو زیر خاک منزل کرده چون گنج　　بروے خاک من ابر گهر سنج
خیالت موج خون بر خاک من زد　　فراقت شعله در خاشاک من زد
زدی آتش به خاشاک وجودم　　ازان پیچان رود بر چرخ دودم
به دود من کسے بگشاد دیده　　که از دیدگان آبش چکیده

ع یعنی اے یوسف تو میری و من زنده مانم ۱۲

ه گریه کنایه از گریه و زاری خود ...

از دیدگان آبش چکیده ۱۲

همی نالید و هر دم سینه چاک … بصد حسرت همی مالید بر خاک

چو درد و حسرتش از حد برون شد … بر سم خاک بوسی سر نگون شد

بچشمان خود انگشتان در آورد … دو نرگس را ز نرگسدان بر آورد

بخاک ره فگند از کاسهٔ سر … که نرگس کاشتن در خاک خوشتر

چو باشد از گل رویت جدا چشم … چه کار آید درین بستان ز چشم

بود در رسم مصیبت این و مبهوت … سیه بادام افشاندن به تابوت

چو آن مسکین ز تابوتش جدا ماند … دو بادام سیه بر خاکش افشاند

بخاکش روی خون آلوده بنهاد … بمسکینی زمین بوسید و جان داد

خوشا آن عاشق که چون جانش بر آید … ببوی وصل جانانش بر آید

هر آن نوحه که بهر یوسف او کرد … همی کردند بهر وی با دو صد درد

همی کردند نوحه نوحه گر را … بسان نوحه گر آن سیمبر را

چو ساز نوحه را آهنگ سد پشت … بر آوردند بهر شستنش دست

یعنی غسل دادند زلیخا را گریه کنان ۱۲

بشستندش ز دیده اشکباران … چو برگ گل ز باران بهاران

بسان غنچه گر شاخ سمن رست … بر و کردند ز گلگونه کفن چست

بجنب در برابر ۱۲

ز گرد فرقتش رخ پاک کردند … بجنب یوسفش در خاک کردند

در برابر ۱۲

خورد بر هر گر ازین دولت کس از مرگ … که یابد صحبت جانان پس از مرگ

حکایت

ولی دانائے این شیرین حکایت | که دارد از کهن پیران روایت
چنین گوید که با هر جانب از نیل | که چشم پاک یوسف یافت تحویل
بدیگر جانبش قحط و وبا خاست | بجائے نعمت اندوه و بلا خاست
برین آخر قرار کار دادند | که در تابوتی از سنگش نهادند
شگاف سنگ قیر اندائے کردند | میان قعر نیلش جائے کردند
بدین حیله که چرخ با وفا کرد | که بعد از مرگش از یوسف جدا کرد
نمیدانم که با ایشان چه کین داشت | که زیر خاک آن آسوده نگذاشت
یکے شد غرق بحر آشنائی | یکے لب تشنه در بر جدائی
چه خوش آن قدم فرسوده عشق | ز هر سود و زیان آسوده عشق
که عشق آنجا که باشد گرم بازار | ندارد هیچ با آسودگی کار
کفن بر عاشق از وے چاک باشد | اگر خود خفته زیر خاک باشد
خوش آن عاشق که در هجران چنین مرد | بخاک درگاه جانان جان چنین برد
نگوید کس که مردی در کفن رفت | بدین مردانگی کان شیرزن رفت
نخست از غیر جانان دیده بر کند | وزان پس نقد جان در خاکش افگند
هزاران فیض بر جان و تنش باد | بجانان دیدهٔ جان روشنش باد

در شکایت فلک که اژدهاوار گرد عالم حلقه کرده و همه را بدائره تصرف خود در آورده بر یکی زخم زند و بر دیگری زهر افگند

فلک بر خویش پیچان اژدهاییست — پی آزار ما زو در آزماییست
گرفتاریم در پیچ و خم او — رمیدن چون توانیم از دم او
نه بینی کس کزو زخمی نخورده — ز صد کس بر یکی زخمی نکرده
ز ظلمش هیچکس سالم نجسته است — کد این سینه کان ظالم نخسته است
بهر اختر کزو روشن چراغیست — نهاده بر دل وی تازه داغیست
هزارش داغ هست و مرهمی نه — وزین بی مرهمی هیچش غمی نه
بود پیدا درین شبهای دیجور — هزاران روزن اندر عالم نور
چه حاصل زان چو نوری در نیفتد — بخاطرها سروری در نیفتد
چو شیران وز دورست از دو رنگی — ولی شبها کند با ما پلنگی
بجز آزار ما از وی چه رنگست — که با ما روز شیر و شب پلنگست
سزد کز عیش تنگ خود بنالم — که با شیر و پلنگ اندر جوالم
ترا با هر که رو در آشناییست — قرار کارت آخر بر جداییست
بسی گردش نمود آن سبز طارم — بسی تابش مه و خورشید انجم
که تا با هم طبایع رام گشتند — شکار مرغ جانها دام گشتند

هنوز این سار مرغ نافرخ سرانجام
نچیده دانهٔ کامی ازین دام

طبایع یکسلند از یکدگر بند
کنند هر یک به اصل خویش پیوند

بماند مرغ دور از آشیانه
دل پرخون ز فقد آب و دانه

ببین دور سپهر مهر گردش
که هیچ از کین گذاری نیست شرمش

بمهرش دل کسی چون صبح کم بست
که در خون چون شفق هر شام ننشست

ز شورش کس دمی بی غم نیفتاد
کزان در عمرها ماتم نیفتاد

به بستان پای نه فصل بهاران
تماشا کن به گرد جویباران

چرا کرد دست غنچه پیرهن چاک
بخواری سبزه چون افتاده بر خاک

چرا دراعهٔ گل پاره پاره است
دهان پر شعله و دل پر شراره است

که انگنده ز پا سرو روان را
که کرده غرق در خون ارغوان را

چرا سنبل پریشانست و درهم
چرا بر چشم نرگس اشک شبنم

بنفشه در کبودی سوگوار است
بخون آغشته لاله داغدار است

صنوبر بادل گشته بصد شاخ
تنی از تیغ خور سوراخ سوراخ

ز گل پر داغ پشت و روی گلبن
سمن در کندن رخ تیز ناخن

درختان از صبا در رقص اندوه
بهم زاری کنان مرغان کوه در کوه

بود کوکو زنان قمری ز هر سو
که یعنی در جهان آسودگی کو

تیغ خور کنایه از شعاع آفتاب که بهندی کرن گویند ۱۲

کوکو بضم هر دو کاف عربی فاخته و قمری و کوکو زنان ای کوکو گویان و کو بمعنی کجا آمده است ۱۲

هزاران گل با هزاران نغمهٔ درد — که خوش آنکو غم این باغ کم خورد

مطوق فاخته گردن به چنبر — کزین چنبر کسی نارد برون سر

جهان زاده یی فصل بهارش — بیا وا از خزان گیر اعتبارش

ببین دم سرد باد خزان را — ببین رخ زرد برگ رزان را

دم آن سرد از درد فراقست — که یار از یار و جفت از جفت طاقست

رخ آن زرد از اندوه دوریست — که دوری بعد نزدیکی ضروریست

برفته ز آب و رنگ از شاهد باغ — سیه پوش آمده در ماتمش زاغ

نموده عور هر شاخی به باغی — دم طاوس بد ما هی کلاغی

ز سر چادر فتاده نسترن را — ز خیمه رفته پوشش نارون را

اناران تاج تارک نارین را — که می بخشند نوی باغ کهن را

ورونش را چو وقت خنده بینی — بصد پرکاله خون آگنده بینی

به آن خوبان بستان را شمامه — ز رعنائی معصفر کرده جامه

نشسته بر رخ زردش غبارست — همانا مانده دور از روی یارست

ز روسختی بیخ در آب منهل — شده بازار زره سازی معطل

چنار از دستبرد برد دیدے — بباغ آوازهٔ سرما شنیدے

نکردے دست خود را تا به اکنون — ز نیم از آستین شاخ بیرون

هزار اول یعنی بلبل و هزار ثانی مرتبه ایست از اعداد معروف و این باغ کنایت از دنیاست ۱۲
مطوق صیغهٔ مفعول ... طوق بالفتح گردن بند ... و از چنبر ثانی فلک ۱۲

بهار آنست عالم را خزان این / ازینست آن غم افزا تر ازان این

درین غمخانه بیغم چون زید کس / زگریه دیده بے نم چون زید کس

بگیتی در نشانِ خرمی نیست / وگر باشد نصیبِ آدمی نیست

نباشد سرپر از ناز حبیبے / نصیبِ آدمی جز بے نصیبے

دل از اندیشۂ شادی تهی کن / دماغ از فکر آزادی تهی کن

بداغِ نامرادی شاد میباش / بغلِ بندگی آزاد میباش

زهر چیزے که افتد دلپسندت / کند خاطر بمهرِ خویش بندت

بصد حسرت بریدن خواهی آخر / غمِ هجرش کشیدن خواهی آخر

گشادستی واز پابند بگسل / وزین بیجا صلان پیوند بگسل

دگر تو نگسلی آنکسکه بستست / پے بگسستنش بگشاده دستست

تو غافل خفتۂ او ایستاده / بیکایک مے ستاند آنچه داده

در آورد از درستی پا بسنگت / بمیدانِ روائے ساخت لنگت

عصا گیری بکف گاهِ روائی / که لنگے را به رهوارے نمائی

چو صرصر تازه شاخے راز بن کند / بچوبِ خشک نتوان کرد پیوند

بزورت پنجۂ طاقت زبون کرد / زدستت نقدِ گیرائی زبون کرد

بری دستے بهر کاریکه پیوست / ولے کاریت بهمے ناید از دست

چو رفت از دست بیرون زو دریچه　　مکن خود را بزور پنجه رنجه
ز چشمت برد نقد روشنائی　　تو از بی‌بینشی سرمه چه سائی
چو در بینش ترا نیست بصیرت　　نکش سرمه بجز چشم بصیرت
پی چشمانت در کوری و تنگی　　چه سازی چاره از چشم فرنگی
ز سیمین سین که چشمت را حلی بود　　چو لب عقد شمارش را ولی بود
دران عقدت چنان کسری فتاده　　که کس را نیست زان کسر زیاده
زنادانی گه نطق و خموشی　　کنی آنرا ز لبها پرده پوشی
ز لب آیین ز لب سختی و سستی　　فتاده صد شکستت در درستی
تو بینی هر شکستی را ز جائی　　بهر جا بینش گیری ماجرائی
بهر چه از تن شود کم یاز جانت　　باسباب جهان افتد گمانت
ز طبعت هرگز این معنی نه زادست　　که آنرا هم برد آنکس که دادست
جهانرا کرده بر خویشتن تنگ　　نداری در جهان دیگر آهنگ
نه واقف که دیگر عالمی هست　　کز آنجا خاست گر بیش و کمی هست
از آن ترسم که چون مرگ آیدت پیش　　نیاری کندن از عالم دل خویش
دل و جان پر از صدگونه وسواس　　روی بیرون ز عالم ناکس الناس
شود چو خست ز جام مرگ ساقی　　هنوزت میل این ویرانه باقی

شنیدستم که جالینوس کز دل / نزد نور بینش سر و عالم گل

چنین گفت است چون جانش رسیده / بلب کای کاشکی پیش دو دیده

ز فرج استرم یک فرجه بودی / که عالم زان پس از مرگم نمودی

گشاده دل نبودش چون بهیمه / فرج را فرجه جست از فرج استر

رهی بگشاده زین کاخ دل افروز / که نزهتگاه فردا بینی امروز

نیاید در دلت هرگز که گاهی / کنی در حال این عالم نگاهی

ادیم خاک کفش پا فگارست / درو صد گونه سختی ریگ و خارست

به آن کیمین کفش را از پا فشانی / وگرنه خسته پا در ره بمانی

برافگن پرده افلاک از پیش / مباش از پردگی محروم ازین بیش

برون از پرده نامحدود نوریست / کز آن هر لمعهٔ خورشید نوریست

در آن لمعه زهر امید گم شو / بسان ذره در خورشید گم شو

چو گم گشتی در و یابی رهائی / ز درد فرقت و داغ جدائی

پند دادن و بند نهادن هر فرزند ارجمند که در کسب کمالات

ترا ای کهٔ الله ای فرزانه فرزند / نگهدار تو باد از بد خداوند

ز هر پندت دهم وز آن بهرمندی / که وقت حاجت آن را کار بندی

مرا هفتاد شد سال و ترا هفت / ترا اقبال می آید مرا رفت

که عالم ماسوا حجاب از ذات او دست ۱۲

ای دانا پسر ۱۲

کار بستن بعمل آوردن ۱۲

پریشانم ز عمرِ رفتهٔ خویش / ملول از سال و ماه و هفتهٔ خویش

ز من گشتی که کار آید نیاید / گلے کافزون ز خار آید نیاید

چه سود اکنون که کار از دست رفتست / زمامِ اختیار از دست رفتست

تو جهدے کن که در کف مایه داری / بفرق از فرقِ دولت سایه داری

بکن کارے که سودے دارد آخر / بسر بارانِ جوے دارد آخر

سخت از کسبِ دانش بهره ور شو / ز جهل آباد نادانی بدر شو

بود معلوم هر آزاده بنده / که نادان مرده و داناست زنده

کسے کو دعوئے فرزانگی کرد / کجا با مردگان همخانگی کرد

ولیکن پایهٔ دانش نه زین راه / که علم آید فراوان عمر کوتاه

چو کسبِ علم کردی در عمل کوش / که علمِ بے عمل زهریست بے نوش

چه حاصل زانکه دانی کیمیا را / مس خود را نه کردی زرِ سارا

ز توفیقِ عمل چون خلعتِ خاص / رسد آنرا معطّر کن به اخلاص

عمل کز معنیِ اخلاص عاریست / به نزدِ پخته کاران خام کاریست

ز کارِ خام کس سودے ندارد / چو حلوا خام باشد علّت آرد

چه اخلاص آوری بیباش آگاه / که باشد صد خطر ز اخلاص در راه

بجو شستی و خوشخواری مکن خوے / بتاب از زحمتِ نفث و شکم روے

غرض از جامه دفع حر و بر دست — ندارد میل زینت هر که مرد است
چو افتد بر خشن پوشی قرارت — بود ز افات چون قنفذ حصارت
چو روبه گر شوی از نرم شادان — کشندت پوست از سر سگ نهادان
به شیرینی مکن همچون مگس جهد — که آخر بند بر پایت نهد شهد
بتلخی شاد زی زین بحر خونخوار — که تا گنج گهر گردی صدف وار
ز خوان هر کسے کالائے انگشت — بیازارے انگشتان مکن مشت
نمک را چون کنی در خورد و خو صرف — نمکدان را منه انگشت بر حرف
باحسان بر احبا دست بگشاے — منه در تنگنائے مدخلی پاے
مده شان قرض و ستان نیم حبه — فان القرض مقراض المحبه
ببخشش باش از ایشان بار بردار — مساز از وام داری شان گرانبار
چنان نه لیک در بخشندگی گام — که بر گردن نیاید بارت از وام
برائے دوستان جان را فدا کن — ولیکن دوست از دشمن جدا کن
که باشد دوست آن یارِ خدائی — دلش روشن ز نورِ آشنائی
کشد بارِ تو چون باشی گرانبار — کند کارِ تو چون گردی زیانکار
بنا خوش کارها گیرد خوشت دست — کند ز آبِ نصیحت آتشت پست
ز آلایش چه گردد دستگیرت — بر آرد پاک چون موئے خمیرت

حر بالفتح بمعنی گرمی ۱۲ بر بفتح بمعنی سردی ۱۲
خشن بفتحتین ...
قنفذ بضم ... سکون نون بمعنی خار پشت که بهندی ساهی گویند ۱۲
مدخلی بالضم اول ... بمعنی بخیلی ۱۲

بکارِ نیک گردد یاورِ تو — بکوئے نیکنامی رہبرِ تو

چنین یاری چه یابی خاک او شو — اسیرِ حلقهٔ فتراک او شو

وگرنه روے در دیوارِ خود باش — ببر ز اغیار و یارِ غارِ خود باش

ز غمهاے زمانه شاد بنشین — ز اندوهِ جهان آزاد بنشین

فراوان شغلها را اندکے کن — ز عالم روئے شغل اندر یکے کن

اگر باشد شبِ تاریک وگر روز — بهر وقتیکه باشد دل درو دوز

وگر ناید ترا این دولت از دست — نشاید عار بیکاری بخود بست

بکن زین کارخانه در کتب روے — خیالِ خویش را ده با کتب خوے

ز دانایان بود این نکته مشهور — که دانش در کتب داناست در گور

انیسِ کنجِ تنهائی کتاب است — فروغِ صبحِ دانائی کتاب است

بود بے مزد و منّت اوستادے — ز دانش بخشدت هر دم کشادے

نه بے مغز دارے پوست پوشے — بسر کارِ دانائی خموشے

ز دانش همچو غنچه از ورق پر — بقیمت هر ورق زان یک طبق دُر

عماری کرده از رنگین ادیمست — دو صد گل پیرهن در وے مقیمست

همه مشکین عذاران توے بر توے — ز لب رقت نهاده روے بر روے

بیکرنگی همه هم روے و هم پشت — کے ایشان را نهد بر کس لب انگشت

به تقریر لطائف لب کشایند | هزاران گوهر معنی نمایند
گهی اسرار قرآن باز گویند | گه از قول پیمبر راز گویند
گهی باشند چون صافی دلان | بانوار حقائق رهنمونان
گهی آرند در سلک عبارات | بحکمتهای یونانی اشارات
گهی از رفتگان تاریخ خوانند | گه از آینده اخبارت رسانند
گهی ریزند از درهای اشعار | بجیب عقل گوهرهای اسرار
بهر یک زین مقاصد چون نهی گوش | کنی از مقصد اصلی فراموش
گرت نبود به کلی سوی او روی | کنی بازی از و خالی تگاپوی
بر از دل چه بگشائی لب خویش | نخست از خیر و شر آن بیندیش
چو آید از قفس مرغ به پرواز | دگر مشکل بود آوردنش باز
درونت تیره از سیل زخارف | زبان بگشای در شرح معارف
معارف گرچه مو باریک باشند | چه حاصل زان چو دل تاریک باشد
مکن با صوفیان خام یاری | که باشد کار خامان خامکاری
طریق پخته کاری را نه دانند | بخامی میوه از باغت فشانند
ز اصل خویش آن میوه بریده | بماند تا قیامت نارسیده
منه دستت تهی از سیم و از زر | بجز در دست پیر شهر پرور

زخارف: زر و جواہر و ہر چیز آراستہ الدنیا آرائشہاے دنیا ۱۲
صوفیان خام ۱۲

چو در دستش نهی دستِ ارادت / بدست آید ترا گنجِ سعادت

چو عیسیٰ گر توانی خفت بی جفت / مده نقدِ تجرد از کفِ مفت

ز دیده خوابِ راحت دور کردن / به از همخوابگی با حور کردن

بگلخن پشت بر خاکسترِ گرم / به از پهلوئے زن بر بسترِ نرم

اگر ترسی که ناگه نفسِ خودکام / بمیدانِ خطاکاری نهد گام

ز زن گردن بنه بندیش بر پاے / که نتواند دگر جنبیدن از جاے

بدین نیت درِ هر زن که کوبی / صلاحِ نفس چو اول نه خوبی

زنے کش سر خروئی از عفافست / همین گلگونهٔ رویش کفافست

دران حلّه جمالِ حور دارد / که از نامحرمان مستور دارد

بود قربِ سلاطین آتشِ تیز / ازان آتش بسانِ دود بگریز

چو آتش بر فروزد مشعلِ نور / ازان میگیر بهره لیک از دور

ازان ترسم که چون نزدیک رانی / ز نورِ زندگی تاریک مانی

منه پا منصبے را در میانه / که عزل و نصب اگردی نشانه

ز آسودن دران مسند بپرهیز / که گیرد دیگرے دستت که برخیز

ز منصب روے در بی منصبی نه / که از هر منصبے بی منصبے نه

ز نخوت پاک کن اندیشهٔ خویش / تواضع کن بهر کس پیشهٔ خویش

ك: یعنی دست خود را که خالی است بیم و زر معرفت بدست کسے در دست زن که کامل مهربان باشد در هرگاه که چنین میسر آید گنج سعادت ترا حاصل شود

ك: خفت اینجا بمعنی خفتن است و جفت زوجه را گویند بسوے حضرت عیسیٰ و یحییٰ باقی همه پیغمبران متأهل بوده‌اند ۱۲

ك: در آتشدان بر پشت بر خاکستر گرم خفتن بهتر است از هم صحبت بودن با زن بر بستر نرم ۱۲

ك: این اشارت بسوے [illegible]

ك: سر وقت [illegible] بپوشد

ك: نکاح و ادب [illegible] سر کفاف

ك: بالفتح و سکون [illegible] سر [illegible] ساز ۱۲

ك: خوی بالفتح نازو غرور بزرگی و [illegible] و تواضع فروتنی و [illegible] مشغول [illegible] ۱۲

چو خوشهٔ خویش را از سرکشی پاس　　ندارد سر نهد از ضربت پاس
چو خود را دانه بر خاک افگند خوار　　ز خاکش مرغ بردارد به منقار
طلب میکن بصدر ارجمندی　　ز تعظیم فرودان سربلندی
عدو را بین که چون از بخت فیروز　　شد از تقدیم صفر افزونی اندوز
مکن وعده اگر کردی وفا کن　　طریق بیوفائی را رها کن
از آنحضرت که فیاض وجود است　　خطاب جمله اوفوا بالعقود است
چو نادانان نه در بند پدر باش　　پدر بگذار و فرزند هنر باش
چو دود از روشنی بیدولتامند　　چه حاصل زانکه آتش راست فرزند
مکن با دوش مگر در خلوت خاص　　که سازی شادوش از تکبیر و خلاص
چو پندے بشنوی از پند فرماے　　چو دانا بایدش در جان کنی جاے
نه چون نادان بیک گوشش در آری　　ز دیگر گوش بیرونش گذاری
نه روید بید رنگے دانه از خاک　　نیابد قطره قدر گوهر پاک
نباشد این مثل پوشیده بر کس　　که گر در خانه کس حرفے بود بس
چو در پاے جنبش مے نماید　　ز بانگ غوک بیباماں چه زاید

همان به کاندرین دیر مجازی
کند فضل خدایت چاره سازی

درمعاتبت نفس و ترقی دادن وے از حضیض خویشتن داری بذروهٔ بلند همتی

بکارِ پختگان رو آر جامی | کمن زین بیشتر در کارِ خامی
چه باشد پختگی آزاده بودن | بخاکِ نیستی افتاده بودن
به بینی زیر این زنگارگون کاخ | که از خامیست میوه بر سر شاخ
بیفتد چون کند در پختگی رو | بخورده سنگ طفلانِ جفا جو
زخوانِ پخته کاران توشه گیر | زسنگ انداز خامان گوشه گیر
طمع را از قناعت بیخ بر کن | طلب را از توکل شاخ بشکن
بشهرستانِ همت ساز خانه | به عزلت گاهِ عنقا آشیانه
زبان مکشائے در مدح زبونان | مکش از بهر نان ننگ دونان
سرانِ ملک را زن پشتِ پائے | قوی دستانِ گیتی را قفائے
نظر کن در فصولِ چار گانه | که میگردد بران دورِ زمانه
ببین یکسان بهار پار و امسال | خزانِ هر دو را بنگر بیک حال
میان هر دو تابستان و دی نیز | بدین منوال ممکن نیست تمیز
نمیدانم درین شکلِ مدوّر | چرا شادی بدین وضع مکرر
هنر گرچه سحر آمیز باشد | طبیعت را ملال انگیز باشد

از او بودن از او خود رفتن و فنا شدن ۱۲
قناعت [illegible] ۱۲
خورسندی [illegible] قسمت باشند ۱۲
پشت پا زدن کنایت [illegible]

زبان بگذار و فکر سود خود کن ز هستی روی در نابود خود کن
درون از شغل مشغولان بپرداز دل از مشغلهٔ غولان بپرداز
فسون عشق در دوران میاموز چراغ از بهر شب کوران میفروز
همی دار از گزافت انفاس را پاس که شرط راه آمد پاس انفاس
نفس کز روی آگاهی نیاید هزینهٔ عمر آگاهان نشاید
چراغ زندگانی را بود تف دماغ عقل را دود تأسف
جوانی تیرگی بر داده بارت منور شد ز پیری روزگارت
سر آمد ظلمت کوری و دوری بر آمد نیر الشیب نوری
از آن ظلمت ندیدی هیچ کامی بزن در پرتو این نور گامی
بود زین گام ره آری بجای کز آنجا بشنوی بوی وفای
چه رنگ آخر ترا از موسفیدی چو نبود موسفیدی روسفیدی
بدل گر نیست زان رنگت صفایی مکن همچون سیه کاران خضابی
ز پیری بر سرت برف نشگرفست وزان غم گریهٔ تو آب برفست
وزان گریه براه عذرخواهی بآب برف شو از دل سیاهی
سیاهی گر ندانی شستن از دل ندانم زین سیه کاری چه حاصل
قلم آنگه که دستت رعشه دار است ورق بر در که فکرت هرزه کار است

ای پاره کن

چراغ فکر را تابی نماندست | ریاض شعر را آبی نماندست
به بینم از چنان فرخنده باغی | ترا در دست چرب پائی کلاغی
بدین بازار طاوسان چه پوئی | خلاص از جنس محبوسان چه جوئی
خلاصی جستن است از وهم و پندار | ز تحریر سطور و نظم اشعار
نظامی کو و نظم دلکشایش | تکلفهای طبع نکته زایش
درون پرده اکنون جای کرده | درو مانده همه بیرون پرده
نیابد بهره تا در پرده باشد | جز آن سری که با خود پرده باشد
نباشد آن سر الا من اتی الله | بقلب سالم مما سوی الله
دلی کرده ازین بیغوله تنگ | سوی فسحت سرای قدس آهنگ
ازین دام گرفتاران رهیده | بزیر دامن عرشش آرمیده
درون از نقش کثرت پاک شسته | ز کثرت سر وحدت باز جسته
به پهلوی خود این دل را نیابی | چه باشد گر ز خود پهلو نتابی
نهی پهلو به مرد کاردانی | میان کاردانان پهلوانی
چه خوش گفت آن دل پر گنج عرفان | که باشد روزه دار حضرت آن
همی آید نماز از هر زن پیر | که باشد شیوه او عجز و تقصیر
ولی گر مردی آن را هست بیدار | کز پیش کاردانان این بود کار

۱ کنایه از قلم ۱۲
۲ محبوسان کنایه از اهل دنیا ۱۲
۳ مر بکسر زا و التشدید برا ز عرفان و فاربیان بتخفیف بزرگویند ۱۲
۴ مصراع ثانی صفت مرد است
۵ پر گنج عرفان از عبدالله انصاری

چنان دل را که شرحش با تو گفتم / بیوسفش گوهر اسرار سفتم
بجو از پهلوئے پیر مکمل / که این باشد بدست آوردن دل

خاتمه در شکر اتمام و تاریخ اختتام و دعای بعضی کرام ابقاهم الله تعالی

بحمد الله که بر عزم زمانه / بپایان آمد این دلکش فسانه
دلم کز نظم سنجی در عنا بود / ز فکر قافیه در تنگنا بود
بیفگند از کف فکرت ترازو / نشست از نظم سنجی سست بازو
ز دیوار فراغت یافت پشتی / براه نرمی افتاد از درشتی
سرم برداشت از نرمی گرانی / سبک شد خاطر با راز نهانی
قلم آن فارس مرکب انامل / که گردے از جنبش در هر منزل
بر دم از مقدمش ماندے اثرها / بخاطر داده از غائب خبرها
پے راحت ز مرکب شد پیاده / دراز افتاده بے مهد و وساده
نه از دست قلمزن تازیش پست / نه کز کلک راه در سرزنش پست
دوات آن طبلهٔ مشک خطائی / بهادا و قلم در مشک سائی
دهان طبله راز دهر انبوهم / که بے باشد دهان طبله مختوم
ورقها از پریشانی رهیده / بدامن پائے جمعیت کشیده

بسانِ گل دو صد گرسبت و صد پوست | که تا کی بر کنند ازیشان فلک پوست
چو گل هر دم رواجِ تازه شان باد | ز پیوندِ بقا شیرازه شان باد
کتابی بین لبالب صدق مرقوم | بنامِ عاشق و معشوق موسوم
ز نامش طوطی آسایم شکرخا | چو بر هم نامِ یوسف با زلیخا
بنامِ ایزد چه خرم نوبهاریست | که زو باغ ارم را خار خاریست
بود هر داستان زو بوستانی | بهر بستان ز گلروئی نشانی
هزاران تازه گل در وی شگفته | دو صد نرگس بخوابِ ناز خفته
چمنهای معانی شاخ بر شاخ | عبار آتش نوا سنجانِ گستاخ
خطِ مشکین او در لوحِ کافور | چو در پای درختان سایه و نور
هزاران حرف کو در وی چشمه وار است | ز معنی موج زن یک چشمه سار است
بهر سو جدول از هر چشمه ساری | پر از آبِ لطافت جویباری
خوش آن رهرو که بختِ سازگارش | نشاند بر لبِ آن جویبارش
نظر در آبش از دل غم بشوید | غبار از خاطرِ درهم بشوید
ز جانش سر زند سر و فائی | ز جیب آمد برون دستِ دعائی
ز معجز سحرِ الطافِ الهی | کند این تشنه لب را قطره خواهی
چو آرد تازه گلهارا در آغوش | نگردد باغبان برشته خاموش

قلم نساخت این جنس فاخر — رسانیدم آخر سالی به آخر
که باشد بعد ازان سالی مجدد — نهم سال از نهم عشر از نهم صد
گرفتم بیت بیتش را شماره — هزار آمد و لیکن چارپاره
خداوندا به مردان ره عشق — نهاده پا در منزلگه عشق
که باد این نو عروس حجلهٔ غیب — تهی دامان و جیب از وصلهٔ عیب
مبارک بر شه ارکان دولت — غضنفر بیستان و شیر صولت
بتخصیص آن جوانمردی کش ایام — لقب چون نام باشد شیر بر شیر
ز بس در بیشهٔ مردی دلیر است — ز مردان جهان نامش شیر است
یکی گرز از در دوران کشنده — یکی سر پنجه با گوران زننده
بسر تعمیه زان پرورش نام — که ماند دور ازان اندیشه ناهم
وگرنه کی توان از فهم و ادراک — لبش چون گفت آن گوهر پاک
کند در شعر طبعش نکته دانی — دران اسلوب کلکش شعر خوانی
شده زین شعر شکرین نام زلیخا — دهد از شعر شیرین کام زلیخا
دل عشاق زان پاینده و زنده — لب خوبان ازین پیوسته خنده
به ذکرش ختم شد این ورق انفاس — لسان نور منزل ختم بر ناس
سلیلی در بارگاه او قریبست — چه او گر یافت راه از سحر مست

همیشه تا عطائے ورد عالم | کند طبع لطیفان شاد و خرم
چنان دل با خدائے عالمش باد | که ناید از عطائے عالمش یاد
سخن را از دعا دادی تمامی | به آمرزش زبان بکشائے جامی
سیه کاری مکن چون خامهٔ خویش | بشو از چشم پُر خون نامهٔ خویش
ازان صحرا جوادِ خامه پے کن | وزین سودا سوادِ نامه طے کن

زبان را گوشمالِ خامشی ده
که هست از هر چه گوئی خامشی به

تمام شد زلیخا

مولانا جامی

رحمہ اللہ

تعالے

کتبہ

مسکین تاج الدین تلونڈی راہوالی ڈاکخانہ

تلونڈی راہوالی ضلع گوجرانوالہ

فرہنگ زلیخا باب الف ممدوده

آب

آب - بالمد بمعنی رواج و رونق و طراوت و کنایه از مے روشن -
آب بر آتش زدن کنایه از نرمی کردن -
آبروی تری و تازگی و رعنائی چهره و جاه و عزت -
آب بقا و آب خضر - آب حیات و کنایه از سخن -

آت

آتش - بفتح و کسر تائے مثناة فوقانی معروف و کنایه از دوزخ و غضب الٰہی -

آخ

آخر بضم خای معجمه جائے علف خوردن اسپان مخفف آخره بمعنی استخوان زیر گردن و بالائے سینه انسان ہندی ہنسلی -

آش

آشفته - بمعنی بہم بر آمده از پریشانی و تشویش -
آشیان و آشیانه - خانه مرغان که در ان بیضه نهند و بمعنی سقف خانه مردم -
آشوب - شور و فتنه و غوغا -

آغ

آغشته - بفتح غین معجمه و تر کرده و آمیخته -

آف

آفاق - جمع افق بضمتین کناره آسمان که در میدان صحرا و سبع بر زمین پیوسته از دور مشاہده میشود مراد اجسام

آل

آل - بمعنی رنگ سرخ در فارسی و نوعی از شراب
آلایش - آلودگی -

آم

آمرزگار - بخشنده و عفو کننده

آن

آن تنگی - اشاره بجان کندن با نور -
آن چراغ اہل بینش - کنایه از ذات حضرت -
آن مو - اشاره به سخنہا باریک
آن آشیان - اشاره آشیان ازل -

آو

آواره - پراگنده و پریشان و گم و نابود و خراب و ستم -

آه

آہنگ - قصد و موزونی آواز ساز و بمعنی طرز و روش -

آی

آیا - تمنا و شاید و افسوس -
آئین - رسم و طریق -
آئینه معروف مراد از دل -

باب الف مقصوره

اب

ابریشمینه - آنچه از ابریشم ساخته باشند -
ابریق - بالکسر آوند چرمین لوله دار
ابله طرازی - زینتی برائے ابله فریبی -
ابن آوی - بمعنی شغال -
ابرہه - نام بادشاه حبشه

اج

اجازت - بالکسر بریدن مسافت و پس افگندن جائے بر فتن از وے و دستوری رخصت -

اح

احترام بمعنی حرمت داشتن

اد

ادبار - بالکسر پشت دادن و بر گشتن بخت -
ادراک دریافتن و رسیدن بچیزے -
ادریس - بالکسر نام وے خنوخ یا اخنوخ پیغمبرے بوده
ادیم - بالفتح پوست خوشبو و بلغار نیز گویند -
ادیم طایف - قسمی از ادیم مقام طائف -

اذ

اذفر - بالکسر بوے تیز خوش و ناخوش و مشک تیز بوی

ار

ارجمند - بالفتح صاحب قدر و منزلت -
ارزق - بمعنی کبود -
ارزق طیلسان - کنایه از ستارگان که چادر کبود فلک بر دوش دارند -
ارغوان - بالفتح نام گلی سرخ و گیاه سرخ رنگ
ارم - بالکسر و فتح رائے مہمله بهشت شداد عاد -

از

از پا افتادن - بیهوش شدن
از چشم گہر باریدن - کنایه از سخنان فصیح و لطیف گفتن
از بن محراب - اشاره بدنیا

اژ

اژدہا - بالفتح مار بزرگ و کنایه از عزیز مصر -

اس

استاد کہن سال - کنایه از سوسرخ -
استقامت - راست ایستادن -
استمداد - مدد و حمایت خواستن
اسحاق - نام پیغمبر -
اسرائیل - بالکسر نام یعقوب پیغمبر و این لفظ سریانی است معنی برگزیده خدا -

اش

اشک ارغوان - کنایه از اشک سرخ -
اشہب - اسپ سبزه رنگ

اص

اصطفا - برگزیدن -
اصلاب - بالفتح جمع صلب استخوان پشت -
اصلاح - بصلاح آوردن و آشتی کردن و بمعنی نیکو کردن خلاف فساد -

اط

اطلس - جامه ابریشمی بے نقش

اغ

اغیار - بالفتح دشمنان و ہمانظران محبوب و نیز غیر یار

اف

افراشتن - بمعنی بلند ساختن
افراط - بالکسر از حد گذشتن و گذرانیدن -
افق بضمتین بمعنی کرانه و کردا گرد عالم -

اق

اقتباس - علم آموختن از کسی و آتش فراگرفتن و منفعت گرفتن و نور چیدن
اقلیم - بالکسر ہفتم حصه زمین

اک

اکسون - بالکسر و بالفتح جامه سیاه در خور کسوت سلاطین

ال

الماس - بالفتح جوہری سفید شفاف سخت قیمتی -
اله - بالکسر معبود -

ام

امتی گومی - اے امتی گویان یعنی گروه من که حدیث بمن آخرالزمان باشد -
امرد - بے ریش و ساده زنخ
امین - امانت دار اعتماد کرده شده

ان

انبار - بالفتح مملو و پر -
انجم - بضم جیم ستارگان
انجمن - بضم جیم مجلس و مجمع
انسان - بالکسر مردان -
انسان عین - بمعنی مردم چشم -
انفس - بضم فا جمع نفس بمعنی جان و روح -
انگشت بدندان گرفتن کنایه از تحیر -
انیس - دوست و ہمدم و غمگسار -

او

اوج - بالفتح بلندی ہو

اوقلیدس - بالضم با واو نام مردی واضع کتاب و بغیر واو نام چنیسے منصف مجسطی -
اوصیا - بالفتح جمع وصی

اہ

اہتمام - بمعنی غمخواری کردن

ای

ایام - بالفتح جمع یوم بمعنی روز
این دیر - اشارہ بعالم شہود
اینک - مصغر این اشارہ بقریب -
این مصر - اشارہ بدنیا
این کاخ - کنایہ از دنیا و جہان
این ویرانہ کنایہ از عالم فانی -
ایوان - بالفتح صفہ بزرگ و خانہ پیش کشادہ و بلند و مرتفع
ایوان زحل - کنایہ از فلک ہفتم -
ایالت - بالکسر سیاست و نگاہداشتن -

باب بائے موحدہ

ب ا

باج - بمعنی خراج -
بادام سیہ - کنایہ از چشم -
باد بدست - بکار بے حاصل
باد در کف - مراد از بے حاصل و تہی دستی
باد و درمشت - کنایہ از تہیدستی و کار بے حاصل -
بادہ - بمعنی شراب مراد مضمون
باز - بمعنی کشادہ -
بازغہ - نام دخترے زیبا در ملک مصر -
باغ خلد - باغ بہشت -
بال - بازوی مردم و شہپر مرغ بمعنی دل و حال و خوشدلی -
بال افشاندن - پرواز کردن -
بالا - بمعنی قد و لش -
بالین - آنچہ زیر سر نہند -
ہنگام غلطیدن -
بام - بمعنے سقف و مخفف بامداد -
بانو - بضم نون خاتون خانہ -

ب ت

بتان - بالضم مراد معشوقان

ب خ

بخت - بمعنی بہرہ و نصیب
بخردان - خردمند و ہوشیار
بخش - بمعنی حصہ و نصیب

ب د

بداندیش - بمعنی دشمن
بدرہ - بالفتح ہمیان دہ ہزار درم -
بدیع تا - بمعنی کامل در ہر چیز

ب ذ

بذل - بالفتح بمعنی دادن -

ب ر

بر - بالفتح سینہ و کنار و پستان زنان جوان -
برج آبی - مراد دریاے رود نیل -
برخوردار - آنکہ مظفر بر حاجات باشد -
برد - بالضم جامہ مخلط
بردیمانی - مراد چادر رسول مقبول
بریق - درخشش و تابان

ب ز

بزم فرجام - کنایہ از دنیا

ب س

بستان - معرب بوستان -
بستان سرا - پر نظارہ کنایہ از دنیا -
بسیج - بمعنی ساختگی و قصد و ارادہ

ب ط

بطاعت گیر - ای مواخذہ کنندہ بطاعت و بادی -

ب ل

بل - بمعنی بلکہ گاہ برائے زیادتی آید و گاہ برائے ہمزاب مستعمل شود
بلاغت - بالغ شدن و در اصطلاح ایراد کلام بمقتضائے حال -

ب ن

بنات النعش - ہفت ستارہ در شمال و جنوب چہار را نعش و سہ را بنات گویند -
بنامیزد - بمعنی بنام خداد کلمہ ایست کہ در ہنگام تعجب و تیمنا برائے دفع چشم زخم استعمال کنند و بمقام قسم ہم آرند
بناگوش - بالضم شقیقہ قریب رخسار -
بند - بمعنی قید و غم و غصہ آمدہ

ب و

بوم - بمعنی زمین نارانده
بوی - بمعنی امید و محبت و طمع

ب ہ

بہانہ - عذر بیجا و ناپسندیدہ
بہروزی - بہبود و خوش عیشی -
بہرام - نام ستارہ مریخ و نام بادشاہ
بہرہ - حصہ و نصیبہ

ب ی

بیاض - بمعنی سفیدی -
بیان - سخن روشن و واضح گفتن -
بے جفتی - کنایہ از بے جوہری
بید - بالکسر یاے مجہول نام درخت -
بیدل - کنایہ از عاشق
بیدست و پا - کنایہ از سراسیمہ -
بے سر و بن کنایہ از دنیا و بے نہایت -
بیش - بالکسر زیادہ و افزون -
بیع - بالفتح خرید و فروخت
بے قیل - بے شک و بے گفتگو
بیہودہ - بالکسر ناحق و باطل و پندار -

باب بائے فارسی

پ ا

پاد - بمعنی نگہبان و حارس
پاسخ - بالضم سین مہملہ بمعنی جواب
پا افشردن - کنایہ از ثبات ورزیدن -
پاے در دامن کشیدن عبارت از گوشہ گرفتن و پوشیدہ شدن و ناپیدا گشتن
پامال - مالیدہ پائے -
پایہ - بمعنی گذر و مرتبہ و زینہ
پایان - بمعنی آخر و تمامی

پ د

پدرود - بالکسر و بالفتح وداع -

پ ر

پر افشانی - کنایہ از ترک علائق دنیوی -
پر - بمعنی بسیار -
پرکار - بالضم کارآگاہی یعنی دانا و عیار آید -
پرتو - بمعنی روشنائی -
پرستار - بمعنی کنیزک -
پرش - بالفتح و کسر راے مہملہ بمعنی پریدن -
پر طوطی - کنایہ از آسمان سادہ -
پرویز - نام پسر ہرمز بن نوشیرواں -
پروین - چند ستارہ زیر ثریا کہ بگیر کہ ثریا گویند -
پرواز بر داشتن شب کنایہ از رفتن در شب
پروا - بمعنی فراغت و بمعنی التفات -
پری - بمعنی دلو -
پرنیان - حریر منقش -
پرہیز - بمعنی گذاشتن از صحبت

پ س

پس کار بنشستن ترس مقصود خود کردن و از گذشتن
پستہ دہان - کنایہ از دہان محبوب و معشوق -

پ ش

پشت شکستن - کنایہ از ہلاک شدن -

پ ل

پلنگ - بفتحتین جانور دشمن شیر

پ ن

پنجہ ماہ - کنایہ از ...
پند - ...

پ ی

پیچی - بمعنی پیچیدن -

پی - بمعنی بہرو پرلے و نشان قدم -

پیدا - بمعنی ظاہر و آشکارا

پیراہن - بالکسر و یاے مجہول گرداگرد -

پیشدست - سابق و صدر نشین -

پیکر - بالفتح صورت -

پیک مالک سرمد - کنایہ از جبرئیل علیہ السلام

باب تای مثناۃ فوقانی

ت ا

تارک - بمعنی میانہ سر و تارسر

تافتن - بمعنی پرتو انداختن

تاریخ - وقت چیزے پدید کردن -

تاسف - دریغ خوردن

تائید - بمعنی قوت دادن -

ت ب

تبخالہ - بالفتح آبلہ کہ بر لب دمد

تباشیر صبح - مراد سفیدی صبح

ت ت

تتق - بضمتین پردہ -

ت ج

تجمل - بمعنی خوبی نمودن

ت خ

تخلیط - آمیختن و آمیختہ شدن و فساد انگیختن در کارے

ت د

تدرو - بمعنی کبک -

تدلیس - در بس غضب نمودن

تدبیر - صلاح اندیشیدن

ت ذ

تذویر - بسیار ستن و دروغ و دنبک گردانیدن چیز بکہ نباشد -

ت ر

ترانہ - بالفتح نغمہ و مراد سخن -

ترحم - امر از باب تفعل بمعنی رحم کن -

ترتیب - بمعنی مرتبہ بمرتبہ آوردن -

ت س

تسبیح - سبحان اللہ گفتن

تسکین - آرام ساکن کردن -

تسخیر - فرمانبردار کردن

ت ش

تشنگیک - درشنک انداختن -

تشکیل - شکل کشیدن

ت ض

تضرع - زاری کردن -

ت ع

تعریف - ثنا ساکردن و آگاہ نمودن و اسم نکرہ را معرفہ کردن -

تعویذ - پناہ گرفتن -

ت ف

تفریط - تقصیر کردن و فراموش کردن و ضایع کردن -

تفسیدہ - بمعنی گرم کردن

تف - بالفتح بخار و گرمی

ت ق

تقصیر - کوتاہی کردن -

تقویم - کاغذ دانچہ طالع

ت ک

تکاپو - دویدن و جستجو

ت ل

تلخ حرف - کنایہ از ناشکر

تلبیس - عیب فروختن بر خریدار پوشانیدن و حیلہ کاری کردن و آشفتہ کردن

تلبیس خانہ - مراد دنیا -

تلخ کام - کنایہ از عاشق

تلہف - افسوس و دریغ خوردن -

ت م

تمیز - بدو یای مثناۃ تحتیہ جدا کردن -

تملق - بمعنی چاپلوسی و دوستی و ترقی کردن -

ت ن

تن دوشدن - کنایہ از یکسو شدن -

تن - مراد از آلائش نفسانی و کدورت بشری -

تنگ - بالفتح ضد فراخ

تند - بالضم جنبان و جہندہ و غضوب و خشمناک -

ت و

توہم - گمان بردن -

ت ہ

تہلیل - لا الہ الا اللہ گفتن

تہمت - بالضم گمان و گمان بد بردن -

ت ی

تیرہ - بالکسر و بمعنی تاریک

تیغ - بالکسر شمشیر و سنانی

تیمار - بالکسر غم و اندیشہ و علاج بیمار -

باب ثاے مثلثہ

ث ب

ثبات - بالفتح و ثبوت بالضم برجاے بودن و قرار گرفتن

ث ر

ثریا - بالضم و فتح راے مہملہ نام شش ستارہ معقد مراد دندان -

ث و

ثور - بالفتح گاو و نام برجے

ثوابت - ستارگان غیر سیار

باب جیم تازی

ج ا

جام - بمعنی پیالہ مراد از جام عشق

جان فرسا - کاہیدہ جان

جاہ - قدر و منزلت -

جاوید - ہمیشہ - دائم -

ج ب

جبین - پیشانی -

ج ث

جثمان و جثہ - بالضم شخص و پیکر و تن -

ج د

جد - بالکسر کوشیدن و رکا

جدول - بالفتح جوی خورد و بمعنی معروف مجاز -

جدی - بزغالہ -

ج ذ

جذب - بمعنی کشیدن -

ج ر

جرس - بفتحتین بمعنی زنگ

ج ش

جشن - بالفتح مجلس شادی

ج ع

جعد - بالفتح موی مجعول

ج ل

جلاجل - زنگلہا کہ در گردن شتر آویزند -

جلباب - بالکسر چادر

جلباب سمن کنایہ از غلاف سفید -

جلوہ - بالکسر و بالفتح تجلیات حسن و خوبی -

ج م

جماد - بالفتح ہر چیز کہ جان ندارد

جمال - بمعنی خوبی -

ج ن

جنب - بالفتح بمعنی پہلو

جنبش - بالضم حاصل مصدر

جودی - نام کوہ -

جودی - بالضم نام کوہے قرارگاہ کشتی طوفان نوح

جویبار - گذر آب بسیار و کنار جو

جولان - دوانیدن اسپ و تیکا و تاز -

ج ہ

جہد - بالضم و الفتح نواے و کوشش

جہاز - بالفتح و الکسر رخت عروس و مسافر و مردہ -

ج ی

جیب - بالفتح سوراخ جامہ کہ سر را از آن جا بدر کنند -

جیفہ - بالکسر حیوان مردار بو گرفتہ -

باب جیم فارسی

چ ا

چاپلوسی - بالضم نام مردم فریبی بسخنان چرب -

چاشنی - بمعنی مزہ و طعم

چاہ - بمعنی بیر تازی زبان

چاوش - بمعنی نقیب

چ ر

چرخ - آسمان و فلک

چرخ اطلس - کنایہ از آسمان نہم -

چرخ دولابی - کنایہ از آسمان
چما - بالکسر بمعنی چه و بالفتح بمعنی چه بودن و چه باده -
چرک - بالکسر ریم اندام

چ س

چست - جلد و چالاک

چ ش

چشم زخم - بمعنی بدنظر
چشم تو مکحل - کنایہ از دلان محبوب -
چشم بندان - کنایہ از شاعران -

چ غ

چغد - بالضم پرندہ منحوس ہندی الّو -

چ ن

چنگ - پنجہ دست مردم و نام سازی -
چنگل - پنجہ درندگان -
چنار - بالکسر و بفتح مفتے درختی کہ برگش را بہ پنجہ تشبیہ دہند
چند - بمعنی چند مدت -

چ و

چون و چند - ای کیفیت و کمیت چون و چرا - کنایہ از سوال و پرسش -

باب حائے حطی

ح ا

حارس - بمعنی پاسبان نگہبان
حاشٰ للّٰہ - پاکیست مر خدا را -

ح ب

حساب - بالفتح قبہ آب و آب بسیار -

ح ج

حجلہ - بفتحتین موضعیکہ برائے عروس آرایند و نزد فارسیان بتخفیف ثانی مستعمل -

ح د

حد - بتشدید دال غایت چیزے
حدوث - بضمتین نو پیدا شدن چیزے -
حُدی - بالضم و فتح دال راندن شتر بآواز سرود -

ح ر

حرز - بالکسر بمعنی تعویذ -
حریف - یار و ہم کار مراد از شاعر -
حریم - گرداگرد خانہ و جاه
حریم البیت و البیر گرداگرد خانہ و چاه -

ح ز

حزین - بمعنی اندوہگین

ح س و ش

حسد - بفتحتین بد خواستن
حشم - بفتحتین خدمتگاران و چاکران -

ح ض

حضیض - پستی زمین و دامن کوه -

ح ق

حقہ - بالضم ظرف و شتر مروارید -
حقیقت بمعنی اصل شے

ح ک

حک سودن و خلیدن چیزے در دل -
حک شدن - کنایہ از محو شدن و ناپدید گشتن
حکم - بالضم بمعنی اثر حاکم

ح ل

حل - بمعنی کشادہ گره -
حلقہ - دائرہ مجوف و مجلس بدور نشستہ -
حلقہ میم - کنایہ از دہان
حلوا - بالفتح پالوده -
حلوی - بالضم بالف مقصوره بمعنی شیرین -
حلم - بالکسر بردباری و آہستگی
حلہ - بالضم و تشدید لام لباس -
حلی - بالضم بمعنی زیور -

ح م

حمائل - بالفتح مراد تعویذ

ح و

حوادث - بمعنی سختیہا جمع حادث -
حور - زنان سخت سفید و سیاه چشم جمع حوراء -
حوالی - پیرامونہا

ح ی

حیل - نام دختر خال یعقوب مادر یوسفؑ
حیلہ - بالکسر مکر دغا و چاره
حی بتشدید یا قبیلہ و بمعنی اندام زن -

باب خائے معجمہ

خ ا

خارا - سنگ سخت -
خاک - مراد خاک مزار شریف پیغمبر صلی اللہ علیہ و آلہ وسلم -
خاک بازی - کنایہ از لہو لعب -
خاشاک - ریزه خس با خاک ہم آمیختہ -
خاک مرکب - کنایہ از مخلوقات خاکی -
خاک بسیط - کنایہ از زمین
خام - بمعنی خالص -
خامہ - بمعنی قلم -
خان - بمعنی خانہ

خ ت

ختن - نام ولایتی مشک خیز -

خ د

خداوند - کنایہ از بادشاه
خدیعت - مکر و فریب -

خ ر

خراب - ویرانہ و مست
خراج - حاصل ملک کہ شاه ستاند -
خرام - بالکسر رفتار باناز
خرافات - بالضم سخنان پریشان و افسانہ
خرگاه - بالفتح خیمہ بادشاہان
خرمن - بالکسر خوشہائے غلہ
خرمہره - کم از رہند کی درکی و سنگہ -
خروش - بواو مجہول فریاد بے گریہ و گریہ -
خروشیدن - فریاد کردن بازاری -
خرد - بالکسر اول عقل و لب
خرمن تنگ کنایہ از سر -
خروس صبحگاه - کنایہ از آفتاب

خ س

خستہ جان - مفلس و بے برگ -

خ ش

خشونت - بمعنی درشتی -

خ ل

خلخال - زیور ہندی کجری
خلد - بضم ہمیشگی و بہشت
خلق - بالفتح سرشت و پیدائش
خلق - بالضم خوی و عادت و مروت -
خلعت - بالکسر جامہ کہ برائے اعزاز پوشند -
خلیل اللّٰہ - لقب حضرت ابراہیم علیہ السلام -
خلوت - بالفتح خالی و تنہائی بحث -

خ م

خمخانہ - بالضم شرابخانہ
خمخانہ شیرین - فسانہ مراد از دنیا -
خم و رخم - بمعنی پیچ در پیچ

خ ن

خنجر - بالفتح کارد بزرگ کہ دو سر تیز باشد -
خنگ - بالفتح ہر چیز سفید و اسپ خصوصا

خ و

خوبروئی - ماہ معشوقی
خوابناکان - کنایہ از چشمان -
خور - بالضم آفتاب

خ ی

خیره - بالکسر بمعنی شوخ و بیجا
خیزران - بمعنی درخت بید -
خیال - بالفتح پندار و صورتیکہ در خواب یا بیداری دیده شود
خیل - بالفتح سواران و گلہ اسپان و چوپان و گروه -
خیمہ - بالفتح خانہ کہ از کرباس باشد

باب دال مهمله

دا

دائر - بمعنی گردنده -
دانه تست - ذکر و یاد تست
داشتن پشت خود را بر قلم
کنایه از بعدم نوشتن
داستان بحکایت گذشتگان
دامن چیدن - کنایه از
اجتناب کردن -
دامن کشیدن - کنایه از
اعراض کردن -
دامان مشیع و امان مقابل
گریبان دام و دو -
مرکب بمعنی حشرات الارض
دانگ - شش یک درم
و دینار -

دب

دبیر بمعنی منشی و نویسنده

در

درج - بالضم صندوقچه و طبله
که پیرایه جواهر دران نهند و رقه
آزما - مریض و بیمار -
درک - بالفتح دریافتن
درع - بالکسر زره
درم - بالکسر فتح ثانی مهره
زر و نقره و مس -
دریای معانی - مراد گنج
در زیر عشق -
درج - بالفتح کاغذ نوشته
و نورنامه -
درج عقیق - کنایه از دهان
در - بالضم مروارید و
از دندان -
درافشان مراد کلام فصیح
دره - راه باریک میان کوه
درست بضمتین مهره زر
خالص -
درگشا بمعنی کلبه و مفتاح

دس

دستور - بالفتح طرز و روش
و رخصت -
دستان - مکر و حیله و نغمه
و سرود -
دستیار - مددگار -
دست - قدرت و قوت
و ظفر -
دسته - بالفتح گلها و
ریاحین یکجا بسته -
دست دادن - میسر
شدن -
دست رنج مرکب بمعنی
حرفه و پیشه.
دستینه - دست برنجن زیور

دغ

دغل بفتحتین مکر و حیله
ناراستی و ناسره -

دف

دفینه - بالفتح آنچه در
خاک پنهان کنند

دگ

دگر - معروف و بمعنی بار
و من بعد آمده -

دل

دلدادگان - عاشقان
دلارا - آراینده دل -
خوب -
دلال - بالکسر ناز و کرشمه
دلستان معشوق و محبوب

دم

دم - بمعنی زبان و نفس -
دم زدن - کنایه از سخن گفتن
دمار - بفتح بمعنی هلاک -
دم سرد - بمعنی آه ناامید
دمساز - بمعنی موافق
دم طاؤس - بالضم کنایه
از آسمان و فلک -
دمادم - بمعنی پی درپی
دم صور - کنایه از روز قیامت

دن

دنبه - گوشت پاره چربی
نزدیک دم میش ولایتی

دو

دونان - بالضم مردم حقیر
و خسیس -
دور - بالفتح زمانه و گردیدن
دولت - گردش زمانه بنیکی
دو نون سرنگون و
مشک سوده کنایه از
دو ابروی سیاه -
دو صاد - کنایه از دو چشم
دوش - بالضم شب گذشته
دو مست آهو - کنایه از
دو چشم -
دوشیزه - دختر مرد نارسیده

ده

دهلیز - بالکسر چوب پائین
دروازه -
دهقان - بالکسر و الضم
کشاورز -
ده هلال - کنایه از سر
ناخنهای مدور

دی

دیر مسدس - کنایه از
جهان و دنیا -
دیباچه - بجیم تازی روی
درخساره و صفحه روی کتاب
دیده بر دوختن - کنایه از
اغماض کردن -
دینار - بالکسر وزن یکمثقال
دیهیم - بالفتح تاج مخصوص
دیو - بمعنی فریب کنایه از
ابلیس -
دیدار - بمعنی روی و
دیدن روی -
دیر کهن - بالفتح مراد دنیا
دینه - بالکسر و یای معروف
و نون بمعنی دیروز که روز گذشته
باشد -

باب ذال معجمه

ذر

ذره - بالفتح و تشدید رای
مهمله مورچه خرد و آنچه در نور
آفتاب از روزن بر آیده

ذف

ذفر بفتحتین بوی خوش تیز
و بمعنی بوی ناخوش تیز -
ذفیف - بمعنی زود سبک

ذق

ذقن - بفتحتین زنخدان
و بکسر ذال نیز آمده جمع آن
اذقان -

باب رای مهمله

را

راد - بمعنی سخی و بهادر
رام - ضد وحشی -
راست - صادق و درست
راحله - ستور بارکش -
راه عدم کوب شدن
کنایه از مردن -

رب

رباب - نام سازی معروف

رح

رحلت - بالکسر کوچ کردن
رخت پوشیدنی - اسباب خانه
رخت بردن بمعنی سفر کردن
رخت بستن - کنایه از سفر کردن
رخشان - تابان و روشن
رخش - بالفتح نام اسپ رستم
و مطلق اسپ تیز -

رد

ردای دلبری - کنایه از
لباس محبوبی -
روا پوش - کنایه از رداء زنان
رستخیز و رستاخیز بمعنی قیامت
رسمی گاو - گاو دیگر که کشتکار
بکار آید -
رسم - بالفتح نشان و آئین
رسن باز - بازیگر هندی نشه
رسن آفتاب - کنایه از خطوط
شعاعی آن -

رش

رشح - بالفتح تراویدن

رص

رصد بفتحتین چبوتره بارتفاع
بقصدیکه حکمان بران نشسته
طلوع و غروب ستارگان بینند

رض

رضوان - بالکسر خازن بهشت

رع

رعنا - مراد زن خویشتن را

رف

رفیق - همراه در سفر -
رفرف - بفتح هر دو رای
مهمله نام مقام اسرافیل و
جامه‌ها که از ان بساط و فرش

سازند و نام نغمی کہ ترتیب معراج
رمود براں سوار نوبند
رنجتن - بالضم ساختہ کردن
بجا ردیہ -

رق

رقص - بالفتح پای کوب
مراد سیر -

رم

رمہ بفتحتین گلہ اسپان و گوسپندان

رن

رنجہ - بمعنی آزردہ -
رند - بالکسر بیباک و محیل

رو

روشنہ - بمعنی مرغزار -
روضۂ جاوید - کنایہ از
بہشت یا ذات حق -
رہ نورد و محنت گذار - کنایہ
از مسافر -
روی آوردن - متوجہ
شدن -
روح اعظم - کنایہ از جبرئیل
روپوش - بمعنی برقہ آمدہ
روسیاہ - روز باس و ناامید
روا - بمعنی روان -
روزگار - دنیا و مدت
رواج - بالفتح روائی
روشن کتاب - کنایہ از
قرآن مجید -
رومی - بالضم و جہ بمعنی
سفید -
رود - جوی آب -

رہ

رہائی - خلاصی و نجات
و رستگاری -

ری

ریحان - بالفتح برگ
سرشتہ و سبزہ و شاخ سبز خوش
کہ نازک باشد و ہر گیاہ کہ
خوشبو دارد و بمعنی گلہا
کہ سوای گلسرخ باشد و نام
خطے -
ریاحین - بالفتح و ثالثہ
بکسر حای حطی جمع ریحان کہ ذکرش
بالا مرقوم گردید و بمعنی ہمہ
گلہا -

باب زای معجمہ

زا

زاد - بمعنی توشہ -
زاغ شب - کنایہ از
موی سر یوسف علیہ السلام
زال - زن پیر فرتوت
زبانہ - بالفتح شعلہ
زباد - بالضم عرق خوشبوی
از خصیۂ گربۂ صحرائی -
زبرجد - سنگے سبز رنگ
بیش قیمت -
زحل - بالضم و فتح ثانی
نام ستارہ بر فلک ہفتم

زخ

زخر - بالفتح پر شدن دریا از آب
زخار - دریای مالامال آب کہ از
ساحل بگذرد -
زخم درشت - کنایہ از موت -
زخرف - بالضم چیز آراستہ و آبدار
زر
زر مشت افشار - زر گنج
خزانۂ خسرو پرویز بود -
زرق - بالفتح ریا و نفاق
زرین بیضہ خور - کنایہ از
کلاہ و سر یوسف
زر جعفری - بمعنی زر خالص

و برات
زر افشان کوس -
کنایہ از آفتاب -

زگ

زنگاری کفن - کنایہ
از کفن سبز

زل

زلیخا - بالفتح و کسر لام نام
عاشقہ و منکوحۂ یوسف ؑ و
بالضم و فتح لام نیز آمدہ لیکن
متعارف و مشہور اول ست
زلال - بالضم آب خوش

زم

زمرد - بالضم سنگے سبز بیش
بہا کہ مار بدیدنش کور شود -

زن

زنگار گون سلخ زر اوند
کنایہ از دنیا -
زندہ شدن - کنایہ از
بخود آمدن -
زنگ - بمعنی زنگبار
زنہار و زینہار - بمعنی
حذر و تاکید -

زو

زور - بالضم دروغ
زورق - بالفتح کشتی خرد

زہ

زہرہ - بالضم نام ستارہ بر
فلک سوم کہ ناہید گویند -
زہد - خواہانی خلاف
رغبت -
زہاد - بالضم جمع زاہد یعنی
تارک الدنیا -

زہ

زہ - بالکسر کلمۂ تحسین و آفرین

زی

زیر - بالکسر آواز باریک
خفیف -

باب سین مہملہ

س ا

ساز - ساختگی کار و رونق
سالار - سرلشکر و کار فرما
ساعت - کشادگی فضای
خانہ -
سادہ - خالی و فارغ و
نقش -
ساغر - پیالۂ شراب -
سایہ افگندن - کنایہ از
توجہ نمودن -
ساق عروس - نوعی از
شیرینی -

س ب

سبک روح - ظریف
مراد خوش گفتار -
سبکرو - شتاب -
سبوح - بالضم لبابار
پاک مراد فرشتہ -
سبکدستی - شتابی و تیز
روی -
سبزہ - مراد خط ریش
سبو جیان - کنایہ از دوستگان
سبک - شتاب -
سبک سیر - تیز رو -
سبیل - راہ بمعنی جاری
سبحہ - بالضم مہرۂ تسبیح کہ
عدد تسبیح بدان گیرند -
سبز پوش - کنایہ از ملائکہ
و رجال الغیب و خضر -
سبو - بالفتح و بضم ثانی ظرف
آوندگلی کلان -

س پ

سپاس - بالکسر شکر نعمت
سپردن - راہ طے کردن
راہ -
سپند - دانۂ سوختنی معروف
سپرداری - بمعنی نگہداری
و خدمتگاری -

س ت

ستائش - بالکسر مدح و ثنا
گفتن -
ستان - کلمۂ مفید معنی انبوہ
و بمعنی جای -
ستارہ - کنایہ از قطرات
اشک -
سان - بمعنی مانند و مثل

س ح

سحاب - بالفتح ابر -
سحر - بفتحتین پیش از صبح

س خ

سخن زیر لب - کنایہ از
آہستہ -
سخن پرواز - کنایہ از
راوی قصہ -

س د

سدرہ - بالکسر بمعنی درخت
کنار -
سدرۃ المنتہی نام درخت کنار
کہ بر آسمان ہفتم باشد -

س ر

سرانجام - سامان کار
و عاقبت کار -
سر - میل و خواہش -
سر حلقہ - پیشوا و صدر نشین
سرائیدن - نغمہ پردازی
و سخن گفتن -

سرافیل - مخفف اسرافیل نام فرشتہ حال صور -
سر برآوردن - ظاہر کردن -
سرآمده - بمعنی غالب و تمام
سرو جوئبار - سرو بر کنار جو و دریا -
سربسر - بمعنی تمام و کامل
سرو آزاد - سرو از بکرا شاخ رستہ -
سرشت - بکسرتین طبیعت و خلقت -
سروش - بضمتین فرشتہ غیب -
سرمد - دوام و ہمیشہ
سرد گوی - سخت گوئی و طعنہ زن -

س ز

سزا - بمعنی لائق -

س ط

سطوت - سخت گرفتن و حملہ کردن -

س ف

سفال - بالضم گل ناپختہ و پرکالہ آوند و استخوان -

س ق

سقف - بمعنی بام -

س ک

سکہ - بالکسر تشدید کاف چیزیکہ بدان مہر زنند -

س گ

سگالیدن - اندیشیدن و خواستن -
سگان صوامع - کنایہ از زاہدان -

س ل

سلوک - راہ رفتن بجانب خدا -
سلطان معشوقان - کنایہ از ذات حق سبحانہ تعالےٰ -

س م

سمن - بفتحتین گلے سفید خوشبو دار - مراد مطلق گل -
سمند - بفتحتین اسپ زرد رنگ و دم سیاہ -

س ن

سندان - بالکسر ہندی نہائی مراد چیز سخت -
سنگ و آہن - بمعنی چقماق -
سنبل - بالضم خوشہ و گیاہے - شبیہ بزلف محبوب -
سنین - جمع سالم سنہ بمعنی سال -
سنجاب - جنسے از پوستین پوشاک ملوک -

س و

سودا - تجارت و خرید و فروخت و جنون -
سود - بالضم نفع در تجارت
سواد - بالفتح سیاہی نگ
سور - بالضم دیوار حصار
سوری - بالضم گلے شبیہ بہ پیکان -
سوگوار - ماتم زده غمگین -
سوسن - گلے کہ برگش شبیہ بزبان باشد

س ہ

سہی - راست و درست
سہا - بالضم ستارہ ایست خردے -

س ی

سیمین - کنایہ از دندان
سیلی - بالکسر دست تیغ و آ برخورد بجران و لب و دہان زنند -
سیما - بالکسر روے و رخسارہ و نشانیکہ از کثرت سجود در پیشانی پیدا میشود -
سیل در خرمن افتادن کنایہ از اضطراب -
سیمین سیب - کنایہ از زنخدان -
سیہ کاسہ - بخیل و ممسک
سیہ کار - کنایہ از گنہگار
سیمین گوی - کنایہ از زنخ -
سیہ چرده - بفتح جیم یعنی سیاہ رنگ چہ چرده بمعنی رنگ و رخسار است -
سیم قراری - روپیہ جو رکہ

باب شین معجمہ

ش ا

شاخ شاخ - پارہ پارہ گوناگون -
شانہ کردن - کنایہ از آراستن و ہمچنین شانہ در آب گذاشتن -
شاہد - نزد فارسیان بمعنی صاحب حسن مستعمل و بمعنی خوب دخوش -
شان - کار و حال و مرتبہ
شاہ - بمعنی کلان -
شاہ چگل - نام ولایتے ہم آمده -
شاہراہ - راہ فراخ -
شاہد - غیب حق تعالےٰ جل شانہ و عم نوالہ

ش ب

شب زنده دار - اسے شب بیدار کہ طاعت و نماز باشد
شبگیر - بمعنی صبح و آخر شب نیز مستعمل شده -
شب گردی - سیر شب و گردیدن شب -
شب مردگان - کنایہ از خفتگان ہنگام شب
شبان - بالضم چرانیده و راعی -

ش ح

شحنہ - بالفتح حاکم و طالب دزدان -

ش خ

شخصی - کالبد مردم و جز آن بمعنی انسان و غیره

ش د

شد - بمعنی رفت ماضی از شدن

ش ر

شراکت - بالکسر والی شاہین

ش س

شست - عدد شصتین

ش ش

شش در - کنایہ از جہات ستہ -
شش دانگ - مراد تمام چیز -

ش ع

شعب - بالفتح و دندان
شعر - بالفتح جامہ ابریشمی لطیف باریک و موے -
شعار

ش غ

شغل - بالفتح کار و مشغول شدن -
شغب - درآویختن و پراگنده کردن -

ش ف

شفق - سرخی بالاے آسمان برافق بہنگام صبح و شام

ش ق

شق - شگافتن و دریدن
شقہ - بالضم جامہ دراز و پارہ پیش شگافتہ -
شقیقہ - بمعنی بردار -

ش ک

شکر خواب - بالفتح خواب بعد صبوح -
شکوه - بفتحتین ہیکل و مہابت و بزرگی -
شکر ریز - کنایہ از سخن شیرین دیگر یہ شادی -
شکر - کنایہ از دہن داب
شکن - بالکسر و فتح ثانی خم بر چیز و پیچ زلف محبوب
شکر خنده - بمعنی تبسم

ش گ

شگرف - بالکسر و فتح ثانی بزرگ و زیبا و محتشم -
شگفتن - بالکسر و ضم ثانی کشوده شدن غنچہ -

ش م

شمشاد - نام درختے تشبیہ قد
معشوقان و دلبران -
شمہ - بالفتح قدر قلیل و اندک
شمیم بوی خوش و مطلق بوی
شمائل - بالفتح جمع شمل خود عادت
شمل - بالفتح عادت و خوی

ش ن

شنفتن بمعنی شنیدن -

ش و

شور - بالضم طعمی معروف
شوم - بالضم ضد میمون و مبارک
شوق - بالفتح آرزومند شدن

ش ی

شیرزیان - شیر خشم آلودہ
شیرین - نام معشوقہ فرہاد و خسرو
شیر - بیای معروف لبن و اسفید
شیث - بالکسر نام پیغمبر -
شیب - بالکسر مخفف نشیب
شیوہ - بالکسر طرز و روش و ہنر
شیون - بالکسر نالہ و فغان

باب صاد مہملہ

ص ا

صالح - نام پیغمبر یکہ علیہ السلام ناقہ از سنگ پیدا شد -
صاعقہ - برقیکہ از ابر بزمین افتد
صبح نخستین - کنایہ از صبح کاذب
صبح راستین - کنایہ از صبح صادق
صباحت - خوبی و حسن روے از سفیدی -

ص د

صدا - آواز کوہ و گنبد و امثال آن -
صدمہ - بالفتح آسیب رسانیدن -

ص ر

صرف - بالفتح گردانیدن

ص ف

صفحہ - یک روے ورق و یک جانب -
صفر - بالکسر تہی و دائرہ خرد اہل حساب -
صف - رستہ و بصف ایستادن -
صفہ - بالضم و تشدید فا الان دیوان خانہ -

ص ل

صلا - آواز یکہ برائے خوردن طعام کنند -
صلاح - نیکی و خوبی ضد فساد -

ص و

صومعہ - بالفتح عبادتخانہ ترسان -
صورت کشا - نقاش مصور -

ص ہ

صہیل - بالفتح آواز اسپ

ص ی

صیت - بالکسر آوازہ و ذکر خیر و نیکوئی -

باب ضاد معجمہ

ض ر

ضراعت - بالفتح شیرخواری و زاری کردن -

ض م

ضمیر - بالفتح اندیشہ خاطر و اندرون دل و آنچہ در دل گذرد و نہانی و راز نہان جمع

باب طاے مطبقہ

ط ا

طاؤس خضر - کنایہ از فلک
طائف - نام شہرے قریب حجاز و طواف کنندہ -
طاق مینا - کنایہ از فلک
طاق کج - کنایہ از آسمان

ط ر

طرح - بالفتح انداختن و دور کردن -
طرہ - بالضم موی پیشانی
طرف - بفتحتین کرانہ -
طرفہ - بالضم چیز خوش آیند و عجیب -
طراز - بالکسر نقش و نگار و علم
طرقوا - بمعنی راہ دہید یکسو شوید کہ صدائے جلوداران ہست

ط ش

طشت - آوندیکہ در آن دست شویند

ط ع

طعمہ - بالضم روزی خورش خوراک کنایہ از چشیدن

ط غ

طغیان - بالضم و فتح دوم نام مردیکہ طفیل و معیت دیگران در ضیافت مردمان میرفت و طفیلے منسوب بدان طفیل بمعنی طفیلے ہم آمدہ
طفاوہ - بالضم دائرہ دائرہ گرداگرد آفتاب -

ط ل

طلعت - بالفتح دیدار -

ط و

طوق - گردن بند و چیز گرد
طوطی - بالضم معرب توتی جانورے سخن گو -
طوفان - آب یکہ زمین کہ ہمہ را غرق کنند -

ط ی

طے - بالفتح و تشدید با نور دیدن -
طینت - بالکسر خوے و سرشت -
طیلسان بہر سہ حرکت لام بمعنی چادر -

باب ظای معجمہ

ظ ف

ظفر - بفتحتین فتح و نصرت

ظ ل

ظلمت - بالضم و نیز بضمتین -
تاریکی و ظلمات بضمتین جمع آن و بضرورت شعر بسکون ثانی ہم مستعمل -

باب عین مہملہ

ع آ

عاج - دندان فیل -
عاد - قوم ہود پیغمبر علیہ السلام
عارض - ابر باہ و آفتی رز بہاری -
عالم - بالفتح لام آفریدہ شد

ع ب

عبری عبرانی - لغت جہودان مراد بیان -

ع ج

عجب - بفتحتین شگفت
عجب - بالضم خویشتن بینی -

ع ذ

عذار - بالکسر خسارہ -

ع ر

عروسان بہاری - کنایہ از گل و سبزہ وغیرہ -
عرصہ - کشادگی کہ میان سرائے

ع ز

عزائم - جمع عزیمت افسون
عزلت - بالضم جدا شدن از ازدن و گوشہ گرفتن -
عزیمت - آیتے کہ بر بیمار خواند

ع س

عسس - شب گرد برائے حراست دزدان -

ع ش

عشوہ - بالکسر فریب و بالضم شعلہ آتش -

ع ص

عصابہ - بالکسر سربند زنی از برد یمانی -

ع ط

عطر - بالکسر بوئے خوش و دارو ے خوشبو -
عطر - بفتحتین خوشبو شدن عطر
عطا - بفتحتین دادن و بخشیدن
عطارد - بضم نام ستارہ بفلک دوم

ع ق

عقد - بالکسر گرہ سنگ گوہر
عقدہ گوہر ساخت - اے گوہر بیت -
عقیق - سنگے کہ داشتن آن اندوہ برد -

ع ل

علم - بفتحتین آیت و نشان

ع م

عماری - نشستگاہی بر پشت پیل -

ع ن

عنادل۔ جمع عندلیب ہزار دستان
عنبر۔ بالفتح خوشبوے معروف۔
عنان تافتن۔ کنایہ از توجہ شدن
عناب تر۔ کنایہ از اشک سرخ۔
عنقا۔ بالفتح سیمرغ۔
عناصر۔ جمع عنصر۔ یکے از آب و خاک و آتش و باد
عنوان۔ بالضم دیباچہ کتاب و اول چیز۔
عنایت۔ بالفتح و بالکسر قصد کردن و اہتمام داشتن بچیزے۔

ع و

عود۔ نام سازیست کہ بربط گویند
عور۔ بالضم برہنہ۔

ع ہ

عہد۔ بمعنی پیمان و میثاق

ع ی

عیار۔ بالکسر راست کردن پیمانہ و ترازو۔
عین۔ بالفتح چشم۔
عین۔ بالکسر جمع عینا بالفتح زن فراخ چشم۔
عین باصرہ چشم بینا۔
عین کافور۔ کنایہ از چشم محبوب۔

باب غین معجمہ

غ ب

غبار۔ بالضم گرد برآمدہ
غبغب۔ گوشت بلند زیر زنخ۔

غ ذ

غذا۔ درش کہ پرورش بدان بود

غ ر

غربال۔ بالکسر پرویزن
غرفہ۔ بالضم بالا خانہ و برج
غرامت۔ بمعنی تاوان۔
غرام۔ بالفتح بدی پیوستہ و عذاب
غرہ۔ سفیدی پیشانی اسپ بزرگتر از درم۔

غ ز

غزال۔ بالفتح آہو برہ۔

غ ص

غصہ۔ بالضم اندوہ و غم۔

غ ض

غضنفر۔ بفتحتین شیر نر۔

غ ل

غلغل۔ شور بلبلان و پرندگان از مستی۔
غلام۔ بالضم کودک۔

غ م

غماز۔ بتشدید میم چغلخور۔
غمزہ۔ بالفتح مژہ برہم زدن و حرکت زدن۔

غ ن

غنچہ۔ بجیم گل ناشگفتہ بہم وابستہ
غنج۔ بالفتح کرشمہ و ناز۔

غ و

غور۔ بالفتح زمین نشیب و ژرف و قعر ہر چیز۔
غواص۔ بتشدید واو در آب فرو رندہ۔
غوغا۔ بالفتح فریاد بسیار۔
غوغا شیدن گلشن۔ کنایہ از بلبلان و عندلیبان۔

باب فا

ف ا

فام۔ بمعنی رنگ و لون۔

ف ت

فتراک۔ بالکسر دوالی آویزان بر زین و بسیار اسپ۔
فتوت۔ بضمتین جوانمردی

ف ر

فروزان۔ بمعنی روشن۔
فرہنگ۔ دانش و ادب و عقل و فراست۔
فراغ۔ پرداختن از کارے و دستی شدن۔
فرہاد۔ نام سنگتراشی عاشق شیرین۔
فر۔ بالفتح عزت و زیبائی و شکوہ۔
فراش۔ بالکسر بستر و زن خواب۔
فردوس۔ بالکسر بمعنی بہشت۔
فرخندہ۔ بمعنی خجستہ و مبارک
فرسنگ۔ و فرسخ معرب سہ گروہ زمین۔
فرا۔ بالفتح بمعنی پیش و نزدیک
فرار۔ نزدیک و پیش مراد سخن اول۔
فرج۔ بضمتین کشائش
فرہ۔ بکسر تین سبقت بردن و ظفر یافتن۔
فرجام۔ بالفتح آخر و نیکوئی آخر کار۔
فرق۔ راہ میان موے سر ہندی مانگ۔

ف س

فسانہ۔ بالفتح مخفف و حکایت
فسون و افسون بہندی منتر۔

ف غ

فغان۔ بالضم نالہ و فریاد
فغفور۔ بالفتح نام پادشاہ چین

ف ق

فقد۔ بمعنی گم کردن

ف ل

فلک۔ بفتحتین آسمان۔
فلک۔ بالضم بمعنی کشتی دریا
فلاخن۔ بفتح خای معجمہ ہندی گوپن

ف ن

فندق۔ بالکسر و بالضم نر میوہ مغز دار برنگ سرخ و سیاہ۔

ف ہ

فہم۔ بالفتح دانستن و دریافتن

ف ی

فیروزی۔ ظفر و منصوری
فیروزہ خرگاہ۔ کنایہ از فلک
فیروزہ طارم۔ کنایہ از آسمان دنیا۔
فیروزہ کاخ۔ کنایہ از فلک

باب قاف

ق ا

قاف تا قاف۔ مراد تمام جہان۔
قاقم۔ بضم قاف ثانی قسمے پوستین۔ پوشش ملوک۔
قاصر۔ بمعنی کوتاہ۔
قانون۔ بمعنی اصل و رسم
قالب۔ بفتح لام کالبد
قارورہ۔ بمعنی شیشہ

ق ب

قبول۔ بالفتح پذیرفتن
قبہ۔ بالضم بنائے گرد برآمدہ

ق د

قدح خوار۔ شراب خور بطور مجاز۔
قدیم۔ بالکسر و فتح لام دیرینہ و کہنہ۔
قدیم۔ غیر مسبوق بالعدم
قدید۔ بالفتح گوشتیکہ آنرا در آفتاب خشک کردہ نگاہدارند۔
قدر۔ بالکسر بمعنی دیگ۔ عام آنکہ از مس بود یا سفالین۔

ق ز

قزح۔ بالضم و فتح رای معجمہ

ق ص

قصب۔ بفتحتین جامہ باریکے از کتان۔
قصب باف۔ ای بافندہ قصب

ق ض

قضا۔ حکم کردن مراد از حکم الٰہی۔

ق ف

قفل سیم۔ کنایہ از اندام نہانی

ق ل

قلاب۔ بالضم و تشدید لام کثرت کہ قلابہ گویند۔
قلمزن۔ نویسندہ و مصور۔

ق م

قماط۔ بالکسر پارچہ کہ طفل نوزادہ را در آن پیچند و بالا کثر ریسمان بر پیچند تکرار دست طفل کشادہ دارند و بفارسی قندک بضم غین معجمہ گویند و بمعنی پارچہ جامہ کہ طفل نوزادہ را بران بول براز کنانند دانستن غلط است۔
قماش۔ بالضم متاع درخت خانہ۔
قمار۔ بالکسر مگر و چیزے باختن و برد گیرد۔

ق ن

قناعت۔ بفتح راضی شدن باندک چیزے۔
قنفذ۔ بالضم خار پشت جانورے۔

ق و

قوس۔ بالفتح کمان و نام برجے۔
قوس قزح ساختن کنایہ از رنگین ساختن

قوس کمان رستم (قوس کمان) - ہمان قوس قزح -
قوس مشکین - کنایہ از ابروان -

ق ی

قیام - بالکسر برخاستن
قیاس - بالکسر اندازہ کردن -
قیصر - بالفتح لقب پادشاہ روم
قیر - بالکسر رو غنی کہ بر شتران گر گیں مالند -
قیراط - بالکسر نیم دانگ کہ چہار جو بیانہ باشد -

باب کاف تازی

ک ا

کام - سقف حلق و مقصد
کام - پر شکر شدن کنایہ از شیرین شدن دہان -
کاخ - قصر و کوشک و خانہ
کاخ حجازی - کنایہ از دنیا
کار - کنایہ از مخلوقات -
کارگر - کنایہ از خالق -
کاخ پنجم - مراد از آسمان پنجم
کافوری کامہ - کنایہ از دستار سفید -
کاشانہ - بمعنی خانہ -
کاف و نون - مراد لفظ کن حکم بوجود عالم -
کالا - بمعنی متاع -
کاشکے - بمعنی افسوس یا تمنا -
کاکل - بضم کاف ثانی موے مسلسل و مرغول -
کاروان - کنایہ از صاحب تجربہ و اہل فراست -
کاسد - نا روان و ناسزا
کاہش - نقصان و کم کردن -

ک ج

کجا - بالضم کدام و کی ہم آمدہ

ک د

کد و کدہ - بمعنی خانہ -

ک ر

کرامت - نوازش
کرم - بفتحتین جوانمردی و گران مایہ شدن -
کریم - بخشندہ و جوانمرد
کرام - بالکسر بمعنی بزرگ
کریم المفارح - کہ بازبان تر و تیج کند -

ک ش

کشاکش - کنایہ از غم و اندیشہ بسیار -

ک ف

کفیل - بمعنی ضامن -
کف زنان - پنجہ و کف دست زنندہ -

ک ل

کلوخ - بالضم پارہ خشت پختہ یا خام -
کلاہ گوشہ شکستن - کنایہ از کج کردن کلاہ -
کلیم اللہ - خطاب موسیٰ رسول علیہ السلام -
کلید - بکسرتین مفتاح و مقلاد و ہندی کنجی -

ک م

کمر - آنچہ بر میان بندند و میان بند -
کمین - پنہان شدن بقصد دشمن یا آشکار -
کمانچہ - بمعنی مضراب

ک ن

کنون - بفتحتین زمان حال -
کنعان - بالفتح نام شہر یعقوب پیغمبر علیہ السلام
کنہ - بالضم باریک یا باز چیزے -

ک و

کوہسار - زمین کوہہا
کوکنار - یعنی غورہ خشخاش
کوس - بالضم الفارہ و فرود کوفتن نقارہ -
کوکو - آواز فاختہ و قمری

ک ی

کیش - بالکسر دین و مذہب و خصلت -
کیوان - بالفتح ستارہ بر فلک ہفتم یعنی زحل -
کیاست - بالکسر زیرکی خلاف احمق -
کیت و کیت - بمعنی چنان و چنین

باب گاف فارسی

گ ا

گاو زمین - مراد گاو یکہ زیر زمین
گاہ - بمعنی وقت و جائے

گ ر

گرم - مراد تیز -
گرامی - بالکسر بمعنی عزیز
گردون - چرخ و فلک و بمعنی معروف گاڑی -
گرد باش - بالکسر تکیہ کہ زیر سر -

گ ز

گزر - بفتحتین بمعنی زردک ہندی گاجر -
گزند - آفت و آسیب و جسم زخم -

گ س

گستاخ - بالضم بیباک و دلیر -

گ ل

گل - بالکسر بمعنی طین
گلبن - بمعنی باغ و درخت
گلا یہ بسل و لای مراد از گلا بر غربت است -
گلرخ - کنایہ از معشوق
گلبانگ - آواز بلبل -
گلگونہ - بمعنی سرخ و غازہ
گل دو شین - کنایہ از یوسف ۲
گلرنگ - بمعنی سرخ و احمر -
گلچہرہ مہ - کنایہ از یوسف
گلخن - بالضم خاکدان و روفتہ دان -

گ ن

گنج - بالفتح دفینہ -
گنج بر گنج - مراد گنج بسیار
گنجینہ - جائے نہادن گنج

گ و

گوزن - بفتحتین گاو کوہی و دشتی -
گون - بالضم رنگ و لون
گوسفند - اسم جنس شات است شامل بز و میش را
گوہر از لب افشاندن - کنایہ از سخن گفتن -
گوہر سنج - وزن کنندہ گوہر مراد شاعر -
گوش بودن - منتظر بودن
گور - خر وحشی -
گوار - بالضم چیزیکہ بذائقہ خوش آید -
گوہر شادی بمژگان سفتن - کنایہ از گریستن و اشک ریختن بہ شادی -
گونہ - بالضم طرز و روش و رنگ
گوشوار - زیوریکہ در گوش اندازند

گ ہ

گہر - بمعنی اصل و نژاد

گ ی

گیرم - اے فرض کردم و قبول نمودم -
گیتی نوردے - اے جہان گرد -
گیسو - موے دراز کہ از ہر دو جانب کشیدہ باشد -
گیسو بریدہ - زن بیحیا -

باب لام

ل ا

لا احب الافلین - دوست نمیدارم غروب شوندہ را -
لال - بمعنی گنگ -
لالہ - گل معروف -
لالہ شراب - کنایہ از ذات پاک صلے اللہ علیہ و آلہ وسلم -

ل ب

لب را بشیر شستن - کنایہ از نوشیدن شیر پستان
لباس - جامہ و پوشش

ل ج

ل ح

لحظہ - بالفتح یکبار نگاہ کردن بگوشہ چشم -
لحن - بالفتح آواز گردانیدن

ل خ

لخت لخت - پارہ پارہ

ل ط

لطف - بالضم نرمی و تازگی درکار

ل ع

لعل - گوہری رخشان - تشبیہ از لب معشوق -

لعل خندان - کنایہ از دو لب -

لعل می پرست کنایہ از لب

لعبت - بالضم موحدہ بازیچہ بازی کہ از جامہ سازند

ل ق

لقاء - بالکسر دیدار و دیدن

لقاح - بالکسر بمعنی حاملہ شدن -

ل م

لمعہ - بالفتح روشنی -

ل و

لوح - بالفتح ہرچہ پہن باشد از چوب تختہ وغیرہ

لوح سیمین - کنایہ از جبین و پیشانی -

لوز - بالفتح بادام -

لوزینہ - حلوائی ساختہ از بادام -

ل ی

لیلی - بالفتح نام معشوقہ قیس مجنون لقب -

لیالی - جمع لیل بمعنی شب

لیلۃ البدر - شب چہاردہم از ہر ماہ

باب میم

م ا

مازاغ - اے بگوشہ چشم نگریست یعنی آنحضرت در شب معراج بمقام قرب کہ

مانند - صیغہ مضارع از ماندن مانند شدن -

مالش - بکسر لام ماندگی کوفتگی راہ -

مار پیچیدہ - کنایہ از زنجیر

مان - بمعنی رخت و اسباب خانہ

ماہ نخشب - اساختہ حکیم مقنع

م ب

مباہی - بالضم فخر کنندہ

م ث

مثقال - بالکسر مانند و کالبد -

مثقال - بالکسر سبت خاط

مثمن - و ضمہ - کنایہ از ہشت بہشت -

م ح

محبت - بالفتح الفت و دوستی -

محاق - بالضم سہ شب آخر ہر ماہ -

محراب - بالکسر بالاخانہ و صدر مجلس و طاق مسجد

محفل شکستن - کنایہ از برخاستن -

محک - بالکسر سنگے امتحان عیار زر کسوٹی -

محمل - بالفتح و کسر میم دوم ہودج و کجاوہ -

محنت - آزمایش و بلا

محنت سرا - کنایہ از دنیا -

محیط - بالضم در گیرندہ و احاطہ کنندہ -

م د

مدخل - بالفتح و فاء معجمہ و بمعنی در آمدن -

مدخل - بالضم و کسر جائے معجمہ بخیل و ممسک -

مدار - بالفتح جائے گردیدن و مرکز زمین -

مدین - بالفتح شہرے بر ساحل دریائے مغرب -

م ر

مرکز - میان چیزے و میان دائرہ -

مرغ دست پرور - مرغی دست آشنا -

مرجان - بالفتح ہندی مونگا -

مردمی - مروت و حلم و بردباری -

مردن مراد بیہوش شدن -

مرز - بالفتح زمین را نذ شد

مرحبا - بالفتح کلمہ بمعنی فرخی و خوش باد -

م س

مسمار - بالکسر بمعنی میخ

مسلم - بالضم باور داشتہ شدہ

مستور گی - پوشیدہ شدن

م ش

مشت ہوسناک

بالضم کنایہ از جماعت ذلیل و گروہ انسان -

مشتری - بالضم نام ستارہ بر فلک ششم -

مشہد - بالفتح جائے حاضر شدن ملائکہ و شہادتگاہ

مشعبد - بالضم و کسر ہائے موحدہ بازیگر و حقہ باز -

مشعبد - بالفتح بازی -

مشک - مراد وجود نہی -

مشاطہ و ماشطہ - زینت آرندہ عروس -

م ط

مطرح - بالفتح جائے انداختن

م ع

معطر - خوشبودار -

معیار - بالکسر آلہ درست کردن ترازو -

معراج - بالکسر نردبان و قرب حق -

معاذ اللہ - پناہ بخدا -

معنبر - خوشبودار و کنایہ از سیاہ رنگ -

معنبر دام - کنایہ از [illegible]

معنبر سائبان کنایہ از [illegible]

معرض - بالفتح محل عرض

معلوم - و استعمال فارسی بمعنی مال و درم -

معمار - بالکسر چیز بکہ بدان عمارت کنند و عمارت کنندہ

م غ

مغاک - بالفتح و بالضم گودی عمیق در زمین -

م ف

مفت - بالضم رایگان بے مشقت -

مفرش - بالفتح دامان

مفصل - بمقابل مجمل -

م ق

مقدم - بفتح میم و سکون [illegible] باز آمدن -

مقوس کج و سرنگون و پشت گوز کمان دار -

مقنعہ - بکسر سرپوش زنان و سر انداز -

مقرنس - بالضم عمارت [illegible]

م ک

مکرم - بالضم و تشدید [illegible] تعظیم کردہ شدہ -

مکحل - سرمہ دار -

م ل

ملک - بفتحتین فرشتہ

ملالت - بالفتح بمعنی تنگ آمدن

ملاحت - نمکینی حسن -

م م

ممر - بالفتح گذرگاہ -

م ن

منت - بالکسر [illegible]

منبر - بالکسر جائے بلند از چوب [illegible]

منظر - بالفتح جائے افتادن نظر

ہندی جھروکا -

منہاج - بالفتح بمعنی [illegible]

منہل - بالفتح [illegible]

منقار - بالکسر [illegible]

م و

موج اسپا [illegible]

[illegible]

کنایہ از نقش [illegible]

موذن - بانگ نماز کنندہ -

مومیہ - بالضم [illegible]

موعدہ - بالفتح و کسر [illegible] وعدہ کردن

م ہ

مہر - بالکسر محبت -

مہرہ - بالضم کنایہ از [illegible]

مہد - بالفتح گہوارہ [illegible]

مہ کنعان - کنایہ از یوسف

م ی

میان - بالکسر کمر -

[illegible] - بالکسر [illegible]

[illegible] - بالکسر [illegible]

میل - بالکسر [illegible] سرمہ [illegible]

[illegible]

[illegible] - بالکسر جائے [illegible]

[illegible]

باب نون

ن ا

نافِ شب - کنایہ از نصف شب -
نافِ ہفتہ - ہفتہ کنایہ از روز سہ شنبہ
نافِ زمین - مراد کعبہ معظمہ -
نامور ساختن - کنایہ از نوشتن -
ناقہ - شتر مادہ -
ناموس - نام و ننگ و نام جبرئیل
نامی - بمعنی نامور -
نایاب - اے نایافتہ -
ناب - خالص بے آمیزش -
ناربستان - زن پستان نو برآمدہ
نامزد کردن - یقین کردن -
نازی - بو صنعتی و معنا لفتح
ناہیرہ - دون و فرو مایہ نامزاد و زر
نارون - بفتح نام درختی در ازبالا و
بسیار دراز -

ن ث

نثر - بالفتح پراگندہ کردن -
نثار - بالکسر افشاندن و پاشیدن
نثار - بالضم آنچہ ریزند از ہر چیز

ن ج

نجاج - بالفتح رستگاری و فیروزی
و روائے حاجت -

ن خ

نخچیر - بمعنی شکار -
نخوت - بالفتح بزرگی و ناز و تکبر

ن د

ندبہ - بالضم نوحہ و شیون -
ندیم - ہم صحبت و ہمنشین -

ن ر

نرگس - گلی و کنایہ از چشم -
نرگس مست - کنایہ از چشم محبوب

ن ز

نزہت - بالضم پاکیزگی و دوری
از ناخوشی -

ن ژ

نژاد - بالفتح بمعنی اصل -
نژند - بالفتح خوار و سرگشتہ

ن س

نسر - بالفتح کرگس طائری -
نسر طائر - نام ستارہ -
نسر واقع - نام ستارہ -
نسخ - بالفتح زائل کردن -
نسیم - باد نرم اول روز -
نسیہ - بالکسر فراموشی

ن ش

نشاط - بالفتح شادمانی نمودن
نشایند - سزاوار نیستند

ن ص

نصاب - بالکسر مراد مال و زر

ن ط

نطع - بالفتح و بالکسر بساط و گلیم
نطق - بالضم سخن گفتن

ن ظ

نظارہ - بمعنی نگرندگان
نظم - بہم پیوستن و آراستن
و پیراستن -

ن غ

نغولہ - بالفتح و ضم ثانی بمعنی زلف

ن ف

نفس - بفتحتین دم -
نفس زن - کنایہ از صاحب دم
و جاندار -
نفور - بالفتح رونده
نفحہ - بالفتح بمعنی بوی
نقاب - بالکسر روبند و
روپوش -
نقشبند - کنایہ از خالق و
صانع شدن -

ن ک

نکتہ - بالضم مراد سخن باریک
نکہت - بکاف تازی بوئے
دہن و مطلق بو -

ن گ

نگار - بالکسر کنایہ از محبوب

ن م

نم - بمعنی تر -
نمونہ - بضمتین نمودار -
نمام - بمعنی سخن چین -

ن و

نوا - بالفتح نغمہ و نام مقام از
موسیقی و نون کنایہ از ابرو -
نوی - بمعنی نو -
نوش - چیزے شیرین و تریاک
آب حیات -
نوید - بالضم و کسر داؤ خوشخبری
نوای - مخالف کنایہ از دشنام

ن ی

نیرنگ - بالفتح و بالکسر مکر و حیلہ
و افسون و سحر -
نیلوفر - نام گلے معروف
نیل - بالکسر نام رود مصر
نیا - بالکسر پدر پدر و پدر مادر

باب واو

و ا

وادی - رود بار و خرابات
والا - بلند بحسب قدر و مرتبہ -
وام - بمعنی قرض -
واویلا - بمعنی افسوس -
وارو - شخصیکہ پیش از کاروان
آید و اسباب درخت مہیا کند -

و ب

وبال - بالفتح گرانی -

و ت

وتر - بالفتح تار ساز امیر -

و ج

وجد - بالفتح عاشق و شیفتہ
و اندوہگین شدن -

و ح

وحشت اندوہ و رمیدگی -

و ر

ورد - بالکسر پارہ از خواندنی
ورق خوان وحی آسمانی
کنایہ از سورہ خوان -

و ش

وش - بمعنی مانند -
وشاق - بالضم خدمتگار و پرستار

و ط

وطن - بفتحتین جائے باش مردم -

و ع

وعظ - بالفتح پند دادن -

و ف

وفا - بمعنی وعدہ بجا آوردن
و پیمان و عہد بسر بردن -
وفق - موافق و سازوار -
وقفہ

و ل

ولے - مخفف ولیکن -

و ہ

وہ - بالفتح کلمہ تحسین -
وہم - بالفتح رفتن دل بسوے
چیزے بے قصدان -

و ی

ویل - بالفتح بمعنی سختی -
ویح - بالفتح بمعنی زہے -
ویس - بالکسر و یائے مجہول و سین
مہملہ نام معشوقہ کہ رامین بر وے عاشق
بود و بالفتح در عربی کلمہ استحقار
ویران - بالکسر خراب غیر آباد

باب ہائے ہوز

ہ ا

ہالہ - دائرہ کہ گرداگرد ماہ -
ہامون - دامن دشت و زمین ہموار
ہائل - بمعنی ہولناک -
ہای ہوی - بمعنی شور و غوغا عزا داران

ہ ج

ہجر - بالفتح و ہجران بالکسر جدائی
ہجوم - بالضم غلبہ و ازدحام -

ہ د

ہدا - اشارہ نبوی ستارہ -
ہذیان - بفتحات سخنہائے بیہودہ گفتن

ہ ر

ہر ورو راد و وا یافتن
کنایہ از خوشدل شدن بدوام
ہر ہفت کردن - زیبا دیا
آرایش کردن -

ہ ل

ہلا - بالفتح کلمہ تنبیہ بمعنی و زغل تنبیہ

ہ م

ہمزاد - بمعنی ہم سن -
ہم - بالفتح بکدیگر و مسلسل
و پیوستہ -
ہمدم - بمعنی موافق -
ہمانا - بالفتح پنداری و
بمعنی شاید نیز -
ہمت - بالکسر قصد و
آہنگ -
ہموارہ - بمعنی ہمیشہ -

ہ ن

ہنگامہ - بالفتح جمع و مجمع مردم
ہندسی - عالم علم ہندسہ
ہندو - بالکسر بندہ و غلام

ہ و

ہوا - آرزو کردن و دوست
داشتن و نام عنصرے -
ہودج - بالفتح عماری -
ہول - بالفتح ترسانیدن

ہ ی

ہیئتی - عالم علم ہیئت کہ از ان
حقیقت افلاک دانند -
ہیچ - بمعنی معدوم -
ہیجان - بالفتح برانگیختگی و حیرانی

باب یای مثناة تحتانی

ی ا

یارب - بمعنی پروردگار و فارسیان
آہ و نالہ استعمال کنند و نیز بمعنی
تعجب و تاسف آید -
یارہ - دستوانہ و طوق
یارستن - بمعنی توانستن
یا بشری - اے مژدہ و شادمانی گفتن

ی ع

یعقوبی کردن - کنایہ از عاشقی کردن
یقین - بے گمانی و مرگ -

ی ک

یکے حرف سعادت الخ تا تمامی شعر
مراد از یکے در مصرعہ اول مشتری
زہرہ عطارد کہ ستارگان سعد از
و در مصرعہ ثانی زحل مریخ کہ نحس اند
یکسر - سراپائے از سر تا قدم
یک تن - بمعنی یک شخص -
یکایک - بمعنی یکا یک -
یک فنی - مراد بے نظیر و کامل فن

ی م

یم - بمعنی دریا -
یمانی - نسبت بہ یمن کہ
شہر یست -

ی و

یوسف - بضم اول و ضم
سین نام پیغمبر

ضروری التماس

صاحبان یہ کتب خانہ مدّت سے جاری ہے۔ جو اللہ تعالےٰ کے فضل و کرم سے روز افزوں ترقی پر ہے۔ اس کتب خانہ میں ہر علم و فن کی کتابوں کا کافی ذخیرہ فروخت کیلئے موجود ہے۔ فہرست کتبخانہ ہذا پوسٹ کارڈ آنے پر مفت روانہ ہو سکتی ہے۔ جو صاحب کتابیں خریدنا چاہیں بہ ترسیل قیمت پیشگی یا بذریعہ ویلیو پی ایبل پیکٹ منگا سکتے ہیں ؛

(جملہ خطوط مندرجہ ذیل پتہ پر آنے چاہئیں)

سردار جوت سنگھ سنت سنگھ پبلشرز و تاجران کتب اندرون لوہاری دروازہ لاہور

خوشخبری

خاص تاجران کتب و طالبان علم

میں نے سلسلہ کتب اسلام کا نہایت صحیح و خوشخط کر کے چھاپنے کا شروع کر دیا ہے۔ اور چند ایک علماء صرف صحت کے لئے مقرر کئے گئے ہیں۔ اور فی الحال کتب ذیل زیر طبع ہیں۔

گلستان جو بقلم۔ بوستان جو بقلم۔ زلیخا محشی۔ الف لیلہ جلی قلم کلاں شرح وقایہ غیرہ محشی تقطیع مولانا عبد الحی صاحب کو نہایت صحت اور ایزادی خوشخطی وغیرہ طبع کرانا شروع کر دیا ہے۔ نیز قرآن شریف وحمائل شریف و مجموعہ وظائف معرّا و مترجم بھی زیر طبع ہیں۔

نوٹ:۔ کتب ہائے بالا تھوک فروخت ہونگی۔ جو کہ مشہور تاجران کتب سے مل سکتی ہیں۔

جوت سنگھ سچدیو پبلشر

ڈیرہ اسمٰعیلخاں

و لاہور